

نام کتاب: حقیقت ساده

نویسنده: منیره برادران (م. رها)

ناشر: نشر نیما

تاریخ: ۱۳۷۹ - ۲۰۰۰

چاپ: سوم

محل: آلمان فدرال، اسن

ISBN 3-935249-35-7



نشر نیما
Nima Verlag

Lindenallee 75-45127 Essen-Germany
Tel: 0049 (0) 201-20868- Fax: 0049 (0) 201-20869
www.nimabook.com nimabook@gmx.de

سخنی با خواننده

اینک فرصتی پیش آمده است تا کتابهای سه گانه «حقیقت ساده» که در فاصله سالهای ۱۳۷۰ تا ۱۳۷۴ نوشته شده است، در یکجلد گردآوری شود. در چاپ جدید پاره‌های تصحیحات و تغییرات اینجا و آنجا انجام گرفته، و جلد اول از نو ویراستاری شده است. از مهر و یاری دوست قدیمی و همبندم در زندان زمان شاه، که ویراستاری سه جلد کتاب را مدیون او هستم، نیز از دوست ادیبی که به ایرادهای ارزنده‌ای در شیوه نگارش من اشاره‌هایی داشته است، صمیمانه سپاسگزارم.

چاپ و انتشار این کتاب را از جلد اول تاکنون مدیون تلاش و همکاری دوستان «تشکل مستقل و دموکراتیک زنان ایرانی - هانور» هستم. سپاس فراوان از دوستان بیشماری دارم که در سراسر دنیا بی هیچ دریغی در توزیع کتاب به ما یاری رسانده‌اند، بی‌شک بدون یاری این دوستان امکان توزیع نسبتاً گسترده‌ی کتاب فراهم نمی‌آمد.

منیره برادران (م - رها)

اسفند ۱۳۷۵

پیشگفتار (دفتر اول)

در شهریور سال ۱۳۶۷ اولین نمایشگاه بین‌المللی تهران پس از پایان جنگ برگزار شد. زندان اوین با محل نمایشگاه فاصله زیادی ندارد. ما از لابلای نرده‌های آهنین، پرچمها و آرم کشورهای مختلف جهان را که با بالنهای تبلیغاتی در آسمان شمال تهران در پرواز بودند، می‌دیدیم و شبها از «شهر بازی» که نزدیک محل نمایشگاه قرار داشت، هیاهوی شادمانه بچه‌ها را می‌شنیدیم.

اما این سوی دیوار خفایش مرگ سایه گسرنده بود. ما در نوبت شلاق و مرگ بسر می‌بردیم. روزانه دهها یا شاید صدها زندانی را به جوخه اعدام می‌بردند. در آنروزها آرزو می‌کردم که با یکی از آن بالنها به پرواز درآیم و سرگذشت مان را به فریاد باز گویم.

زمانی که دیگر پشت دیوار نبودم، با دوستی در غروبی بهاری در خیابانهای شلوغ تهران قدم می‌زدیم. پرده غلیظ دود گازونیل مانع حس بهار نبود. او پیشنهاد کرد آنچه را که در زندان گذشته، ثبت کنم و از من خواست که این کار را جدی بگیرم. من بهانه‌ها آوردم، نپذیرفت. گفتم بازگو کردن آنچه در زندان بر ما گذشته، کار آسانی نیست. ضعفها و شکستها و خیانتها هم داشته، آنها را چه کنم؟ گفت: دقیقاً همانها نیز باید به ثبت رسد تا پایداربها زیباتر جلوه کنند و چهره انسانی شان را باز یابند. بازبهاه آوردم: قلم تمرین ندارد. مبتدی است. گفت: قلم را بدست بگیر، بزودی دوستت خواهد شد.

لحظه‌ای که تصمیم گرفتم پیشنهادش را بپذیرم، دست همدیگر را فشردیم. شب شده بود و خیابانها خلوت می‌شدند. از هم جدا شدیم.

آنچه می‌خوانید تنها سه سال از نه سال زندگی زندان است. هنوز فرصت بازنویسی خاطرات تمامی دوران زندان را نیافته‌ام. امیدوارم در آینده در انجام این مهم موفق شوم.

شکی نیست که نوشته حاضر نمی‌تواند بازتاب همه حوادث زندان باشد. چه من تنها به نوشتن آنچه که خود دیده‌ام و آنچه که در خاطرم بوده، اکتفا کرده‌ام. مسلماً این تنها گوشه‌هایی

است از آنچه که در زندانهای جمهوری اسلامی گذشته است.
اسامی زندانیان را بغیر از نام تیرباران شده‌گان تغییر داده‌ام.

فروردین ۱۳۷۱

پیشگفتار (دفتر دوم)

زندگی جنگ بود. برق شمشیر دشمن وسوسه برمی‌انگیخت: وسوسه تسلیم، تنش با خود. جنگی دردناک: تسلیم و حقارت و یا مقاومتی در برابر انسان. چه بسا که حاصل نبرد تسلیم بود. رذالت بود. یا ایستادن و استواری با افت و خیزها. کمتر درختی در برابر طوفان بی‌لرزش و خمی می‌ایستد. و من از این درختهای رسای انسانی هم دیده‌ام و از آنها یاد کرده‌ام. درختهای دیگر اگرچه در برابر طوفان خم می‌شوند به اینسو و آنسو، اما چه بسیار که بر جای می‌مانند.

زندان از این لرزشها و خمیدن‌ها داشته است و حتی چه بسیار افتادن‌ها. شاید آسان‌تر می‌بود این همه به سکوت برگذار می‌شد و خواننده اگر منزله طلب هم باشد، اینگونه را بهتر می‌پسندد اما این هم خود جنگی است در برابر منفعت‌طلبی‌ها، یکجانبه‌گری‌ها و واقع «نه» بینی‌ها.

تیر ماه ۱۳۷۳

پیشگفتار (دفتر آخر)

با پایان یافتن دفتر سوم خاطرات زندگی نه ساله‌ام در زندان و بازنگری به آن، توضیح پاره‌های نکات را به خوانندگان این دفترها مدیونم. روزی که نوشتن خاطراتم را شروع کردم، نه از دشواری کار تصویری روشن داشتم و نه از توانایی‌ها و ناتوانی‌های خودم. قصد داشتم یکساله کار این سه دفتر را به پایان برم. تنها در روند کار توانفرسای چهارساله بود که آن

تصمیم را نه یک بلندپروازی، که یک خام‌نگری یافتیم. برای بازآفرینی گذشته نیازمند به زمان و آمادگی بیشتری بودم. مقدم بر هر چیز نیازمند به فرصت کلنجار رفتن با خودم. تا بتوانم از تجربه‌های نهانی‌ام سخن بگویم. گذر زمان لازم بود تا دست و قلم لرزانم، اعتماد به خود و جرات بیابد و از داورسها نهراسد. حتی فائق آمدن بر این هراس هم کافی نبود، برای پرداختن به مسائل و احساس‌های شخصی‌ام و به ویژه برای نوشتن درباره دیگران همواره در هراس و تردید بوده‌ام و هنوز هم هستم.

جزئی کوچک از تاریخ روزهای سیاهی را نوشته‌ام که دور نیست. همین دیروز است یا دیشب، و هنوز پایان نیافته. اینست که هر خواننده‌ای تجربه‌ها و خاطره‌های خود را در آن می‌جوید. خواننده این دفترها تنها خواننده‌ای ناظر نیست، خود و گذاشته‌اش را در پیوندی تنگ با آن می‌بیند. در روند کار متوجه شدم که خاطره نگاری کاری است نه تنها دشوار، که بیش از حد تصورم پر مسئولیت. می‌باید واقعیت‌ها را درست به همانسان که بوده چون معماری، دو باره از پاتین به بالا روی هم بچینم و بنایی را بعینه بازسازی کنم. آیا از پس این کار پر مسئولیت برآمده‌ام؟

اما واقعیت کدام است؟ آیا برداشت من از رویدادها با برداشت دیگری از همان رویدادها یکسان است؟ آیا می‌توان در توصیف حادثه‌ای، داورهای شخصی را بکلی کنار نهاد، تا خواننده خود داور باشد؟ آیا قلم من از خطر یکجانبه‌نگری به دور بوده است؟ بار این تردیدها و دل‌نگرانی‌ها تا به امروز، و در پایان کار بیش از گذشته همچنان بر ذهنم سنگینی می‌کند.

بسیاری از من پرسیده‌اند چگونه این همه خاطره‌ها را در ذهن حفظ کرده‌ام؟ آیا یادداشتهایی از آن سالها دارم؟ چگونه توانستم ترتیب زمانی و پیوند حوادث را از یاد نبرم و تداوم آنها را در خاطر نگه دارم؟

زندگی در زندان تنگ، حوادث برجسته و روزها سخت یکنواخت هستند. به طوری که مجال و فرصت دیدن، تامل و دقت فراوان است. حوادث پیرامونی، آدم‌ها، مناسبات آدمی، احساس‌ها و تجربه‌ها در آن دنیای بسته و محدود در ذهن و حافظه سخت جای می‌گیرند و ثبت می‌شوند، مگر این‌که بار تلخ و گزنده آن چنان سنگین و دردناکود باشد که برای ادامه حیات، در ناگزیری، به عمد یا غیر عمد، پس زده شوند و گاه حتی به فراموشی سپرده شوند. در سفر به آن سالها و تمرکز روی آن خاطرات بود که گوشه‌های بیشتری از آن زندگی را

روشن‌تر دیدم و بیاد آوردم. آن تصویرها در زمان و مکان مشخص و به ترتیب در ذهن من نقش بسته بودند. بی‌شک بدون تمرکز دوباره و بازآفرینی آن سالها، این گوشه‌های نهفته در یاد برای همیشه در صندوق‌خانه ذهنم محبوس می‌ماند و شاید هم به فراموشی سپرده می‌شد.

صد افسوس، که نه تنها یادداشتی از آن روزها در دست ندارم، که حتی نامه‌ای هم از نامه‌هایی که در آن سالها برای خانواده‌ام نوشته بودم، باز نیافتم. بارها از خودم پرسیدم آیا این من امروز در اروپا می‌توانم احساس و تجربه آن روزهایم، تجربه آن زندانی را که آینده برایش یک علامت سوال بزرگ بود، بازآفرینی کنم و در اندیشه و احساس «او» دخل و تصرف نکنم؟ به یقین اگر آن یادداشتها یا نامه‌هایی را که در زندان در دوری‌ها و جدایی‌ها از دوستان به صد تعبیر بهم می‌رساندیم، در اختیار داشتیم، حضور «او» در این دفترها ملموس‌تر می‌شد.

نمایی آن گذشته، یا رویدادهایش و یا آدم‌هایش در نوشته من ثبت نیستند. آنهایی را که نگاشته‌ام، صد البته نارسا و نا کافی هستند. مبنای انتخابم چه بود؟ گزینشی آگاهانه در کار نبود. آن بخش از حوادث، آدم‌ها و احساس‌های برجسته‌تر و نمایان‌تر در حافظه‌ام، آن دیگری‌ها را به پس می‌راند و آن جنبه‌هایی که ذهن روشنتری در باره‌شان داشتم و برای بیان ملموس‌تر بودند، به قلم آمده‌اند. شاید اگر بنا می‌بود با بردباری و وسواسی بیشتر، در زمانی طولانی‌تر و در سفری عمیق‌تر به آن سالها بازمی‌گشتم، برای حوادث، احساس‌ها و آدم‌های به ظاهر کم نمایان‌تر و در سایه هم، فرصت و توانایی بیان می‌یافتیم. چرا چنین وسواسی و دقتی به خرج ندادم؟

درگیری با گذشته و کلتجار با آن، تنها به لحظه‌هایی که قلم به دست می‌گرفتم، محدود نمی‌شد. گذشته خود، حال و لحظه می‌شد و من در تکاپوی زندگی حال و در تضادی تلخ با آن سرگردان می‌ماندم. اگر می‌توانستم تنها چند ساعتی از شبانه‌روز یا چند روزی از هفته را برای نوشتن و سیر در گذشته اختصاص دهم و باقی را به حال و امروز واگذارم، شاید در آن صورت قادر می‌بودم میزان دقت و موشکافی نوشته‌ام را بالا ببرم. چنین تقسیمی برای من، اما نا ممکن بود. چه بسا ماهها درگیر با گذشته و در کشاکش سخت با خودم سپری شد، بی آن که بتوانم کلمه‌ای روی کاغذ بیاورم. و چه بسا در پی این بحران‌های روحی و مراحل دشوار، قلم را که به دست می‌گرفتم وسیله زبان و بیان لازم را برای نگارش آنها نمی‌یافتیم. پیش می‌آمد که از ادامه نوشتن دلسرد می‌شدم و خود را سخت ناتوان می‌دیدم. به خود می‌گفتم «وظیفه‌ای در

کار نیست. اما نه، می‌دانستم در آن صورت باید برای همیشه سرگردان بمانم. رهایی‌ام در تسلیم در برابر پاس و ضعف نبود. کار باید پایان می‌یافت و کاستی‌ها و نارسایی‌های ناشی از شتابزده‌گی نباید مانعی بر پایان و نیز نشر این دفترها می‌شد.

در این راه از راهنمایی‌های ارزنده دوستی دیرین و همبندی زندان زمان شاه که خود تجربه‌های غنی از دوران اسارتش داراست و ویراستاری‌ها را مدیون او هستم سپاسگزارم.

آذر ۱۳۷۴

عشرت آباد

یکی از شبهای پاییز سال ۱۳۶۰ بود حوالی ساعت ۱۲ شب. من تازه به رختخواب رفته بودم که زنگ در خانه به صدا درآمد. خواهرم آیفون را برداشت. از آنطرف صدای مرد غریبه‌ای شنیده شد که می‌گفت: « من از دوستان برادرشان هستم » خواهرم گفت: « اما برادرم اینجا نیست » غریبه آمرانه دستور داد: «فورا در را باز کنید !»

بیشک شکارچیان آدمها بودند که آن روزها همه جا حضور داشتند. در خیابانها جلوی مردم را می‌گرفتند بازرسی می‌کردند؛ درون کیف‌ها را می‌گشتند و با کوچکترین سوءظنی افراد را دستگیر می‌کردند. شبها به منازل هجوم می‌بردند و طعمه‌شان بویژه دانشجویان و دانش‌آموزان بود.

خواهرم در را باز کرد. در یک چشم بهم زدن مردان مسلح خانه را اشغال کردند و در جواب سؤال خواهرم که «شما کی هستید؟ و بچه مجوزی آمده اید؟» برگه‌ای را نشان دادند.

هنوز فرصت نکرده بودم لباس خوابم را عوض کنم که مردی بی سیم بدست، که بنظر می‌رسید سردسته باشد، در اتاقم ظاهر شد. مرا بنام صدا کرد و بلافاصله دستور داد لباس پوشیده آماده شوم چون بازداشت هستم. و در جواب سؤال «برای چی» با خشونت پاسخ داد: « بعدا معلوم می‌شود.»

در فاصله کوتاهی که مشغول پوشیدن لباس بودم آنها تمام اثاثیه خان را بهم ریختند. چیزی نیافتند، اما بهر حال باید مدارکی جور می‌کردند. مقداری از کتابهای کتابخانه را برداشته از خواهرم کیسه‌ای خواستند که در آن بریزند. خواهرم در حالی که سعی می‌کرد خونسردی خود را حفظ کند، گفت: فعلا که اختیار اسباب و اثاثیه را شما دارید. هر چه می‌خواهید بر دارید. یکی از آنها کیسه‌ی زیاده‌ای پیدا کرده آورد. کتابها را در آن ریختند. در تمام این مدت جوان ۱۶ یا ۱۷ ساله‌ای که با اسلحه‌اش رُسته‌های آرتیستی می‌گرفت، من و

خواهرم را زیر نظر داشت.

کلید ماشین خواهرم را هم گرفتند و آنرا بازرسی کردند. یکی از آنها در حالیکه نواری در دست داشت و اسم شوان را بغلط تلفظ می‌کرد، پرسید «این نوار چیست؟» خواهرم گفت: «خودت روی ضبط امتحانش کن.» اما او زحمت این کار را بخود نداد و آن را نیز به‌مراه چند نوار دیگر در کیسه ریخت.

بعد از حدود یک ساعت کارشان تمام شد و من زندانی شان بودم. خواهرم را تنگ در آغوش گرفتم و در گوشش گفتم: «خودت را برای هر چیزی آماده کن.» او در حالیکه بشدت متأثر بود، بمن سفارش کرد که در همه حال شرافت خود را حفظ کنم. این سخن با ارزش او را همواره و سالها در خود تکرار کردم. وارد کوچه که شدم، برگشتم تا یکبار دیگر و شاید برای آخرین بار خانه را ببینم. خواهرم هنوز در آستانه در بود. درنگاهش اندوهی توصیف ناپذیر بود و اشک می‌ریخت.

از کوچه گذشتیم در خیابان ماشین لندرووی در انتظارم بود. سردسته تیم در ماشین را باز کرد و پرسید که آیا سرنشینان آن را می‌شناسم. لحظه ای گویی برق مرا گرفت. برادرم، همسرش نرگس و یکی دیگر از خویشانمان که در همسایگی منزل برادرم سکونت داشت، با چشمان بسته نشسته بودند و پاسداری در حالیکه اسلحه اش را بطرف زندانیان گرفته بود، درصندلی جلو کنار راننده نشسته بود. انگشتش روی ماشه قرار داشت. با خود اندیشیدم چه بلایی سر برادرم خواهند آورد. سؤال شکارچی مرا بخود آورد: «آنها را می‌شناسی؟» گفتم: «مگر بازجویی ام از همین جا شروع شده؟» ضربه مثنی را بر سرم احساس کردم. یقین داشتم آنها را با شناخت نام و هویتشان دستگیر شده اند، لذا جواب دادم: «مگر ممکن است برادرم و زنش را نشناسم.»

چشمان مرا نیز بستند و در کنار آنها نشاندند. ماشین براه افتاد. ماشین در خیابانهای خلوت شب، با سرعت پیش می‌رفت و من به آنچه که در انتظارمان بود می‌اندیشیدم. می‌دانستم نرگس چقدر نگران است. دستم از زیر چادر دست او را می‌جست. دست سردش را فشردم.

بعد از مدتی نه چندان طولانی ماشین ایستاد. ما را پیاده کردند. ساختمان کهنه‌ای را که درمقابل مان قرار داشت، از زیر چشم بند دیدم. بعدها فهمیدم آنجا کمیته عشرت آباد بود. از لحظات کوتاهی که با هم بودیم، استفاده کرده، موضوعی را که بنظرم مهم می‌آمد، به

آنها گفتیم. سپس من و نرگس را از مردها جدا کرده از یک حیاط قدیمی و چند محوطه پستومانند گذراندند. جلوی دری متوقف شدیم. زنگ زدند. نگهبان زنی در را باز کرد و ما را به داخل برد. بعد از بازرسی بدنی چند عدد پتوی سربازی کهنه در اختیارمان گذاشت و دستور داد همانجا بخواهیم. من و نرگس چشم بندها را بالا زدیم و به همدیگر نگاه کردیم. درنگاهش اندوه و ایهام بود. گفت: «خوب است که لااقل با هم هستیم.» با سر تائید کردم. نگهبان گفت: «باهم حرف نزنید.» دراز کشیدیم و در سکوت همدیگر را نگاه کردیم. خوابمان نمی آمد. سنگینی حادثه قدرت اندیشیدن را از من گرفته بود. این شبی دیگر بود. غیر از همه شبهای زندگی ام. تنها همین را احساس می کردم.

بعد از مدتی خوابم برد. صبح روز بعد با صدای نگهبان از خواب بیدار شدم. چشمان نرگس باز بود. او تمام شب بیدار مانده بود. نگهبان ما را به اتاق عقبی فرستاد. آنجا زندانیان دیگری نیز بودند حدود ۱۵ نفر. از دیدن آنها کمی سبک شدم.

اتاق تاریک و نمور. با دیوارهای سیمانی و سکونی سیمانی که زندانیان روی آن نشسته بودند. مرا بیاد حمامهای قدیمی زمان بچگی می انداخت. زندانی دیگری که متوجه نگاه حیرت زده من به در و دیوار بود. گفت: «زندانی کم آورده اند. حمامها را هم به کار گرفته اند.» روی سکو نشستم و این بار چهره ها را نگاه کردم. اکثرشان دختران بسیار جوانی بودند که بزودی فهمیدم دانش آموز هستند. سه نفرشان از یک دبیرستان بودند که موقع اسم نویسی در مدرسه دستگیر شده بودند. یکی دیگر، اکرم دختر ۱۶ ساله ای بود که در تظاهرات مسلحانه ۵ مهر با کوکتل مولوتف دستگیر شده بود. گر چه هیچ استفاده ای از آن نکرده بود. اما می گفت که به احتمال زیاد اعدام خواهد شد. یک بافتنی دستش بود. با تعجب پرسیدم که آن را از کجا آورده است. گفت: «مال یکی از نگهبانان است. خوب، سرگرمی است. سعی هم می کنم بد ببافم.» آن را نشانم داد. با ناشیگری بافته شده بود.

یک دختر دانشجو هم در بین آنها بود. گفت که بدلیل فعالیت دانشجویی دستگیر شده است. تعجب کردم چون مدت یکسال و نیم بود که دانشگاهها تعطیل بود. گفت: «بدلیل همان فعالیت یکسال و نیم پیش دستگیر شده ام.» زن دیگری هم بود که موی رنگ کرده اش توجهم را جلب کرد. اکرم به دو نفری اشاره کرد و گفت آنها خواهر هستند و این زن آنها را لوداده. هر سه آنها ساکت در گوشه ای نشسته بودند و تعابیل زیادی به صحبت نداشتند.

اکرم گفت: «اینجا زندانیان را بطور موقت نگه می دارند و بعد از تحقیقات تکمیل

پرونده و بازجویی اولیه زندانی را می فرستند اوین. و به ندرت اتفاق می افتد که کسی را از همین جا آزاد کنند.

نگهبان اطلاع داد که صبحانه آماده است. دو نفر داوطلب رفتند و صبحانه را آوردند. نان و پنیر و یک کتری چای بود. یکی از بچه ها پنیر را به تعدادمان تقسیم کرده داخل تکه نانی گذاشت و بدستمان داد. زندانی دیگری چای را در لیوانهای پلاستیکی ریخت. تعداد لیوانها کم بود و به نوبت چای خوردیم. بعد اطلاع دادند که برای رفتن به دستشویی آماده شویم. دستشویی در جانی دیگر بود. برای رفتن باید چادر و چشم بند می گذاشتیم. نرگس و یکی دو نفر دیگر چادر نداشتند. ردیف شدیم هر کسی چادر یا لباس نرگس جلوتی را از پشت گرفت و راهی دستشویی شدیم. سر راه مان یک محوطه نسبتا بزرگ و گودی شبیه حوض واقع بود. ظاهرا در قدیم از آن بعنوان خزینه حمام استفاده میشد. مردی را آنجا شلاق می زدند صحبت اسلحه در میان بود. دورتا دور خزینه، اتاقهای کوچکی قرار داشت که برای بازجویی استفاده می شد. صداهای بلند و خشن بازجوها از همه جا شنیده میشد.

دیگر به دستشویی رسیده بودیم. چند توالت در آنجا بود و یک روشویی. از کف زمین آب بالا زده بود. چادر را جمع کردم. چه کثافتی!

زندانیان قدیمی تر گفتند روزانه سه نوبتی که به دستشویی می رویم، خودش سیرو سیاحت است و هم می توانیم بفهمیم در بازجویی ها چه خبر است. موقع برگشت بار دیگر از مقابل خزینه رد شدیم، هنوز صدای شلاق بود و فریاد مرد.

به اتاق رسیده بودیم که مرا برای بازجویی صدا زدند. تنم لرزید. یاد مردی که در خزینه شلاق می خورد، افتادم. مرا بیکی از همان اتاقهای مشرف به خزینه بردند. بعد از پرسیدن اولین مشخصات و هویتیم از علت زندانی شدنم در زمان شاه سوال کردند و بعد در باره یکی از آشنایانم که در زمان شاه توسط ساواک کشته شده بود، پرسیدند. گفتم: بدست ساواک کشته شده. بازجو گفت: «اما نه، او خودکشی کرده.» گفتم: «این قطعی نیست بعلاوه اگر هم چنین باشد، این عمل زیر شکنجه بوده.» اما او اصرار می کرد که نه، او خودش خودش را کشته. گفتم: «آخرش چی، می خواهید ساواک را تبرئه کنید؟» بازجو که گویی عصبانی شده بود، گفت: «فعلا برو، بعد دوباره صدایت می کنم.» سر خودکاری را بدستم داد و ته آن را خودش نگه داشت و این طوری مرا تا در اتاق برد.

ناهار، برنج و خورش قیمه بود که مرا بیاد غذای عاشورا انداخت. آن را در یک سینی

ریخته بودند و ما که بشقاب نداشتیم همگی از سینی خوردیم.

بعد از ظهر، در بازگشت از دستشویی، بازجو مرا کنار کشید و در حالیکه تکرار می کرد: «دروغگو!» مرا به اتاق بازجویی برد. آنجا بار دیگر از من آخرین مدرک تحصیل را پرسید. گفتم «دیپلم» گفت: «همین را بنویس و امضاء کن!» بعد که نوشتم، گفت: «دروغگو! مگر تو دانشجوی فلان دانشکده نبودی؟» فهمیدم از دانشگاه گزارش داده اند. جواب دادم: « بودم » گفت: « علت دروغ » گفتم: « ترس » گفت: « همین را بنویس » بعد اضافه کرد: « بخاطر این اولین دروغ، ۶۰ ضربه شلاق به کف دست داری. » از تصور ضربه به کف دست، یاد تنیفات دوران کودکی و مدرسه افتادم. گفتم « دستت را بیاور جلو! » با اولین شلاق احساس کردم دستم آتش گرفت و با ضربه دوم بی اختیار دستم را عقب کشیدم. زن نگهبانی را صدا کرد که دستم را نگهدارد. ده ضربه که زد گفت بقیه را می بخشم. بنظرم شکنجه مضحکی آمد. دستم را نگاه کردم. کبود و ورم کرده بود. بعد به زن نگهبانی دستور داد که آن شب مرا در سیاهچال نگهدارند. بحالت ایستاده تا صبح و غذا هم ندهند.

نگهبان مرا به سلولی به ابعاد ۱ در ۱ برد. وقتی در را پشت سرم بستند، مطلقاً تاریک شد. دستور داشتم نشینم. ساعتی را به حالت ایستاده گذراندم. هر چند وقت یکبار نگهبانی برای سرکشی می آمد. بعد تصمیم گرفتم بنشینم. حالم اصلاً خوب نبود. وقتی نگهبان آمد و مرا بحال نشسته دید، دستور داد بلند شوم. گفتم که حالم خوب نیست. او هم اصراری نکرد. حتی پتونی هم آورد. می خواست غذا هم بیاورد. گفتم میل ندارم. پاهایم را کاملاً جمع کردم و توانستم اندکی بخوابم.

بعد از ظهر آن روز، باز مرا بردند. بازجو جازو جنجال راه انداخته بود که بالاخره جا سازی ها کشف شد. چنین و چنان می کنیم. معلوم شد همان روز در بازرسی مجدد از منزل برادرم، تعدادی نشریه پیدا کرده اند. بعد عکسی را نشانم داد و با تمسخر پرسید: « کیست؟ » عکس ۴ در ۶ خودم بود. گفتم: « می دانی از کجا پیدا شده! از جاسازی منزل برادرت! » می دانستم دروغ می گوید. عکس در آلبوم خانوادگی برادرم بود. بازجو تهدید می کرد: « می فرستم جایی که آدم شوید. »

بعد مرا همراه نرگس سوار پیکانی کرده و به جای دیگری که خیلی هم دور نبود، بردند. بعدها فهمیدم در همان محوطه به زندان پادگان عشرت آباد منتقل شده ایم. زندان آنجا، شامل یک راهرو می شد و حدود ۳۰ سلول. سلولها نسبتاً بزرگ بود. بعده که این زندان

چندین برابر شد. مرا در سلولی یک نفره انداختند. بقیه را نیز در سلولهای دیگر.

غروب بود. شروع کردم به قدم زدن. صدای پایی در راهرو شنیده نمی شد. سرود انترناسیونال را زمزمه می کردم. همچنان صدایی از راهرو شنیده نمی شد. صدایم را بلندتر کردم. فکرم پریشان بود. دلم می خواست باز هم بخوانم. « امشب در سر شوری دارم ... » اما گریه مجالم نداد تا آن را به آخر برسانم. این ترانه مرا بیاد زیباترین و لطیف ترین احساسم انداخت. در آن لحظه، سرنوشت تاری را که در انتظارم بود، باور کردم و به تلخی گریستم.

شب، هنگام شام به نگهبان گفتم که با یک نگهبان زن کار دارم. منظورم را فهمید. رفت و مقداری پنبه آورد. روز سومی که آنجا بودم برای بازجویی صدایم کردند. برخلاف آنچه انتظار داشتم، بازجو برخوردی رسمی و تاحدودی محترمانه داشت. از من می خواست که اعتراف کنم. او از حقانیت جمهوری اسلامی و جنگ با عراق گفت و من انتقادات خودم را گفتم. در پایان تهدید کرد: « اگر اعتراف نکنی به اوین فرستاده خواهی شد. »

فردای آن روز، سلولم را تغییر دادند و این بار نزد زندانی دیگری بردند. از دیدن هم خیلی خوشحال شدیم. او گفت روز ۵ مهر تصادفی به ساختمان جنگ زدگان، که آن روز مجاهدین در آن سنگر گرفته بودند، برای کاری رفته و دستگیر شده است.

آدم مومنی بود. بعد از شام یک ساعتی قرآن می خواند. در حین خواندن آن و در وعده های نماز حالتی روحانی پیدا می کرد و هیچ متوجه اطرافش نبود. من در این فرصتها ورزش می کردم.

به زودی صمیمیت و اعتمادی بین ما برقرار گردید و سرگذشت واقعی اش را برایم تعریف کرد. او با اسم دیگری خود را معرفی کرده بود و می گفت ممکن است اعتماد بازجو را جلب کرده باشد و آزاد شود. از هواداران مجاهدین بود. من از او به اسم منیژه نام می برم. در مدرسه خوارزمی دانش آموز سال آخر بود. با هوش و شجاع و زیرک بنظر می رسید و نیز سهربان. رویهمرفته دوستش داشتم و تحسین اش می کردم. در باره مسائل سیاسی با هم بحث می کردیم. او با شوری فراوان سرنگونی جمهوری اسلامی را انتظار می کشید. می گفت: « محرم نزدیک است مطمئن هستم همانطور که مراسم عزاداری سال ۵۷ به قیامی علیه شاه تبدیل شد، محرم امسال نیز مردم ساکت نخواهند نشست. در مقابل خونهایی که به زمین ریخته می شود، مردم قیام خواهند کرد. »

حرفهایش بدل می نشست و آدم دوست داشت باورشان کند. اما برایم محرز بود که این

نوعی ساده نگری در امر سیاست است و خطرناک. من نیز نظرات خودم را به او می‌گفتم. برایم تعریف کرد که روز ۵ مهر، خود شاهد کشته شدن همه آنهایی بود که در آن ساختمان سنگر گرفته و می‌جنگیدند. می‌گفت تحلیل سازمان این بود که با شروع جنگ از طرف ما، مردم بما خواهند پیوست. لذا ما دستور داشتیم تا آخر مقاومت کنیم و در هیچ حالتی عقب ننشینیم. از این جنگ نابرابر، که یک طرف آن قربانی شد، خیلی متاثر می‌شدم.

روزها، از بیرون سلول صدای بنائی شنیده می‌شد. حدس می‌زدیم که زندان دیگری می‌سازند. برای من این دردناک بود. می‌گفتم « یعنی آنها اینهمه برنامه‌های دراز مدت دارند؟ » منیژه به خنده می‌گفت: « به زودی زندان سازندگان خواهد شد. »

یک شب، بیرون سلول مان در راهرو، صدای آزار و شکنجه یک زندانی بگوش می‌رسید. معلوم نبود علت چیست اما هر چه بود، مربوط به بازجویی اش نمی‌شد. احتمالاً در سلول کاری کرده بود که ظاهراً خلاف مقررات بوده یا ... ؟ نگهبان آنچنان با خشونت وی را می‌زد که به هن هن افتاده بود. صدای کوبیده شدن کله زندانی را به دیوار می‌شنیدیم و سلول می‌لرزید. صدای چیز سنگینی که به زمین می‌افتاد و باز صدای مشت و لگد. صداها را حدود یک ربع ساعت یا شاید بیشتر می‌شنیدیم. چه دردناک بود که نمی‌توانستیم کاری بکنیم، حتی اعتراضی.

پس از آن نوبت دستشویی رفتن بود. برخلاف همیشه، که موقع عبور از راهرو دیبایی‌هایمان را روی زمین می‌کشیدیم و اگر می‌توانستیم به بهانه‌ی اسم یکدیگر راصدا می‌زدیم تا دیگران بشنوند، این بار در سکوت به دستشویی رفتیم و وقتی به سلول برگشتیم، منیژه در سلول را به شدت کوبید. نگهبان که از این کار خشمگین شده بود، توضیح خواست. منیژه گفت: « دستم پر بود، با پا در را بستم. ملتفت نشدم. نگهبان فحشی نثار کرد و در را به شدت بست. در حقیقت با این عمل، اعتراض مان را نسبت به نگهبان بیان کرده بودیم و از اینکه او هم متوجه این امر شده بود، راضی بودیم.

بی انصافی خواهد بود، در کنار این برخورد وحشیانه، از رفتار انسانی نگهبان دیگری سخن نگویم. او را حسن آقا صدا می‌کردند. هر صبح با یک گاری چهار چرخه که کتری چای روی آن قرار داشت، وارد می‌شد. با حرکت گاری، کتری صدای دلنشینی داشت و بوی چای خوش بود. او به خواسته‌های زندانیان توجه می‌کرد. قند بیشتر می‌داد و مخفیانه برای زندانیان سیگار می‌آورد که البته تنها در نوبت او یعنی صبحها باید می‌کشیدند. ما یک بار

ناخن گیر و شانه خواستیم. فردای آن روز آورد. آنها را از منزلش آورده بود. به نظافت سلولها علاقمند بود. برای این کار، جازو در اختیار زندانی قرار می داد. ما در سلام دادن به او پیشدستی می کردیم. او لباس فرم پاسداری به تن نمی کرد و بنظر می رسید مستخدم زندان است نه پاسدار.

از درز بازیک در سلول می شد راهرو را دید. در مواقعی که زندانیان را به دستشویی می بردند، به نوبت چشمانمان را به روزن در می چسبانیدیم. من میتوانستم برادرم را ببینم. سلول او در انتهای راهرو قرار داشت و از جلو سلول ما رد می شد. در دستشویی صدایش را می شنیدم که با سرو صدادست و صورتش را می شست. همیشه حوله ای هم بر شانه داشت. دلم می خواست بدانم آن را از کجا آورده است. می دانستم که سلولش کجاست و مترصد فرصتی بودم تا پیامی به او برسانم. روی زوروق سیگاری که زیر پتوی سلول پیدا کرده بودم، با سنجاق سرم نامه ای کوتاه برایش نوشتم. در نامه، محلی را در دستشویی تعیین کردم که می شد آنجا برای یکدیگر پیغام بگذاریم. یک بار در نوبت دستشویی ما که نگهبان راهرو را ترک کرده بود، از فرصت استفاده کرده و بسرعت نامه را به داخل سلول برادرم انداختم. در نوبت دستشویی بعدی در همان جایی که قرار گذاشته بودم کاغذ زوروق را یافتم. نامه برادرم بود. نوشته بود سدرکی از ما ندارند، اما وضع من مشخص است. تو و نرگس سعی کنید وضع ثان را از من جدا کنید. ممکن است تو آزاد شوی و... خواسته بود در این صورت وصیتش را در باره ماشین انجام دهم. ضمناً خواسته بود طریق تماس اش را با نرگس نیز فراهم سازم.

نامه را چند روز نزد خود حفظ کردم. دلم می خواست برای همیشه آن را نگه دارم اما می دانستم این کار خطرناک است و باید آن را از بین برد. با نرگس نیز بهمان طریق تماس گرفتم و محل قرار را به اطلاع اونیز رساندم. اما قبل از اینکه فرصتی برای تماس بین آنها پیش آید، ما منتقل شدیم. گر چه بعدها نرگس برایم تعریف کرد که حسن آقا یک بار امکان ملاقات برادرم را با نرگس فراهم کرده بود و خواسته بود که آنها موضوع را به کسی نگویند. نرگس نیز از این موضوع جز با من با کسی سخن نگفت.

بعد از ده روز، یک روز صبح مرا از سلول بیرون آوردند و گفتند انتقالی هستی. از منبزه خداحافظی کردم، به امید دیداری دیگر (اما ای کاش چنین آسیدی نمی داشتم. سه سال بعد، باز او را در زندان دیدم، اما این بار او کسی دیگر بود و رضایتش در آزار دیگر زندانیان. او یک ثواب جاسوس شده بود.) بعد از انگشت نگاری و گرفتن عکس، مرا سوار

ماشین کردند که پشتش یک اتاقک قرار داشت. در اتاقک چند زندانی مرد و دو زندانی زن دیگر با چشم و دستان بسته نشسته بودند. در بین آنها برادرم و نرگس را تشخیص دادم. اما خویشتاوند دیگرم نبود. پس او آزاد می‌شد. از این موضوع خیالم آسوده شد. دستهای مرا نیز بستند. دو نگهبان در دو طرف اتاقک، مسلسل شان را بطرف ما نشانه رفته بودند. هنوز در ماشین بسته نشده بود و صدای حسن آقا از بیرون ماشین شنیده می‌شد « چرا ایستاده اید تماشا، اینها هم آدم هستند، مگر آدم ندیده اید » معلوم بود با دیدن ما، عده ای سرباز پادگان کنجکاو شده بودند. ماشین پس از پیمودن مسیر نسبتاً زیادی متوقف شد. ما را پیاده کردند و گفتند پشت هم را بگیریم. من از فرصت استفاده کرده، پشت برادرم ایستادم و پولیورس را گرفتم. پولیور سبز پشمی اش برایم آشنا بود. در مسیر کوتاه تا داخل ساختمان چند کلمه ای با هم حرف زدیم. او گفت اینجا خیلی بلوف می‌زنند باید مواظب بود و فریبشان را نخورد. گفته اش را نائید کردم. فکر کردم یقیناً این آخرین باری است که صدایش را می‌شنوم، پس دلم خواست که احساس همیشگی ام را برایش بگویم. ~~تو~~ اولین معلم من بوده ای و برای همیشه هم خواهی بود. »

اوین - جهنم واقعی -

به داخل ساختمان رسیدیم. از پله ها بالا رفتیم و ظاهرا به طبقه دوم رسیدیم. صدای فریاد و شلاق و گاه ضجه در ساختمان پیچیده بود. ما را جلوی یکی از اتاقهای بازجویی نشانندند. کمی سرم را بالا گرفتیم. در گوشه راهرو، پسر جوان لاغری کف زمین افتاده بود. رنگ به چهره ند داشت. سرش را با پارچه ای بسته بودند که خونین بود. به پاهایش نگاه کردم. باندپیچی شده و خون از آن بیرون زده بود ساق پاها کبود. سرم بدست داشت. هرازگاه ناله ای می کرد و سرش را بالا می آورد. بی تاب بود.

در اتاق روبرویی صدای ممتد شلاق زوزه کشان فضا را می شکافت و با فریاد مردی پاسخ داده می شد و گریه و ناله مرد دیگری که می گفت « بس است، دیگر نمی توانم ... » اما شلاق همچنان بکار بود. در اتاق جنبی، که خیال می کردم خالی است، ناگهان صدای زنی را شنیدم که ملتسانه می گفت: « دستهایم را باز کنید تشنه ام ... »

راهرو شلوغ بود. مردانی که همگی کفشهای ورزشی بپا داشتند، بسرعت در رفت و آمد بودند. صدای پایشان را نمی شنید، اما از زیر چشم بند سایه شان را می دیدم و گاه با خودکار و یا مشت به سرم می زدند و رد می شدند. از اتاق دیگری که کمی دورتر از من قرار داشت، ناگهان صدای فریادی را شنیدم که می گفت: « این که نوشته ای چرت و پرت است خیال کرده ای کجا هستی؟ » و ناگهان گرومپ ... در اتاقهای طرف دیگر راهرو صدای شلاق و فریاد بازجوها و گفتگوهای بلندشان و گاه صدای ناله در هم پیچیده بود.

کاملا مبہوت مانده بودم. قبل شنیده بودم که در اوین شکنجه هست اما، چنین جهنمی را تصور نمی کردم. صدای اذان بیادم آورد که ظہر است. در اتاق روبرویی مرد زیر شلاق به صدا در آمد: « دیگر نزنید؛ می گویم، همه چیز را می گویم » صدای شلاق قطع شد. زندانی بریده بریده آدرس را می داد. خیابان رودکی ... کوچه ... بازجو حریصانه می بلعید.

تکیده در خود و چمباتمه زده سر را روی زانویم قرار دادم. دیگر چیزی نمی شنیدم. خانه ی خیابان رودکی در ذهنم مجسم شد. به زودی در منزل بصدا در می آید و

ناگهان همه چیز زیرو رو می شود. نمی دانم چه مدت به این حال گذشت که یکباره متوجه لگد آهسته ای به پهلویم شدم. سرم را بلند کردم. چرخهای گازی را مقابل خود دیدم و بوی غذا ... صدای مرد پیری می گفت بلند شو بیا! مرا از راهرو عبور داد. از زیر چشم بند می دیدم که زندانیان با چشمان بسته در کنار راهرو نشسته اند و بشقاب غذا در دستشان. مرا به اتاقی در همان نزدیکی ها برد و گفت خاها را اینجا بخور! چشم بندم را بالا کشیدم. اتاق پر بود از زنان زندانی که سه چهار نفره دور کاسه ای جمع شده با هم غذا می خوردند. دو دختر جوان، که بنظر می رسید خود نیز زندانی هستند، نزدیک در نشسته بودند. بمن گفتند کنار یکی از کاسه ها بنشینم. اشتهایی نداشتیم. گوشه ای بنماشا نشستم. نزدیک در، زنی حدود ۳۰ ساله توجهم را جلب کرد. رنگ چهره اش به کیودی می زد. ^{کاو} نیز غذا نمی خورد. بی تاب بود. معلوم بود درد دارد. گاه لبش را گاز می گرفت و بخود فشار می آورد. بعد آهسته خدا را صدا می کرد و چیزی زیر لب می گفت. پاهایش را نگاه کردم. تا زانو باند پیچی شده بود. بعدها با هم دوست شدیم. نامش سپیده بود.

نگاهم را روی چهره های دیگر چرخاندم. نرگس را ندیدم. بیشترشان دختران بسیار جوانی بودند رنگ پریده و در نگاهشان ترس و نگرانی موج می زد. پس از چند دقیقه یکی از آن دو دختری که کنار در نشسته بودند، آمرانه اعلام کرد: « وقت غذا تمام شده. کاسه ها را بدهید و چشم بندها را ببندید.» چشم بندها را پائین کشیدیم. اتاق ساکت شد. گاه صدای پیچ پیچی می آمد و بلافاصله فریاد « خفه شو» آن دو بلند می شد. هر چند وقت یک بار هم، بازجویی دم در می آمد و اسمی را - البته تنها اسم کوچک - را صدا می کرد. در این مواقع سرم را بالا می کردم که چهره زندانی را ببینم. در رفتن تردید داشتند.

عصر آن روز اسامی تعدادی را برای رفتن به بند خواندند. اسم هر کسی که خوانده می شد، خوشحال از جا بلند می شد و آهسته از بقیه خدا حافظی می کرد. قیافه یک نفر در بین آنها بنظرم آشنا آمد. نامش را صدا زدم. او هم مرا شناخت. هشت سال قبل از آن، پشت میز مدرسه کنار هم می نشستیم. لبخندی بهم زدیم. دلم می خواست من هم جزو آنها بودم. اما می دانستم تا بازجویی نشوم، از بند خبری نیست. بازجویی؟! این تمام ذهنم را بخود مشغول کرده بود.

آنها رفتند. از دختری که نزدیکم نشسته بود، سؤال کردم که آیا اینجا همه را شکنجه می کنند؟ طوطی وار جواب داد: « اینجا کسی را شکنجه نمی کنند. بگو تعزیر. همه را هم نه،

کسانی را که دروغ می گویند» پرسیدم «ترا چی ؟» جوابم را نداد.

فرمانهای «ساکت» و «یا» چشم بندت را بکش پائین» هر چند وقت یک بار تکرار می شد. این اتاق کنار اتاقهای بازجویی قرار داشت. صدای شلاق و فریاد قطع نمی شد. ساعتی بعد، یکی از آن دو دختر توپ اعلام کرد که وقت دستشویی است. بلند شده پشت سر هم ردیف شده در راهرو راه افتادیم. چند نفری، از جمله سپیده نمی توانستند روی پا بایستند و خود را روی زمین می کشیدند. دستشویی در گوشه دیگر راهرو قرار داشت. چند نواله و سه کابین حمام و چند شیر آب. حمام تنها برای استفاده کسانی بود که می گفتند غسل داریم. آنجا چشم بندها را بالا زدیم. در انتظار خالی شدن نواله بودم که چشمم به آینه بالای روشویی افتاد. از دیدن خودم یکه خوردم. چشمهایم گود افتاده و موهایم ژولیده. یکی از نوالهها خالی شد. سپیده که روی زمین نشسته بود، نگاهی بمن کرد. کمک می خواست. زیر بغلش را گرفتم و او کشان کشان خود را به نواله رساند. آنجا دو دستش را در دو طرف نواله قرار داده بدنش را بلند کرد. من لباسش را پائین کشیدم و بیرون آمدم. چند دقیقه بعد، مجدد ا صدایم کرد. در را باز کردم و کمکش کردم. نشکر کرد و گفت: «ده روز است وضعم چنین است. مثل سگ نجس شده ام.» آب ریختم که دستهایش را بشوید. وضو گرفت. مرتب نام خدا را تکرار می کرد و گاه زیر لب می گفت: «خدا یا تا کی ؟»

موقع برگشتن از دستشویی، راهرو را از زیر چشم بند نگاه کردم. زنان و مردان زندانی در کنار دیوار نشسته بودند. سرم را اندکی بلند کردم. از نرگس خبری نبود. به اتاق که نزدیک شدیم، صدای گفتگویی کنجکاویم را برانگیخت. سرم را بلند کردم. کنار دیوار زنی ایستاده بود. کاپشنی زرد رنگ بتن داشت و یک روسری کرم رنگ به سر. روبرویش جوان ریشویی ایستاده بود و می گفت: «... یعنی تو قبول نداری انسان را خدا آفریده» زن در حالیکه یک دستش را جلو آورده و به مرد نشان می داد، با لحنی محکم گفت: «این دستها، انسان را آفریده دستهای ابزار ساز».

دیگر داخل اتاق شده بودیم. صدایشان را تا مدتی بعد نیز می شنیدم، اما گفته ها نامفهوم بود. موقع خوردن شام در زندان شام را حوالی ساعت ۶ می دهند. وقتی چشم بند را بالا زدم، متوجه شدم هم کاسه ای ام همان دختر زرد پوش است. با لبخند به او سلام کردم و خودم را معرفی کردم. او هم خود را سوزان(۱) معرفی کرد. دختر دیگری هم که قبول کرده بود که در اینجا شکنجه نیست، هم کاسه ای ما بود. گریه می کرد و نامش را بما نگفت.

سوزان از من پرسید: « امروز دستگیر شده ای ؟ جواب دادم: نه، اما امروز به اوین آمده ام. » سوزان با خنده گفت: « برای همین است که رنگت پریده . اما زود بهمه چیز عادت می کنی. » بعد رو به دیگری کرده گفت : « چرا گریه می کنی ؟ در زندان که حلوا پخش نمی کنند. کسی که خربزه می خورد پای لرزش هم می نشیند. » روحیه قوی و صراحت لهجه اش، سخت مرا تحت تأثیر قرار داد. بعدها در مدت کوتاه حیاتش، از دوستان هم بودیم. برایم توضیح داد که پرستار است و تنها زندگی می کند. فرارش را لو داده بودند. در باره کسی که او را لو داده بود، گفت « حتما خیلی شکنجه اش کرده اند. بیش از طاقتش. » سوزان سی ساله بود و خواهرش فخری از مجریان برنامه های تلویزیونی در دوره شاه بود.

بعد از خوردن شام مجددا چشم بندها را پائین کشیدیم. در نوبت دستشویی بعد از شام باز چشمم در راهرو سرگردان بود که بالاخره آشنا را یافتم. کنار ستونی برادرم نشسته بود. تمام خواسم متوجه او شد. در همین اثنا مرد ریشونی پوشه بدست بالای سر برادرم رسید. او را بنام صدا کرد و گفت « بلند شوید. » لعنش رسمی بود. کنار مرد ریشو که ظاهرا بازجو بود، لاجوردی ایستاده بود. با اشاره به بازجو چیزی گفت. بدنبال آن بازجو خطاب به برادرم پرسید: « آیا شما آقای لاجوردی را می شناسید؟ » برادرم جواب داد: « او را از دور می شناسم. با هم در یک زندان نبودیم. ایشان زندان مشهد و من زندان شیراز بودم. » اشاره برادرم به زندان زمان شاه بود.

بعد بازجو گفت: « دنبال من بیایید. » برادرم کجا رفت ؟ آیا بازجویی اش شروع شد؟ چه پسرش می آوردند؟ این سئوالات برای همیشه بی پاسخ ماند.

بهبانه ام برای ماندن در راهرو این بود که وانمود کنم کفشهای دم در را مرتب میکنم. اما دیگر کفشها مرتب شده بود و من به اتاق رفتم. نشستم و سرم را روی زانویم گذاشتم و به ماجراهای آن روز فکر کردم. نمی دانم چه مدت گذشت که یکباره متوجه شدم همه جا تاریک شد. چشم بند را بالا زدم. همه جا مطلقا تاریک بود. ناگهان صدای « الله اکبر خمینی رهبر » بلند شد. جمعیت زیادی در راهرو در حالیکه پاها را بشدت تمام به زمین می کوبیدند، فریاد می کشیدند: « مرگ بر منافق، مرگ بر کمونیست، منافق مسلح اعدام باید گردد، حزب فقط حزب الله رهبر فقط روح الله » و چنان پایشان را محکم به زمین می کوبیدند، که ساختمان به لرزه در آمده بود. یادم آمد که شب اول محرم است. همه ساله در ساعت ۹ شب اول ماه محرم، در خیابانها و بالای پشت بامها شعار می دادند. اما این یکی، نوعی دیگر بود.

گمان کردم هر لحظه ممکن است به داخل اتاق بریزند و قتل عام کنند. نگران زندانیانی بودم که در کنار راهرو نشسته اند. آیا آنها در این تاریکی زیر پا له شده اند؟ برادرم و نرگس کجا بودند؟ آخر این همه آدم از کجا آمده بودند؟ این معما همیشه باقی ماند. یعنی اوین آنهمه پاسدار داشت؟

بعد از حدود نیم ساعت، با همین حالت پا کوبیدن و با شدیدترین صدای حنجره شعار دادن، از پله ها پائین رفتند و بیرون ساختمان رسیدند. صدایشان از بیرون نیز شنیده می شد. سپس صدا دور و دور تر شد. گویی نمی خواستند هیچ گوشه زندان و هیچ فرد زندانی از اربابشان در امان باشد.

شب اول اوین چنین گذشت. فردای آن روز نرگس را در گوشه دیگر اتاق دیدم. سرفه ای کردم متوجه من شد. خندیدیم. از آن پس، دیگر کنار هم می نشستیم. او را شب قبل آورده بودند. پس در تاریکی و وحشت شب پیش، او در اتاق بود.

چند روزی در انتظار بودم. در این مدت غذا نمی خوردم. شنیده بودم آدم وقتی ضعیف باشد زودتر زیر شکنجه از هوش می رود. ضمنا خواب درست و حسابی هم نداشتم. شبها هم صدای شلاق قطع نمی شد. شبی تا صبح صدای فریاد زنی در زیر شلاق بگوش میرسید. صبح روز بعد، او را به اتاق آوردند. پاهایش آتش و لاش بود. شبی نیز صدای لاینقطع شلاق را می شنیدم، اما فریادی نه. با خود فکر کردم، این قهرمان کیست؟ شاید برادرم بود.

در این چند روز از فرصتهای کوتاه ناهار و دستشویی استفاده می کردم و با سوزان بیشتر آشنا می شدم. او پرستار بود و می توانست به زندانی هایی که پاهایشان زخمی بود، برسد و بخاطر موضع شجاعانه اش، حتی نگهبانان برایش احترام قائل بودند. نگهبانان با او بحث می کردند و گاه اجازه می دادند که در پانسمان زندانیان کمک کند. در آن روزها، دکتر شیخ الاسلام معروف به شیخ، تنها دکتر زندان بود و آنهمه بیمار شکنجه شده، سیانور خورده و تیر خورده. اما شیخ مجاز بود تنها در مواردی زندانی را زیر عمل ببرد که محکوم به اعدام نباشد. در مورد اعدامیها تنها بیک پانسمان ساده اکتفا می شد و چه بسیار اتفاق می افتاد که زندانی قبل از اعدام از شدت جراحات و عفونت از بین می رفت. یکی از این نمونه ها را آن روزها همه دیده بودند. مرد جوانی بود که او را بنام مسعود صدا می کردند. در ارتباط با سازمان پیکار دستگیر شده بود. نمی دانم چه مدت زیر شکنجه بود. او یا روی

تخت زیر شلاق بود یا در کنار دیوار راهرو نیمه بیپوش افتاده بود. شنیدیم روزی او را در گوشه دیوار بیجان یافتند.

یک روز سوزان را به خانه اش بردند. پاسداران یکشب و یک روز در خانه نشسته بودند که اگر کسی تلفن زد و یا به خانه مراجعه کرد، شناسائی و دستگیر کنند. خوشبختانه نه کسی تلفن زده بود و نه کسی بخانه اش آمده بود. سوزان از این بابت خیلی راضی بود. او تعریف می کرد که در تمام آن مدت با پاسداران در دفاع از نظراتش بحث می کرده است. در برگشت به زندان با خودش سیگار آورده بود. خودش کم می کشید و به نرگس می داد. من هم شبها، شریک سیگارشان می شدم.

داتی جلیل (۲) یکی از پاسداران آنجا، ظاهرا برخوردار صمیمی با زندانیان داشت به زندانیانی که درد داشتند، قرص مسکن می داد و گاه خبرهایی را از زبان او می شنیدیم. یک بار گفت: رهبر شما زنان حالا در چنگ ماسته و به تمسخر اضافه می کرد: مادران بریده. می دانستیم خانم معصومه شادمانی دستگیر شده است. دلم می خواست او را می دیدم. اما کسی او را در زندان ندید. اعدام او را در دی ماه آن سال به همراه مهدی بخارانی و مکرم دوست در روزنامه ها نوشتند. شنیده بودیم که او را بسیار شکنجه کرده اند تا چائیکه یک بار اقدام به خودکشی کرده اما موفق نشده بود.

پدر محمد کچوئی (۳) هم آن زمان در آن جا کار می کرد. کارهای خدماتی و بردن و آوردن زندانیها در محوطه زندان. با زندانیان رفتار خوبی داشت. او را حاج آقا صدا می کردند. پسر محمد کچوئی هم، که آن زمان ۶-۷ ساله بود، در زندان او می پلکید و گاه کارهای خدماتی مثل دادن آب و غیره را انجام می داد. فهمش برایم مشکل بود که چطور اجازه می دهند یک بچه شاهد آنچه واقعیتهای هولناک باشد؟ آیا اینها برای بچه دردناک و غیر قابل فهم نیست؟ شاید در کج اندیشی شان، این نیز نوعی تعلیم و تربیت بود.

*

بازجویی

بعد از پنج روز انتظار، بعد از ظهر روز یکشنبه مرا برای بازجویی صدا زدند. روز قبل از آن نرگس را صدا زده پس از آن او را به بند فرستاده بودند. وارد اتاق که شدم، مرا هول دادند جلوی یک میز و سئوالاتی در باره هویت کردند.

در حین جواب دادن، مرد دیگری با یک باتون به سر و پشتم می زد. اعتراض کردم: «چرا می زنید؟ من که دارم جواب می دهم.» مرد گفت: «این تنها برای این است که بدانی کجا هستی.» چه حرف ابلهانه ای! دیده ها و شنیده های همین چند روز به تنهایی کافی بود که بدانم اینجا چه جهنمی است. بعد مرا رو به طرف دیوار روی یک صندلی نشانده و ورقه ای را جلویم گذاشتند که با خط کج و معوج رویش نوشته شده بود «هویت شما محرز است مشروح فعالیت های خود را بنویسید.» شروع کردم به نوشتن. هر چند دقیقه یک بار ضربه باتون را بر سر و پشتم احساس می کردم. در اتاق کسان دیگری هم بازجویی می شدند. یکی، پسر دانش آموزی بود که معلوم بود فضا بکلی مرعوبش کرده است. گریه می کرد و فعالیت دوره مدرسه اش را شرح می داد. به او می گفتند: «اگر حرف بزنی کاری با تو نداریم.» اما می شنیدم که هر چند وقت یک بار بر اثر ضربه ای صدایش قطع می شد.

دختر دیگری که صدایش را از گوشه دیگر دیوار می شنیدم، می گفت: «ضربه مربوط به برادرم بود. من از آن اطلاعی ندارم.» جای برادرش را می پرسیدند. دختر جواب داد که نمی داند. بعد سوال کردند «یک بطر شراب هم در منزل بود آن مال کیست؟» دختر جواب داد: «مال برادرم بود.»

دقایقی بود که قلم را روی میز گذاشته بودم. مردی از پشت سرم ورقه را برداشت بعد از چند دقیقه ضربات پی در پی باتون را بر پشت و سر خود احساس کردم. از شدت درد از صندلی بلند شده بودم. گاه جیغ می کشیدم و یکبار بی اختیار مادرم را صدا زدم. بعد از مدتی زدن را قطع کردند و مرا به راهرو فرستادند. از داخل اتاق صدای بازجویی چند زندانی دیگر را می شنیدم. یکی از صداها مربوط به زنی بود که می گفت: «دستم را باز کنید، شما شوهرم را می خواهید و من او را به شما نشان می دهم.» ولع حیوانی بازجوها را حس می کردم که می گفتند: «عالا عاقل شدی.» بلافاصله صدای چرینگ چرینگ فلز بگوشم خورد. دستهای زن را باز می کردند. زن می گفت: «مطمئن هستم شوهرم برای بردن بچه خواهد آمد، او بچه را خیلی دوست دارد.» بازجو گفت: «شما که فعالیت می کردید، چرا بچه دار شدید؟» زن گفت: «من مخالف بودم ولی او قانعام کرد که بچه داشته باشیم. مرا به منزل برادرم ببرید و آنجا منتظر باشیم.»

بعدها فهمیدم که پاسداران به همراه آن زن، در حالیکه آثار شکنجه فراوان بر پاها و دستهایش بود، چند روز در خانه منتظر نشسته بودند. اما شوهر نیامده بود.

بعد از ساعتی مرا دو باره به اتاق برگرداندند. این بار اتاق خلوت شده بود. بازجو گفت روی همان صندلی بنشینم و از من خواست که یک دستم را از بالا به پشت برسانم و دست دیگرم را از پهلو. بعد گفت بهمین حالت دو دستم را بهم جفت کنم. دستهایم بهم نمی رسیدند. بازجو دستها را از بالا و پائین بهم فشار داده موازی هم کرد و دستبند زد. ساعت را هم باز کرد. درد شدیدی را در دستهایم حس کردم. می دانستم این دستبند قبانی خیلی دردناک است. به زودی درد از دستها فراتر رفته به تمامی اعضای بد من رسید. زمان خیلی کند می گذشت. بتدریج عرق بر بدنم می نشست. بازجو گاه ضربه خفیفی به دستم می زد اما این ضربات خفیف به منزله پتکی بود که بر سلسله اعصاب وارد می شد. مدتی بعد مرا از صندلی بلند کرد و با اشاره صندلی دیگری را نشانم داد که بنشینم. این صندلی رو به دیوار قرار نداشت. حدس زدم، خودش نیز در جایی نشسته که متوجه حالات چهره من باشد. نمی دانم چند ساعت گذشت اما دیگر در اتاق زندانی دیگری نبود. تنها بازجوها می آمدند و می رفتند. احساس تشنگی شدیدی می کردم. آب خواستم. بازجو گفت: چشم، همین الان ... آفتابه را به دهانت می گذارم. از این اهانت شمشز شدم. احساس می کردم چیزی فراتر از درد آزارم می دهد. در این فاصله کسی وارد شد. بازجو با احترام فراوان به او سلام کرد، او نزد صندلی من آمد. عیاش را از زیر چشم بند توانستم ببینم. از بازجو پرسید: این کیه؟ بازجو جواب داد: حاج آقا، همان که برادرش دیشب میهمانمان بود. حدس زدم برادرم شب قبل در حضور همین مرد که بعد فهمیدم هادی غفاری است، شکنجه شده باشد. شاید هم خودش شکنجه کرده باشد. حاج آقا گفت: بگو اسلحه ها را کجا قایم کرده ای تا دستهایت را باز کنند. پوزخندی زدم و گفتم: مثل اینکه شما اصلا از پرونده من خبر ندارید؟ اسلحه کجا بود؟ او گفت تا اعتراف نکنی بهمین حال باقی خواهی ماند و از اتاق خارج شد. بعد از رفتن او بازجو مجددا شروع کرد به شلاق زدن بر دستهایم و تکرار می کرد: بی حیا! جلوی حاج آقا می خندی؟ خجالت نمی کشی؟

باز مدتی گذشت. در این حین از من استوالاتی می کرد. یک بار پرسید: آیا حضری مصاحبه کنی؟ جواب دادم: ولی من که کاره ای نیستم مصاحبه کنم. بعد مرا از روی صندلی بلند کرد و دمر روی زمین خواباند. مرد دیگری آمد و پشتم روی دستهای بسته ام نشست. آه چه دردی! دور دهانم کهنه کثیفی بستند و شروع کردند به شلاق زدن کف پاهایم. با هر ضربه بدنم بی اختیار واکنش نشان می داد. پاهایم را جمع می کردم و جیغ می کشیدم. کهنه

از دور دهان کنار رفته بود. پتوئی روی سرم انداختند و مردی که رویم نشسته بود، از روی پتو دهان و بینی ام را محکم گرفته بود. احساس می کردم هر لحظه ممکن است خفه شوم. بی اختیار تفلا می کردم که دهانم را از زیر دست مرد خارج سازم، تا نیم نفسی بکشم. نمی دانم چه مدت گذشت، اما دیگر چیزی نفهمیدم.

وقتی به هوش آمدم پتو روی صورتم نبود و بازجوها کنار رفته بودند صدایی مرا بخود آورد: «خودت را جمع کن، حجاب و حیا را گذاشته ای کنار.» خواستم دستهایم را تکان بدهم، اما هنوز از پشت بسته بودند. بازجو آمد و دستهایم را باز کرد. دستها بحالت مرده و بیحس در کنارم افتادند. قدرت حرکت آنها را نداشتم. مرد باز تکرار کرد: «خودت را بپوشان.» بهر زحمتی بود دستم را بالا آوردم و چادر را روی سرم کشیدم و چشم بندم را مرتب کردم. بعد، مرا از اتاق بیرون آوردند و در راهرو نشاندهند. نتوانستم بنشینم. روی زمین ولو شدم. چند دقیقه بعد، بازجو بالای سرم آمد. از زیر چشم بند توانستم صورتش را ببینم. بسیار جوان می نمود، شاید ۲۰ ساله. بمن گفت: «بلند شو و در جا بزن» (۴) یارای حرکت نداشتم. به زحمت گفتم که نمی توانم. گفت: «مگر نمی خواهی ورم پاهایت زودتر خوب شود.» نالیدم: «چرا، ولی حالتمی توانم. فردا می کنم.» مرا به اتاق زنان فرستاد. نزدیک در، لیوان آبی بدستم داد و گفت: «فردا صبح دوباره صدایت می کنم که حرفهایت را بزنی.» فکر کردم فردا مربوط به آینده است، فعلا که زیر شلاق نیستم.

در اتاق همه خوابیده بودند و جایی برای من نبود. دانی جلیل آنجا کنار در ایستاده بود و با دو دختر توپ آهسته صحبت می کردند. یکی از آن دو خواست جانی برایم باز کند. بار دیگر نفهمیدم چه شد که ناگهان احساس کردم کسی با خشونت تکانم می دهد و می گوید: «بلند شو! آنجا بخواب نه اینجا.» پاها و دستهایم بشدت درد می کرد. مسکن خواستم. دانی جلیل از جیبش قرصی در آورد و بمن داد. در آن لحظه آرزو کردم که نزد عزیزم بودم که دوستش داشتم و او تیمارم می کرد. خیلی زود از شدت خستگی و بیحالی بخواب رفتم.

صبح روز بعد، هنوز کاملا بیدار نشده بودم که با شنیدن نام خودم لرزیدم. بازجویی مجدد؟! جوابی ندادم. دختر توپ گفت: «صبر کنید الان می گویم بیاید.» صدای بازجو را شنیدم که گفت: «نه، کاری با او ندارم. ساعتش را آورده ام.» نفسی به راحتی کشیدم. یادم آمد که شب قبل، هنگام بستن دستها، ساعت را از دستم باز کرده بودند.

از شنیدن نام سوزان فهمید که من در اتاق هستم و با چشم دنبالم می گشت. نگاهمان

از زیر چشم بند با هم تلاقی کرد. لبخندی زدیم. نگران من بود. پرسید: «چیزی که نگفتی؟» من هم با خنده و اشاره گفتم: «من که چیزی برای گفتن نداشتم.» پاهایم را نگاه کرد و بعد در حالیکه دو دستش را بهم گره می زد، خندید. لحظه زیبایی بود. در آن لحظه خستگی و درد را فراموش کردم.

احساس کردم چیزی به گردنم سنگینی می کند. دست زدم. از جنس حوله بود. یادم آمد که شب قبل آن را دور دهانم بسته بودند. خیلی کثیف بود. اما اگر می شستم، بعنوان حوله بکار می آمد.

آن روز عصر اسم مرا هم برای انتقال به بند خواندند. خیلی خوشحال شدم. دلم می خواست زندگی جمعی بند را می دیدم و خودم هم در آن شریک می شدم. می دانستم که آدم در بند آزادتر است. بلند شدم. کفشهایم بپایم نمی رفت، آنها را بدست گرفتم. گلنار دختر دیگری بود که همان روز با او آشنا شده بودم. پاهایش باند پیچی بود. یک هفته می شد که دستگیر شده بود. کمتر در اتاق پیدایش می شد، بیشتر در بازجویی و زیر شکنجه بود. تا یک هفته هیچ مشخصه و آدرسی از خودش نداده بود. بعد از یک هفته که اسم و آدرس را گفته بود دیگر شوهرش منزل را ترک کرده بود. استقامتش برایم تحسین برانگیز بود. آن روز او هم به بند می رفت. من زیر بغلش را گرفته بودم و در راه آهسته با یکدیگر صحبت می کردیم. در هوای آزاد، نسیم سرد پائیزی را حس می کردم. مسیرمان سر بالائی بود. به سختی راه می رفتیم. پس از طی مسیری از چند پله بالا رفته و به ساختمانی رسیدیم. بوی الکل و دارو به مشام خورد. آنجا بهداری اوین بود. در گوشه و کنار راهرو، روی زمین یا روی تخت زندانیانی را می دیدم با چشمان بسته. پا و گاه دستشان باند پیچی بود. بعضی سرم بدست داشتند. گلنار مرا متوجه جهتی کرد که مردی آنجا روی تخت افتاده بود. دهانش باز و رنگش کبود بود. معلوم نبود مرده است یا زنده. نگرانی که از آنجا رد می شد محکم به سر گلنار زد و گفت: «بیش خط نده!» این اصطلاح را در زندان زیاد بکار میبردند. آنها دوستی و صحبت زندانیان را با یکدیگر جرم می شمردند و می گفتند بهم خط می دهید، روش سیاسی برای هم ترسیم می کنید. هر دو خنده مان گرفت. گلنار گفت: «فکر کرده چون من قدم بلندتر است پتو خط می دهم.» چادر را جلوی دهانمان گرفتیم و خندیدیم.

باید از پله ها بالا می رفتیم. این کار برای من و گلنار سخت بود. البته برای گلنار مشکل تر. چون هر دو پای او زخمی بود. دستمان را به نرده پله ها گرفته، خود را بالا

می‌کشیدیم. شوق بند دردمان را می‌کاست. از چند اتاق تو در تو گذشتیم. جلوی یکی از اتاقهای در بسته متوقف شدیم. حاج آقا کچونی زنگ دری را زد. زنی از آنطرف در را نیمه باز کرد. بد و ن اینکه خود را نشان دهد، کاغذهایی را از حاج آقا گرفت. بعد در را کامل باز کرد و ما داخل شدیم.

بند

بعد از پرسیدن اسم و مشخصات، ما را در اتاقهای مختلف تقسیم کردند. من و گلنار را به اولین اتاق فرستادند. با شور و اضطراب وارد اتاق شدم. اما یکه خوردم. با دیدن چهره‌های اتاق بلافاصله گمان بردم ما را به بخش زندانیان غیرسیاسی فرستاده‌اند. واخورده در گوشه ای نشستم. در اتاق بسته بود و دورتادور اتاق زنان نسبتاً مسنی نشسته بودند. به زودی فهمیدم که بیشتر آنها به جرائم مالی و چند نفر نیز به دلایل سیاسی دستگیر شده‌اند. به محض ورودم زنی توجهم را جلب کرد. ۴۰ ساله می‌نمود. موهای رنگ شده و فرخورده اش تا کمر ریخته بود. موهای طلانی رنگ بود. اما رنگ تیره اصلی از فرق سرش نمایان بود. نگاهی غضب آلود به من و گلنار انداخت. ناگهان بلند شد و بطرف ما آمد و شروع کرد به فحش دادن. حرفهای نامربوط بود. معلوم نبود بما فحش می‌دهد یا به کس دیگری. کمی دسبت و پایمان را گم کرده بودیم که با ایما و اشاره د یگران فهمیدیم دیوانه است. او رو کرد به عکس خمینی که به روی دیوار بود و انگشت تهدیدش را بطرف او گرفت و مجددا بنای ناسزا را گذاشت. معلوم شد از دیدن پاهای من و گلنار متأثر شده و طرف فحش او کسانی هستند که ما را به این روز انداخته‌اند.

بعضی از چند دقیقه متوجه شدم در اتاق بسته نیست و می‌توانیم در راهرو رفت و آمد کنیم. با خوشحالی و لنگ لنگان از اتاق بیرون آمدم. راهرو پر از زندانی بود. همگی دختران جوان بودند و گاه در بین شان چهره‌های مسن نیز دیده می‌شد. آنها خاطره مادرم را زنده می‌کردند. اکثراً با لبخندی بمن سلام می‌کردند. از برخورد و رفتارشان معلوم بود که به اتهامات سیاسی دستگیر شده‌اند. نفسی براحتی کشیدم. پس، در بند سیاسی‌ها بودم. از یکی جای دستشویی را سؤال کردم. صفتی را نشانم داد و در حالیکه به پاهایم اشاره می‌کرد گفت: «البته تو می‌توانی خارج از نوبت بروی.» اما من ترجیح دادم در صف بایستم. عجله‌ای نداشتم و می‌خواستم چهره‌ها را تعاشا کنم. به زودی چهره‌ای آشنا دیدم. شهره، آشنای

قدیمی که سالها بود، او را ندیده بودم. از دیدنش و اینکه هنوز زنده است، خیلی خوشحال شدم و بدون ملاحظه زندان در آغوشش گرفتم. مثل سابق لاغر و چالاک بود. یک پولیوور دست باف به تن داشت. اما بنظر میرسید با اینهمه سردش است. گفت که ترکس هم اینجا است. دیگر شادی ام حدی نداشت. نوبت دستشویی را به کسی سپرده و با شهره راه افتادم. در اتاقی در ته راهرو ترکس را دیدم. رویوسی و شادی فراوان کردیم. وقتی برگشتم، نوبت دستشویی ام رسیده بود.

در محوطه کوچک دستشویی دو توالت قرار داشت، یک روشویی و کنارش یک ظرفشویی. اینجا بند ۲۴۰ قد یم، معروف به بهداری بود. بندی که از یک سال پیش، ویژه زنان بود. در دو اتاق اول که من هم در یکی از آنها بودم مجرمان سلطنت طلب و جرائم مالی بودند. اما در پنج اتاق بعدی مجرمان سیاسی دیگر قرار داده شده بودند، که اکثرا در چند ماهه گذشته دستگیر شده بودند. ترکیب اتاق ما چنین بود: زن یکی از وزرای سابق که جرمش جاسوسی برای تلویزیون CBS بود. خودش می گفت: من کارمند آن تلویزیون بودم و کارم خبرنگاری بود. تربیت شده امریکا. یک بورژوازی اصیل. رفتاری متین و موقر داشت. در زندگی جمعی زندان نیز همکاری می کرد. زنی دیگر، که شوهرش از رجال سابق و خودش صاحب یک کارخانه در شمال ایران بود. جرمش شکایتی بود که گویا کارگران علیه اش کرده بودند. جرم مالی داشت. با ما بشدت ضدیت می کرد. زندگی در یک محیط جمعی با او واقعا مشکل بود. از سیاسی ها متنفر بود و آنها را عامل زنجانی شدن و بدبختی خود می دانست و ضمنا همیشه اختلاف طبقاتی اش را با ما به رخ می کشید. دیگری به جرم همکاری با ساواک دستگیر شده بود، می گفتند اولین زنی بوده که به عضویت ساواک در آمده است. برادر و پسرش از افراد متنفذ بازار و حزب اللهی بودند. در آن روزها پسرش توسط مجاهدین ترور شد. او را برای مراسم تشییع بخانه بردند. خودش می گفت برادرش با لاجوردی و امثال او همسفره است. خیلی زود آزاد شد. دیگری، زنی فنودال بود با فرهنگ فنودالی. نمی دانم بچه جرمی دستگیر شده بود. یکی دیگر، دختری میانسال بود، جرمش همکاری با یکی از گروههای جمهوری خواه بود که ظاهرا قصد کودتا داشتند. تحصیل کرده و با فرهنگ بود. با ما میانه خوبی داشت. زندانیها به او احترام می گذاشتند. او که در کارهای خدماتی بند با دفتر همکاری می کرد، در جریان بعضی اخبار مربوط به ما قرار می گرفت و آنها را به اطلاع ما می رساند.

ربابه، زن روان پریشی بود که گاه می گفت آلمانی است و گاه می گفت گیلکی است. یک بار بمن گفت که پنج ماهه حامله است، اما دستگاهی در رحم دارد که تا هر وقت که او بخواهد از رشد بچه جلوگیری می کند و در مقابل تعجب من اضافه کرد که در آلمان اکثر زن‌ها از این روش استفاده می کنند. بعضی وقتها می گفت: « پدر بچه ام برادرم است» هر چند وقت یک بار نیز چند مشت به کف اتاق می زد و بعد دستش را بحالت گوشی تلفن به گوش می گرفت و به زبانی نا آشنا شروع به حرف زدن می کرد.

چند نفر سیاسی دیگر هم در اتاق بودند که به نازگی به این اتاق آورده شده بودند. اتاق روبرونی هم چنین ترکیبی داشت. این دو اتاق امکانات بیشتری داشت اما با زیاد شدن تعداد زندانیان به افراد این دو اتاق هم افزوده می شد. قدیمی ها عمدتاً از بابت اینکه جایشان را تنگ می کردیم از ما ناراضی بودند و از همزیستی با کمونیست‌ها و مجاهدین، بقول خودشان مشتی جوان تندرو، معذب بودند. چهار اتاق دیگر متعلق به مجاهدین و اتاق آخری که بزرگتر از همه اتاقها بود، متعلق به چپ ها بود. حیاط کوچکی هم داشتیم که از صبح تا هنگام غروب باز بود. پشت حیاط، آشپزخانه زندان قرار داشت. هر روز صبح بوی غذایی بمشام مان می رسید که مربوط به روز بعد بود. لذا ما همیشه غذای روز بعد را می دانستیم.

شنیده بودم بندهای دیگر زنان عبارت از آپارتمانهای بسیار کوچک است با جمعیت زیاد و فاقد هواخوری و حداقل امکانات.

شام آوردند. تکه کوچکی کره و به اندازه یک قاشق مریا. نرگس از من دعوت کرد که شام را در اتاق آنها باشم. من هم ترجیح دادم که اولین شام بند را با او و شهره بخورم. چند نفر از زندانی‌ها که آن روز کارگر بودند، سفره انداختند. بشقابهای ملامینی را چیدند. کنار هر بشقاب مقداری نان گذاشتند و در هر بشقاب سهیم دو نفر را قرار دادند. آن شب خوشمزه ترین شام زندان را خوردیم. در جمع دوستان جدید.

در گوشه اتاق توجهم به عده ای جلب شد که دور سفره جداگانه ای جمع شده بودند. شهره برایم توضیح داد که آنها توده ای ها و اکثریتی ها هستند و هیچ رابطه ای با دیگران ندارند.

بعد از شام از بلندگو اعلام شد، کسانی که مایل به رفتن به حسینیه هستند، آماده شوند. در آن زمان هنوز این برنامه ها اجباری نشده بود. شهره برایم شرح داد حسینیه سالنی است

که از شب اول محرم افتتاح شده و در آنجا برنامه های مذهبی برگزار می شود. بعدها حسینیه مکانی برای مصاحبه های اجباری زندانیان شد. با کمال تعجب دیدم که تعدادی برای رفتن آماده می شوند. شهره در مقابل تعجبم گفت: « برای زندانی بیرون رفتن از بند صرفاً یک نوع تنوع است ولی کسانی هم هستند که رفتن به آنجا را تحریم کرده اند.»

بعد از رفتن آنها بند کمی خلوت شد. زندانیهای اتاق ۷، که شنیده بودند روز بعد تعدادی را به زندان قزل حصار منتقل خواهند کرد، برنامه داشتند. مرا نیز دعوت کردند. بچه ها تنها یا جمعی شمر و سرودهای محلی می خواندند. دو نفر از بچه ها هم صحنه بازجویی یک زندانی را در لفافه طنز بنمایش گذاشتند. پاسخهای زیرکانه زندانی که از زیر سنوالبهای اصلی بازجو شانه خالی می کرد، باعث خنده و تفریح مان شد.

شب که زندانیها از حسینیه برگشتند در بین آنها نیر، یکی از دوستان سابق را دیدم. او نیز جزو انتقالی ها به قزل حصار بود. تعریف کرد که در یک ماشین با دوستانش بوده، که پاسداران به آنها مشکوک می شوند و دستگیرشان می کنند. سه پسر هم پرونده ای او را اعدام می کنند و به او چون زن بوده، به اتهام ارتداد حکم ابد می دهند. او گفت یک بار او را به همراه تعدادی دیگر به بازجویی می بردند، چشمانشان بسته بود. در محلی نگهبان گفته بود چشم بندها را بالا بزنند. و آنها ناگهان جسد پدار آویخته چند مرد را در مقابل خود دیده بودند. رنگ جسدها کبود و زبانشان از حلقوم پدار آمده، در هوا معلق بودند. من که صحنه را ندیده بودم، تنها از تصور آن حال دگرگون شد. نیر، که این صحنه را تعریف می کرد، اشک می ریخت.

صبح فردای آن روز، زندانیهای انتقالی در میان بدرقه گرم سائیرین عازم قزل حصار شدند. بچه ها دست جمعی ترانه مرا بیوس را خواندند. مسئولین زندان دل خوشی از این برنامه ها نداشتند.



در هفته دو بار و هر بار بمدت سه الی چهار ساعت آب حمام گرم می شد. سه کابین دوش وجود داشت. اوائل بهر کس هفته ای دو بار نوبت حمام می رسید. اما با شلوغ شدن بند و افزوده شدن بر تعداد، این نوبت به هفته ای یک بار رسید. در هر نوبت سه الی چهار نفر

از دوش استفاده می کردند که با زیاد شدن تعداد بند، پنج نفره یا حتی بیشتر از هر دوش استفاده می شد. بدین ترتیب، حمام عمومی و برای زندانی هایی که عادت به این گونه حمامها نداشتند بسیار مشکل بود. آنها ابتدا می گفتند ما اصلا حمام نمی رویم. اما هفته دوم مجبور می شدند خود را با اینگونه حمام وفق دهند.

ربابه هریار از رفتن به حمام خودداری می کرد، اما از یک نفر خیلی حساب می برد و او مجبورش می کرد که به حمام برود و گاه خود بالای سرش می ایستاد که از این کار شانه خالی نکند. در هر حال، روزهای حمام از روزهای خوب بند بود. اولین حمام برای من هم قدری سخت بود. آب چاهک گرفته بود و پاها در آب کثیف قرار داشتند. وانگهی دست زدن به پشت و پاهایم که یکسره سیاه بودند، دردناک بود. بار اول بچه ها با دیدن پشتم یکباره تعجب و وحشت کردند. بچه هایی که پاهایشان زخم داشت، با یک کیسه نایلون پاها را محکم تا زانو می بستند که آب به باند نفوذ نکند. لباس و حوله نیز به تعداد همه نبود و مجبور بودیم که بطور جمعی از آنها استفاده کنیم.

در بند تعدادی مادر مسن بود که عمدتاً بخاطر فعالیت فرزندانشان دستگیر شده بودند. یکی از اینها مادر جزنی بود ۷۰ ساله یا بیشتر که خیلی بیمار بود و روزانه حدود ۲۶ نوع قرص می خورد. پاسداران برای دستگیری عروساش بخانه رفته بودند، او را نیافته، دیگر اهالی خانه را آورده بودند. حتی میهمانان خانه را. اینها همگی گروگان بودند.

مادر دیگری بود، با دختر ۱۲ ساله اش که در خانه دستگیر شده بودند. دنبال پسر خانواده بودند، آن دو را بعنوان گروگان آورده بودند. این دختر نوجوان هنوز به سن بلوغ نرسیده بود. هربار با دیدن چهره معصوم و غم زده اش قلبم می فشرد. مادر مسن دیگری بود که به او حاج خانم می گفتیم. برای ملاقات پسرش که با نام مستعار در زندان بود، مراجعه کرده و دستگیر شده بود. حاج خانم که تحمل سروصدا و شلوغی بند را نداشت، در زیر پله های مشرف به هوا خوری، جای کوچکی برای خودش داشت که اکثر اوقات او را در آنجا بحال نماز و قرآن خواندن می دیدیم. صبح زود، خورشید سر زده برای نماز بیدار می شد و تک تک بچه های اتاق را بیدار می کرد. یک نفر از اقلیت های مذهبی که ضمناً وابسته به یکی از گروههای چپ هم بود، در اتاقشان بود. هر بار او را نیز برای نماز بیدار می کرد و با اینکه او توضیح می داد که نماز نمی خواند، حاج خانم قانع نمی شد و می گفت همه باید نماز بخوانند. اما این کار او کسی را نمی رنجاند، چرا که می دانستیم این کارش صرفاً از روی اعتقاد شدید

مذهبی اوست. به رغم بدخلقی هایش، همه به او احترام می گذاشتیم. او در مقابل رژیم مقاوم بود.

تنها مرد بند - که به شوخی می گفتیم تنها مرد محله - پسری یک ساله بود بنام علی. برای دستگیری پدرش بخانه ریخته بودند، او را نیافته، مادرش و او را به گروگان آورده بودند. علی، آن بچه دوست داشتنی از سروصدا، شلوغی و محبت و توجه آنهمه آدم سخت کلافه و عصبی بود. بعدها مادران زیادی را دیدم که مجبور بودند بچه هایشان را نزد خود در زندان نگهدارند.

یک روز شایع شد که مصاحبه تعدادی از نادمین را از تلویزیون پخش خواهند کرد. از سر کنجکاوای همه در اتاق تلویزیون - در آن زمان تنها در یکی از اتاقها تلویزیون کوچکی قرار داشت - جمع شدیم. اتاق پر بود و به سختی جا برای نشستن پیدا می شد. مصاحبه شروع شد. تعدادی دختر که نیمی از صورتشان را با چادر سیاه پوشانده بودند بر صفحه تلویزیون ظاهر شدند و به معرفی خود پرداختند. با دیدن یکی از آنها بلافاصله چشممان بدنبال نسرین گشت. او را در گوشه اتاق که شرمنده نشسته بود، یافتیم. دختر ۱۷ ساله دانش آموزی بود. حجب و زیبایی چهره اش، اما در نظرم فرو ریخت. آنان از گذشته خویش و مبارزه علیه نظام ابراز ندامت کرده، از مسئولین طلب عفو می کردند. می گفتند در زندان شکنجه نیست و آنان خود داوطلبانه به این مصاحبه راضی شده اند. عجیب آنکه یکی از آنها همان دختری بود که در اتاق زنان، در ساختمان بازجویی مراقب ما بود و روزانه شاهد آنهمه شکنجه!

در آن زمان، در بند ما تنها تعداد انگشت شماری توپ بودند که برایشان صبحها آموزش اسلام گذاشته بودند. آنها هر روز صبح با دفتر و قلمی که تنها در اختیار آنان قرار می گرفت، در کلاس حاضر می شدند. از اتاق ما نیز یک نفر در آن کلاسها شرکت می کرد. او دانش آموزی بود هوادار یکی از گروههای چپ. پدرش او را به اوین معرفی کرده بود که اصلاح شود. آزادی اش مشروط به شرکت در این کلاسها بود.

در آن زمان هنوز مسئولیت امور بند در دست توابعین نبود. توابعین هنوز پدیده جدیدی در زندان بودند. تعدادی از زندانیان قدیمی که عمدتاً سلطنت طلب بودند، مسئول تقسیم غذا و دارو بودند. اینان نه تنها مزاحمتی برای ما ایجاد نمی کردند، بلکه عموماً رابطه بسیار خوبی نیز با ما داشتند و بچه ها را کمک می کردند. فاطمه، وابسته به محفلی منشعب از

چریکهای فدایی بود. وی از سال ۵۱ در زندان بود و به سالهای طولانی محکوم شده بود. از مارکسیسم و کلا سیاست سرخورده شده بود، اما چشم اندازی برای خود نداشت. نه تنها طرفدار رژیم نشده بود بلکه انتقادات خود را نیز گاه علنا بیان می کرد. تنها بدلیل کارآیی و زرنگی اش کار تقسیم غذا بین اتاقها به دوش او بود. بنظر من رسید او خلاء ذهنی خود را با کار جسمی زیاد مخفی می دارد. بعدها شنیدم که دچار بیماری روانی شده است. غم انگیزترین سرنوشت در زندان .

هر روز بهنگام عصر، تعدادی زندانی جدید وارد بند می شدند. افزوده شدن بر تعداد، از امکانات ناچیز موجود می کاست. مثلا مقدار غذا با افزایش جمعیت بند اضافه نمی شد و کم شدن غذا را شکمهای نیمه گرسنه بخوبی حس می کرد. دیگر برای رفتن به توالت از صبح در صف می ایستادیم و نزدیک ظهر نوبت می رسید. وقتی گنجایش راهرو برای صف کشیدن تمام شد، سیستم شماره ای را جایگزین صف کردیم. صبح یک شماره می گرفتیم و ظهر نوبت ما می رسید. بعد، شماره دیگری می گرفتیم که شب نوبت آن می رسید. البته بیماران کلیه ای و آنهاییکه پاهایشان زخمی بود، حق داشتند خارج از نوبت از توالت استفاده کنند. آنان گاه از این امتیاز ناراحت می شدند و بعضا قبول نمی کردند. مثلا شهره که کلیه و مثانه اش عفونت داشت مجاز بود که از این حق استفاده کند. اما او به این امتیاز تن نمی داد و دردش تشدید می شد.

حمام رفتن و رخت شویی هم سخت شده بود. برای شستن و آب کشیدن رختها طشت و جای کافی وجود نداشت. شبها برای خوابیدن با مشکلات جدی مواجه بودیم. در راهرو و اتاقها طوری می خوابیدیم که کمترین فضا را اشغال کنیم. به این ترتیب که روی یک کتف دراز می کشیدیم و چنان نزدیک هم، که دیگر امکانی برای جابجا شدن در خواب و یا جمع کردن پاها وجود نداشت. خواب در این حالت با آرامش همراه نبود، لذا روزها کسل و خواب آلود بودیم. این حالت علت دیگری هم داشت و آن به دلیل کافور زیادی بود که در غذا می ریختند. کافور روی دستگاه هورمونها جنسی اثر منفی داشت. تعداد زیادی عادت ماهانه شان قطع شده یا نامنظم شده بود و این امر با ناراحتی های عصبی توأم می شد.

جای من و کلنار شبها کنار دیوار بود. بچه ها کسانی را که پاهایشان زخمی بود کنار

دیوار قرار می دادند که پاهایشان از ضربات نفر مقابل در امان باشد. گرچه پاهای من به زودی خوب شد، اما هنوز بیحسی انگشتانم از بین نرفته بود. من و گلنار شبها از خاطرات گذشته برای هم تعریف می کردیم و با یکدیگر بحث های زیادی نیز حول مسائل سیاسی و ایونولوژیک داشتیم. او فردی مذهبی بود، اما افکاری مستقل از مجاهدین داشت. بر سر مسائل سیاسی با هم تفاهم داشتیم، اما بر سر مذهب نه، او که تنها ۲۰ سال داشت بخوبی قرآن را تفسیر می کرد. دانشجوی سال اول پزشکی بود و چهره زیبا و خنده سهربانش آدم را جذب می کرد.

یک روز سوزان را در بند دیدم. خوشحال از تجدید دیدار، یکدیگر را در آغوش کشیدیم. گفت دادگاه رفته و در انتظار اجرای حکم است. بهت و ناراحتی جای شادی دیدار را گرفت. او، که این تغییر را در چهره ام احساس کرد، با صدای بلند خندید و گفت: «دنیا را چه دیدی از این ستون به آن ستون فرج است.»

به زودی وجودش در بند، مایه شادی و تسلی همه شد. او که پرستار مجربی بود تعلیم کمکهای اولیه را پیشنهاد کرد که همگی استقبال کردیم. هر صبح برای علاقه مندان کلاس داشت. در آموزش بیشتر تکیه اش روی آموزشهای اولیه درمانی و پیشگیری در محیط زندان بود. ضمنا او به ما یاد داد که چگونه پاهای شلاق خورده را ماساژ دهیم تا زودتر بهبود یابند. ماساژ را از نوک انگشتان پا شروع می کردیم یک کف دست را زیر پا و دست دیگر را روی پا قرار داده به آرامی بطرف قسمت بالای پا می بردیم. او همچنین ماساژ برای سردرد را یاد داد. بعد ها هر وقت پا و یا سر کسی را ماساژ می دادم، خاطره سوزان برایم زنده می شد.

اما سوزان مسافر بود. تنها یک هفته در بند بود. یک روز بعد از ناهار اسمش را خواندند. می دانستیم دیگر برنخواهدگشت. هنگام خارج شدن از بند مشت گره کرده اش را بلند کرده و گفت: «خدا حافظ بچه ها» او حاضر نشد با تک تک ما خدا حافظی کند و بعد در حالیکه می گفت: «به امید پیروزی»، از بند خارج شد.

رفتن اش با شکوه بود. تزلزلی در او نبود. با خنده ترک مان کرد که به رفتن اش

اشک نریزیم .

عصرها بهنگام ورود تازه واردان به بند، جلو در تجمع می شد. هر کسی دنبال آشنائی می گشت. روزی من نیز در بین آنها آشنایی دیدم. سیما (۵)، که از زمان دانشجویی او را می شناختم. بارها با همدیگر کوهنوردی کرده و از دوستان هم بودیم. اما مدتها بود که یکدیگر را ندیده بودیم. با دیدن چهره تکیده و لباس سراپا سیاهش دلم گرفت. در یک لحظه فاجعه را پیش بینی کردم. نگاهمان از دور با یکدیگر تلاقی کرد. خندیدیم. اما او با اشاره از ابراز آشنایی امتناع کرد. شب هنگام او را در گوشه راهرو دیدم. جلو رفتم یکدیگر را بوسیدیم. گفتم آشنائی مان طبیعی است و شک برانگیز نیست. از علت دستگیری اش سؤال کردم. گفت وضعیت مشخص است و رفتنی است، لذا نمی خواهد برای من دردرس درست کند. در حالیکه بشدت متاثر شده بودم به او اطمینان دادم که دردمسری پیش نخواهد آمد.

چهار روز پیش دستگیر شده بود سیانور همراه داشته است اما پاسداران در لحظه دستگیری دست در دهانش کرده و مانع خوردن سیانور شده بودند. همه اطلاعات را داشتند. کسی که سیما را لو داده بود، در باره اش همه چیز را می دانسته است. با اینهمه سخت شکنجه شده بود. سه روز بازجویی کرده، روز چهارم او را به دادگاه فرستاده بودند و حالا در انتظار اجرای حکم بود. می گفت دختر خاله اش هم که با وی هم خانه بوده، دستگیر شده است. سخت نگرانش بود و می گفت: «بعد از رفتن من او تنها خواهد ماند.» بمن سفارش می کرد که او را تنها نگذارم.

فردای آن روز اسمش را به همراه نام د یگری از بلندگو خواندند که خود را برای رفتن آماده کنند. فرصتی باقی بود تا با سیما آخرین دقایق زندگیش را شریک باشم. با هم به هواخوری رفتیم. باران نم نم می بارید. او که شمالی بود باران را بسیار دوست داشت. سیگاری آتش زدیم و از گذشته ها و حال گفتیم. او از اعتقاد خود به چریکهای فدایی که در تمامی زندگی مبارزاتی اش به آن وفادار بود، صحبت کرد. در بازجویی و دادگاه نیز از اعتقادش دفاع کرده بود. می گفت: پیروزی نزدیک است. ارتش رهائی بخش ما جنگ چریکی را از جنگلهای شمال آغاز خواهند کرد.» می دانستم که اینها آخرین سخنان اوست، اما تصور اینکه ساعاتی دیگر این انسان زنده و پر شور را آتش تیر خاموش خواهد ساخت، دیوانه ام می کرد.

در میان گفتگوهایمان دختر جوان د یگری که با سیما دوست بود، آمد. او را قبلا در بند ندیده بودم. سیما او را بمن معرفی کرد: ناهید (۶). اسم او را نیز همراه سیما خوانده

بودند. هر دو همسفر بودند. ناهید گفت او را نیز روز قبل به بند آورده اند. دنبال موجپن می گشت که ابروهایش را مرتب کند. با خنده به سیما گفت: «می خواهم مرتب بروم.» سیما نیز خندید و از کیفیت موجپنی را در آورد. ناهید یک هفته قبل دستگیر شده بود. او را هم مسئول تشکیلاتی اش لو داده بود. ناهید در تمام مراحل بازجویی از اعتقادش دفاع کرده بود. بازجو می خواسته، او را به بحث ایدئولوژیک بکشاند. ناهید گفته بود: «شما اقتصاد را درست کنید، من کاری با ایدئولوژی تان ندارم.»

ساعتی بعد، مجددا اسمشان را خواندند. سیما آخرین سفارشات خود را از بابت نگرانی اش در مورد دخترخاله اش بمن کرد. دخترخاله اش در آن لحظه بشدت می گریست و حاضر به وداع نبود.

دو دختر قهرمان که هنوز در بند گمنام بودند، دست یکدیگر را گرفته خداحافظی کرده و با خنده بند را ترک کردند. به سراغ دخترخاله رفتم که در غمش شریک باشم. اما او می خواست تنها باشد. به هواخوری رفتم. هنوز باران می بارید. نزدیک غروب بود. بغض فروخورده ام ترکیب و سیل اشکهایم جاری شد.

■

جانی دیگر در اوین

ساختمان بند ما بخشی از بهداری اوین بود. جسته و گریخته می شنیدیم که بعلت تراکم بیماران شکنجه شده و سایر بیماران، بهداری دچار کمبود جا می باشد. از طرف دیگر آنقدر بر تعداد زندانیان اضافه شده بود، که دیگر حتی جای کوچکی نیز برای خوابیدن پیدا نمی شد. لذا تعدادی از تازه واردان را شبها برای خوابیدن به راهروی بیرون بند می بردند. شایع بود که بند ما را تغییر خواهند داد.

در یکی از روزهای آذر سال ۶۰ از بلندگو اعلام شد که کلیه وسایل شخصی و غیر شخصی خود را جمع کرده برای انتقال آماده باشیم. بعد اسامی زندانیان چپ خوانده شد که اول از همه خارج شویم. از بقیه خداحافظی کردیم و با چادر و چشم بند راه افتادیم. از راه پله ای بالا رفته از یک راهرو نسبتاً طویل گذشتیم و بعد وارد راهرو کوچکتری شدیم. آنجا ما را در اتاق انتهای راهرو موسوم به اتاق ۶ جا دادند. یکی از زنان نگهبان تک تک ما را گشت و

چند سیگاری را که تا آنوقت مجاز به خریدش بودیم، از ما گرفت. بعد در اتاق را بست و رفت. چشم بند ها را برداشتیم. در اتاق بزرگی بودیم حد ود ۵ در ۷. با دو پنجره. هر پنجره سه شیشه داشت که رو بطرف بالا باز می شد و پشت شیشه میله قرار داشت. شیشه اول رنگ خورده بود. بهر پنجره پرده ضخیمی بود که چند روز بعد آنها را کنده و از پارچه اش جهت درست کردن وسایل ضروری اتاق استفاده کردیم. پائین هر پنجره رادیاتور شوفاژ قرار داشت. برای اینکه موقعیت بند را تخمین بزنیم، برای زندانی سهم است که موقعیت جغرافیائی خود را بشناسد. چند نفری بالای رادیاتور رفته از پنجره دوم که رنگ نشده بود، بیرون را نگاه کردند. ساختمان دو طبقه بود. دو سوی ساختمان اتاقهای زندانیان قرار داشت و در هر طرف سه اتاق. حیاطی مربع شکل هم در مقابل مان بود و یک تور والیبال در آن. تلویزیونی هم در اتاق بود. به زودی صدای پای زندانیان دیگر در راهرو شنیده شد. آنها به اتاقهای دیگر فرستاده می شدند. تعداد دیگری را هم بردند بند پایین.

آن روز از ناهار خبری نشد. هنگام غروب در اتاق را برای رفتن به دستشویی باز کردند. ما بابت ندادن ناهار و دیر بردن به دستشویی به نگهبان اعتراض کردیم. نگهبانی که تا آن وقت او را ندیده بودیم، اعتنایی به حرف مان نکرد. به او، که چهره و هیكلی خشن و مردانه داشت، خانم بختیار می گفتند. شنیده بودیم در زمان شاه نیز نگهبان بند زنان سیاسی بود. بختیار با صدای دورگه اش گفت: «همین است که هست. از این به بعد همین طوری خواهد بود. عجله کنید که وقت می گذرد.» او در محل اتصال دو راهرو، روی یک صندلی نشست که هر دو راهرو را زیر نظر داشته باشد تا ما نتوانیم با اتاقهای دیگر تماس بگیریم. در راهرو دو دستشویی قرار داشت و در هر دستشویی سه توالت که دیوار کوناهی آنها را از هم جدا می کرد. بلندی دیوارها تا کمرمان بود. مستراح در نداشت. در هر دستشویی یک روشویی با چند شیر آب قرار داشت. ما برای اینکه همدیگر را نبینیم، مجبور شدیم چراغهای دستشویی را خاموش کنیم. با اینهمه رفع حاجت در چنان مکان بی در و پیکری برایمان خیلی مشکل بود. به این وضعیت هم اعتراض کردیم. بختیار در پاسخ اعتراضات ما فقط می گفت: «زود باشید وقت تان تمام است.»

زهره، دختر نادمی که بدلیل اتهامش در اتاق ما قرار گرفته بود و سخت از این بابت ناراحت بود، نزد نگهبان رفته با گریه و التماس می گفت: «من نادم هستم. مرا از اتاق کافرها ببرید. من نماز می خوانم. اتاقم را عوض کنید.» بختیار گفت: «ولی تو که چپی هستی.» او

گفت: «بودم، ولی الان مسلمان و تواب شده ام.»

هنوز تعدادی فرصت نیافته و در نوبت دستشویی بودند که بختیار اعلام کرد وقتتان تمام است. ما اعتراض کردیم اما او ما را به زور به داخل اتاق فرستاد.

موقع دادن غذا بود. طبق روال قبل، غذا را فاطمه و دوستش آوردند. از فاطمه در باره اوضاع انتقال ها پرسیدیم. گفت که امروز کلیه زندانیان زن اوین را به این ساختمان منتقل کرده‌اند و در دو بند ۲۴۰ و ۲۴۶ جا داده‌اند. اما دو بند دیگر این ساختمان متعلق به مردان زندانی است. بند ما ۲۴۰ بود و زندانیان بندهای موسوم به آپارتمان را در بند ۲۴۶ جا داده بودند. در اتاقهای بند پائین باز بود. حتی آنها می‌توانستند از هواخوری نیز استفاده کنند.

وقتی سفره شام را انداختیم، طبق روال بند قبلی، تعدادی از زندانیان که گوشه پائین اتاق نشسته بودند، دور هم جمع شدند و سفره جداگانه‌ای انداختند. موضع آنها در حمایت از رژیم و ضدیت با ما بود. خودشان علت زندانی شدنشان را سوء تفاهم می‌دانستند و معتقد بودند وضعیتشان با ما متفاوت است. زندانیان دیگر نیز کاری با آنها نداشتند. گاهی اصلا وجودشان در اتاق حس نمی‌شد. فکر می‌کنم به رغم اینکه در آن سالها آنها را بندرت شکنجه می‌کردند و اکثرا بعد از مدتی آزاد می‌شدند، اما زندان برایشان سخت تر از ما بود.

زهرة هم در گوشه‌ای کز کرده و شام نخورد. او بعد ها از جاسوسان و شکنجه‌گران بند ها شد.

آن شب بعد از شام ما را دستشویی نبردند. چند نفر بیمار کلیه‌ای داشتیم از جمله شهره و نرگس. سطلی داشتیم در گوشه اتاق، پتویی را حایل کردیم که آنها کارشان را بکنند. اما آنها خود را سخت معذب احساس می‌کردند و ترجیح می‌دادند درد را تحمل کنند تا مزاحمتی برای دیگران ایجاد نکنند. اما ما اصرار کردیم.

سپیده دم روز بعد، هنوز در خواب بودیم که در را برای دستشویی بازکردند. یکی از بچه‌ها گفت: «احتیاجی نیست در اتاق ما را اینقدر زود باز کنید ما نماز نمی‌خوانیم.» نگهبان ک علیزاده بود، گفت: «ولی این قانون ماست.» ما ضمنا از وقت دستشویی استفاده کرده ظرفهای شب قبل را شستیم. این بار هم علیزاده مرتب تکرار می‌کرد «زود باشید، وقت تمام شد. وقت، نفری سه دقیقه است. خودم نشسته ام و وقت گرفته ام سه دقیقه بیشتر نمی‌شود.» از حرفش همگی زدیم زیر خنده.

زهرة باز التماس می‌کرد که اتاقش را تغییر دهند. چند روز بعد بالاخره او را

بردند. فکر کنم از رفتن اش ما بیشتر خوشحال شدیم.

آن روز هم به وقت کم دستشویی، عدم رعایت حال بیماران، نبود حمام و چند مورد ضروری دیگر اعتراض کردیم. نگهبان گفت نماینده ای بفرستید تا با مسئول بند که در آن زمان زن جوانی بنام نوربخش بود، گفتگو کند. ما قضیه را جدی گرفتیم و از بین خود شهره را انتخاب کردیم. او یک بار رفت و با نوربخش صحبت کرد. اما هیچ اعتنایی به حرفها و خواسته های ما نشد. فهمیدیم که موضوع نماینده تنها فریب و ظاهر سازی بود.

در اتاق در بسته، روزها سخت و طولانی می گذشت. در انتظار دستشویی و التهاب بازجویی. اما شبها بهتر بود. با خواندن ترانه و سرود و تعریف خاطرات، رنگ شادی به آن می دادیم. روزها نیز کلاس زبانهای محلی و انگلیسی داشتیم.

بعد از ظهر یکی از روزهای اواسط آذر ماه، آذر (۷) را صدا زدند و بعد وسایلش را خواستند. بهت زده همدیگر را نگاه کردیم. یکی از دوستانش که اشک در چشمانش جمع شده بود، گفت: «قطعاً او را برای اعدام برده اند خودش این را حدس می زده.» باور نمی کردیم. این دختر ساکت ۱۹ ساله را برای اعدام برده باشند.

حوالی ساعت ۷ شب بود که صدای رگبار از پشت دیوار ساختمان، گویی در یک لحظه همه چیز را متوقف کرد و بعد صدای تک تیرها. آذر در بین آنها بود. بی اختیار ترانه «مرغ سحر» را زمزمه کردم. شب قبل او با صدای زیبا و محزون خود این ترانه را خوانده بود و چه زیبا خوانده بود. او خود، مرغ سحر بود. همه ماتم زده نشسته بودیم که در اتاق باز شد. نرگس را صدا زدند برای تلفن. تلفن؟! دلم بشدت شور می زد. تمایل باطنی ام این بود که به فاجعه فکر نکنم. شهره از من پرسید: «چه حدسی می زنی؟» گفتم شاید خانواده اش اقدام کرده اند که تلفنی با وی تماس بگیرند. گفت: «فکر کنم داری خوش خیالی می کنی.» او راست می گفت و من این را می دانستم، اما نمی خواستم باور کنم. این ناباوری چند دقیقه بیشتر نگذشت. در اتاق باز شد و نرگس وارد شد. او در حالیکه به سرو روی خود می زد، گفت: «کشتندش، بچه ها کشتندش.» چیزی بمانند کوه در دلم فرو ریخت. بقیه ماجرا را خود خواندم. بچه ها می خواستند او را آرام کنند اما موفق نمی شدند. من دستهایم را گرفتم و گفتم: «آرام باشیم، آنگونه که او می خواهد.» نرگس عاجزانه گفت: «نمی توانم.» گفتم: «می

توانی.» اندکی آرام گرفت و آن وقت توانست ماجرای تلفن را برایمان بازگو کند. او را به دفتر بند برده و گوشی را بدستش داده بودند. آن طرف خط برادرم بود. او در حالیکه می‌خندید از همسرش برای همیشه وداع کرده بود. نرگس فریاد کشیده بود: «خداحافظی برای چی؟» او گفته بود: «مرا به جرم اینکه زندانی زمان شاه بودم، ساعتی دیگر تیرباران خواهند کرد.»

نرگس در حالیکه این بار آهسته اشک می‌ریخت، گفت دیگر حرف نزنیم و منتظر صدای رگبار باشیم. حوالی ساعت ۸:۵ شب بود که یکباره صدایی همچون ریزش کوهی از آهن برخاست. این صدای مهیب تنها برای یک لحظه بود. بعد صدای شعار برخاست: «مرگ بر کمونیست، مرگ بر منافق، الله اکبر خمینی رهبر، حزب فقط حزب الله رهبر فقط روح الله.» دقایقی بعد صدای تک تیرها آمد. یک، دو، سه، چهار... گاه در فاصله تک تیرها وقفه‌هایی بوجود می‌آمد. این وقفه‌ها یعنی زجرکش کردن زندانی در خون طپیده. هشتاد و پنج، هشتاد و شش. صدا متوقف شد. ۸۵ نفر به‌مراه برادرم بودند، همسرش بودند. او تنها نبود. نرگس پرسید: «فکر می‌کنی در لحظه آخر او چه می‌کرده؟» گفتم: «شاید سرود خوانده» گفت: «شاید هم سر بسر دیگر همسفرانش می‌گذاشته.»

سکوت بود که سایه اش را بر تمام اتاق گسترانده بود. بعضی به آرامی می‌گریستند. من و نرگس نیز مثل آنها. برادرم و آذر دیگر در دیار ما نبودند. اما ما به دیار زندگان تعلق داشتیم. من زنده بودم. نفس عمیقی کشیدم، شاید هم آهی. احساس رضایت، که من هنوز زنده بودم. آه چه احساس زننده و متناقضی. زنده بودن حس رضایت را بر می‌انگیزد و این واقعیت چه زشت است، اما از دست دادن عزیز، این چه تلخ است.

هنگام خواب رسیده بود. زندگان باید استراحت کنند. در انتظار روزی دیگر. روزی نو. این قانون زندگی است. اما در آن حال نمیشد، خوابید. انسان نیز برای این چاره‌ای اندیشیده. قرص خواب آور. من و نرگس آن را خوردیم. قرص تلخ بود. آب هم تلخ بود. خوابیدم و خوابی دیدم که مثل شعر بود. مادرم که قبلا فوت کرده بود. در لباس حریر آبی رنگ، لباسی که خواهرم در شب عروسی آن را پوشیده بود و رنگ دلخواه برادرم، راه می‌رفت. مادرم می‌خندید و پشت سرش میهمانی بود. پدرم و عموهاییم که سالها قبل مرده بودند، بطور مبهم قابل تشخیص بودند.

فردای آن روز نرگس را پیر و شکسته یافتیم. گفت تمام شب را بیدار بود. از اتاقهای دیگر شنیدیم که همان شب فرح (۸) را هم از بند ما برای اعدام برده بودند. با خنده زیبا و

موهای کوتاهش در ذهنم زنده است. همیشه شاد بود و می‌خندید. او هم یک پرستار بود. نه سال بعد که دیگر پشت دیوار نبودم و توانستم بر مزار برادرم حاضر شوم، گور نوجوان ۱۶ ساله‌ای را در کنار مزار برادرم دیدم. او نیز همان شب تیرباران شده بود. نامش کورش بود. آری برادرم آنجا نیز تنها نبود.

چند روز پس از آن دو مرد ریشو آمدند و گفتند ما هییتی هستیم از طرف آیت الله منتظری و برای رسیدگی به وضعیت پرونده‌ها آمده ایم. از تک تک ما هویت و علت دستگیری را استوال کردند. دستگیری اکثر ما علت خاصی نداشت و تحت نام مشکوک در زندان بودیم. من نیز علت دستگیری خود را نمی‌دانستم. نرگس گفت بخاطر همسر دستگیر شده ام و تاریخ اعدام را گفت. آنها گویی متعجب شدند. در آن تاریخ، دیگر اعدامها را در رسانه های عمومی منعکس نمی‌کردند. جلوی اسم من و نرگس علامت گذاشتند. شهره نیز جرم خویش را طبق گفته بازجو گروگان پدرش قید کرد. آنها پدر او، حاج آقا مدیر شانه چی را می‌شناختند و با احترام از وی یاد کردند و جلوی اسم شهره دو علامت گذاشتند و گفتند رسیدگی خواهیم کرد.

فرد ای آن روز شهره را صدا زدند. عصر که برگشت با باز شدن درها مواجه شد. در راهرو دستانش از اتاقهای جلویی به استقبالش رفته بودند. وقتی به اتاق ما، که آخرین اتاق بود، رسید شادی و خنده را در چشمانش دیدیم و نیز خستگی شدید را. می‌لنگید، معلوم بود برای بار سوم در بازجویی پهنیرائی شده بود. حاضر نبود به سئوالات ما پاسخ دهد. می‌گفت اول شما بگوئید چطور شد در اتاقها را باز کردند. برایش تعریف کردیم که حوالی ساعت ۱۰ صبح متوجه شدیم نگهبانی در اتاق را باز کرد و بدون گفتگونی رفت. متعجب شده بودیم و نمی‌دانستیم قضیه چیست؟ آن موقع که وقت دستشویی نبود. سرمان را از اتاق بیرون آوردیم که ببینیم چه خبر است. دیدیم که از اتاقهای دیگر هم چند کنجکاو سرشان را بیرون آورده‌اند و نگهبانی در راهرو نیست. فهمیدیم که در اتاقها باز شده. از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدیم. دویدیم بیرون و یکدیگر را در آغوش گرفتیم. در عرض چند لحظه همه زندانیها در راهرو بودند.

بعد از شنیدن ماجرا، شهره نیز قضیه بازجویی خودش را گفت. شلاق خورده بود و

مدتی هم از میج دست آویزانش کرده بودند.

آن شب بمناسبت باز شدن درها، بچه‌ها برنامه رقص تدارک دیده بودند. ما کنار هم نشسته بودیم، تا وسط اتاق فضایی برای رقص باز باشد. بچه‌ها رقص‌های محلی اجرا می‌کردند. شهره نیز به میان آنها رفت. بلد نبود اما اصرار داشت که فاسم آبادی برقصد. یکی از زندانیها حرکات را یادش داد. بسرعت یاد گرفت و حرکات را تکرار کرد. اما ندانستم چرا حرکاتش بیشتر به ورزش شبیه بود تا رقص. یکی از بچه‌ها به شوخی گفت: «شهره خانم! رقص که ورزش نیست، ظرافت هم می‌خواهد» اما او در رقصیدن اصرار داشت.

یک هفته بعد باز شهره را صدا زدند. عصر که برگشت، رنگش پریده بود. گفت دادگاه بوده و در آنجا غیر از حاکم شرع بازجو هم حضور داشته. در کیفرخواستش آمده بود عضویت در سازمان اقلیت، عضویت در سازمان راه کارگر، مسئول تبلیغاتی شرق اقلیت، مسئول تدارکاتی غرب راه کارگر و چند مورد دیگر. شاید چنین کیفرخواست ساختگی خنده دار بنظر برسد، چون هرگز نشنیده بودیم که کسی در عین حال در دو سازمان عضویت داشته باشد. اما آیا باز خنده دار خواهد بود وقتی بدانیم سرنوشت یک انسان، زندگی و مرگ با این ساختگی‌ها رقم می‌خورد؟ شهره مکالمه آهسته آهسته حاکم شرع و بازجو را با یکدیگر شنیده بود، که یکدیگر می‌گفتند اعدای است. آن شب به شهره گفتم: «همیشه دلم می‌خواست این معما را بدانم کسی که می‌داند اعدام خواهد شد، چه حالی دارد؟ اضطراب؟ چی؟» جواب داد: «اضطراب ندارم. تنها دلم می‌خواهد اعدام به تاخیر بیفتد، حتی یک روز یا یک ساعت، چون بچه‌ها را دوست دارم و از بودن در کنارشان لذت می‌برم».

چند روز بعد، سر سفره ناهار بودیم که او را صدا زدند. او در رفتن هیچ درنگ نکرد. همه غافلگیر شده بودیم و به جز چند نفری که تا سر راهرو بدرقه اش کردیم، با کسی خداحافظی نکرد. چرا؟ نمی‌دانم. شاید آنقدر بچه‌ها را دوست داشت که ترجیح داد کسی را غمگین نسازد. ولی آیا شب هنگام که با صدای رگبار دانستیم که قلب پر طپش شهره (۹) ایستاده است، اندوهگین نشدیم؟ ۶۰۰ نفر مطلقاً سکوت کرده بودند و بعد ناگهان انفجار گریه، که بر خلاف دفعات قبل این بار اوج گرفت. این یک سوگ همگانی بود.

از زمانیکه در اتاقها باز شده بود، روزانه راهرو، توالت و حمام را نظافت می‌کردیم.

چند پتو هم بجای در و دیوار توالت آویزان کردیم.

هر روز تعدادی زندانی جدید می آوردند و چپی‌ها را به اتاق ما، دوست داشتیم از آنها در باره جزئیات زندگی مردم، اتوبوسها، خیابانها، وضع دستگیری‌ها و غیره سوال کنیم. فکر می کردیم در نبود ما همه چیز تغییر کرده است. اما البته چنین نبود. خبرها تنها حاکی از موج بالای دستگیری‌ها بود، که ما در زندان با افزوده شدن روزانه بر تعدادمان خود شاهدش بودیم. فعالان سازمانها یا افراد مشکوک که چه بسا اتفاق می افتاد هیچ آشنائی حتی با نام گروهها نداشتند، صرفا بدلیل تشابه قیافه، اسم و یا سرو وضع مشکوک دستگیر می شدند و گاه بشدت شکنجه هم می شدند تا اعتراف کنند. اما اعتراف به چه؟ مثلا دختری که روز ۱۸ شهریور، روز تظاهرات مسلحانه از خیابان می گذشته به دلیل شلوار لی و لباس اسپرت مورد سومظن واقع شده و دستگیر شده بود. سه روز او را شکنجه کرده بودند. زخم پاهایش که خیلی عمیق بود، به عمل جراحی کشید. یک دستش نیز در اثر دستبند قپانی و آویزان شدن بشدت آسیب دیده بود. حتی او را یک بار به صحنه تیرباران ساختگی برده بودند. یک سال در زندان ماند. حتی زمانیکه ملاقاتها شروع شد، او ممنوع الملاقات بود. بعد از یک سال اجازه دادند به خانه اش تلفن بزند. افراد خانواده اش که بالکل از او بی اطلاع بودند و پس از بی‌ثمر بودن تلاشهای فراوان در یافتن او، تصور کرده بودند که مرده است. با شنیدن صدایش بی‌هوش شدند. او پس از یک سال زندان و شکنجه آزاد شد. دختر دیگری در اتاق ما بود که می‌خواست از یک تلفن عمومی تلفن بزند. به او شکوک شده و دستگیرش کرده بودند. شکنجه شده و یک سال در زندان ماند. برای دستگیری‌های خیابانی توابعین را می بردند. آنها نظر می دادند که فلان چهره و فلان حالت مشکوک است، یا اگر سابقا کسانی را در تظاهراتی یا جایی دیده بودند، به پاسداران معرفی می کردند.

مادران و یا زنان مسنی نیز بودند که بخاطر فعالیت فرزندانشان دستگیر شده بودند یا جرمشان این بود که به فرزندانشان کمک کرده‌اند. خانمی بود که خانه اش را بیک فعال سیاسی اجازه داده بود. این، جرم وی و دلیل زندانی بودنش بود. مواردی نظیر اینها زیاد بود. روزی خانمی را به اتاق ما آوردند. هفت ماهه حامله بود. در چهره و نگاهش بهت آمیخته با اندوه جلب توجه می کرد. از علت دستگیری‌اش سوال کردیم با همان حالت بهت و غم توضیح داد که روز قبل در خانه شان به‌مراه همسر و پدر و مادر همسرش دستگیر شده است. شوهرش از زندانیان زمان شاه بود. شب هنگام او را بالای جسد شوهرش برده بودند.

بازجو گفته بود سکت کرده است. او هنوز نتوانسته بود شوک ناشی از حادثه را یاور کند. نزد خود اندیشیدم دیروز در خانه بوده با همسرش. امروز در زندان بی شوهرش. چنین سریع یک زندگی عوض می شود! ؟ ضمنا خود وی بسختی بیمار بود و نمی توانست از غذای زندان استفاده کند. بعد از چند ماه که اسمش را برای آزادی خواندند، هیچ عکس العملی حاکی از شادی نداشت. در سکوتی غم انگیز خداحافظی کرد و رفت .

روزی خانمی را به اتاق ما آوردند نامش ژینوس (۱۰) بود. حدودا ۴۰ ساله. وضع ظاهری آراسته ای داشت. رفتار و گفتار متین و شیرین اش سریع همه مان را جلب کرد. استاد فیزیک بود. نسبت به دانش آموزان علاقه خاصی نشان می داد. آنان را دختران خود خطاب می کرد و می گفت: شما جایتان پشت میز مدرسه است نه اینجا. اینجا هم نباید فرصت را از دست بدهید. من به شما درس خواهم داد، مسلما شما از با استعدادترین دانش آموزان هستید.» خیلی زود نسبت به وی علاقه و احترام پیدا کردیم. اما او تنها دو سه روز نزد ما میمان بود. یک روز عصر صدایش زدند. رفت و دیگر برنگشت. هنگام رفتن، کت زیبایش را برای ما به یادگار گذاشت.

روز به روز بر تعداد زندانیان بند اضافه می شد. در هر اتاق حدود ۱۰۰ الی ۱۱۰ نفر جا داده شده بودند. روزها فقط می توانستیم با پاهای جمع شده بنشینیم و از راهرو برای قدم زدن استفاده کنیم. ازدحام در راهرو چنان زیاد می شد که تنها می توانستیم پشت سرهم تقریبا بهم چسبیده، آهسته آهسته قدم بزنیم. گرچه این عمل باعث خستگی می شد، اما چاره ای جز این نبود. عدم تحرک بتدریج عوارض خود را نشان می داد. کمر درد و پا درد. صبحها که تعدادی از افراد اتاق در راهروها بودند، فضایی در اتاق ایجاد می شد که عده ای بتوانند ورزش کنند و چون این فضا خیلی محدود بود، ما ترجیح می دادیم از حق ورزش مان به نفع جوانترها صرف نظر کنیم. اکثر زندانیان را در آن زمان افراد ۱۷ و ۱۸ ساله تشکیل می دادند. شبها راهرو را می شستیم و پتو می انداختیم، تا برای خوابیدن از آن استفاده کنیم. از هر اتاق تعدادی در راهرو می خوابیدند و همیشه بر سر این تعداد با اتاقهای دیگر بحث داشتیم. از میان خودمان یک نفر را بعنوان مسئول خواب تعیین کرده بودیم. او وظیفه سنگینی داشت و همه باید حرفش را اطاعت می کردند. او با مشورت دیگران جای خواب ها را تعیین می کرد. جای خواب بطور دورمای عوض می شد. ما در دو ردیف روبروی هم روی یک کتف

می خوابیدیم و پاهایمان درهم می رفت. شبها با کوچکترین حرکت فرد کناری یا روبرویی از خواب بیدار می شدیم. یک بار آزمایش کردیم که نوبتی بخواهیم اما این کار تنها مشکل را بیشتر کرد. چون فضایی که برای نشستن مان اشغال کرده بودیم، کمتر از فضای خوابیدن نبود. این نحوه خوابیدن اما، یک حسن برای ما داشت. برای پنج الی شش نفر یک پتو کافی بود، لذا کمبود پتو را در آن زمستان سخت کمتر احساس کردیم. با توافق جمع شبها در ساعت معینی که معمولا با ساعت خاموشی بند همزمان می شد، قانون سکوت داشتیم. چون کوچکترین پیچ وچرخ دیگری را برهم می زد و اگر کسی از این قانون تخلف می کرد برای بار اول از طرف مسئول خواب اخطار دریافت می کرد و اگر این کار تکرار می شد فرد خاطی در خارج از نوبتش کارگری می داد و بدین ترتیب تخلفی آن فرد علنی می شد و کلی باعث شوخی و تفریح می گردید.

برای سهولت کارها، روزانه چند نفر- کارگر می شدند. کارگران تقسیم غذای داخل اتاق، شستن ظرفها، جاروکردن اتاق و کلا نظم اتاق را بر عهده داشتند و در نوبت کارگری بند، شستن راهرو، توالتها و حمام را بر عهده داشتند. افراد بیمار کارهای سبکتر را می کردند و به هنگام تشدید بیماری مرخصی می گرفتند. کارگری برای ما نوعی تنوع بود و از آن لذت می بردیم، بویژه شستن راهرو که خواهان زیادی داشت. اما کارگر وظایف ویژه دیگری نیز داشت، مثلا اگر راه توالتی می گرفت، که غالبا چنین می شد-او به منزله یک متخصص باید در بازکردن آن تلاش می کرد و در مواردی که موفق نمی شد، باید صبر می کردیم تا برادران فنی. کارگران فنی معمولا از بین مردان زندانی بودند، می آمدند.

هفته ای سه شب از حوالی ۱۰ تا ۶ صبح آب حمام گرم می شد و به هر کدام از ما هفته ای یکبار نوبت می رسید. در حمام چند دوش وجود داشت که در هر نوبت چند نفر از یک دوش استفاده می کردند. وقت بسیار کم بود. مجبور بودیم با سرعت برق و باد خود را بشوئیم و به نوبت زیر دوش برویم. فکر می کنم اگر کسی در آن اوقات ناظر حرکات ما بود بدون شک بیشتر از فیلمهای چارلی چاپلین مایه خنده اش می شد. محوطه حمام گرچه کوچک بود، اما ناچار بودیم لباسهایمان را در همان محوطه عوض کنیم. بسیار اتفاق می افتاد که به کسی که تمام کرده و در حال پوشیدن لباس بود، آب یا کف صابون می ریخت. این کار آدم را عصبانی و کلافه می کرد اما با خنده و شوخی از آن می گذشتیم.

شبهایی که نوبت حمام بود، سروصدا و رفت و آمد و صدای دوش ها خواب بقیه و

بویژه کسانی را که در راهرو می خوابیدند، مختل می کرد. آب حمام به زودی رو به سردی می گذاشت و مجبور بودیم با آب سرد استحمام کنیم. با همه اینها حمام کردن از تفریحات و تنوعات ما بود. ضمناً برای تنظیم استحمام بین اتاقها و در هر اتاق بین افراد، دو مسئول داشتیم.

پس از مدتی از خانواده ها پول و لباس قبول می کردند. بدین ترتیب کمبود لباس و حوله که در ماههای اول دستگیری از مشکلات بود، رفع شد. البته بعضی خانواده ها از وجود فرزندانشان در زندان بی اطلاع بودند، اما چنین افرادی مشکلی از نظر پول و لباس نداشتند. در اتاق صندوق عمومی داشتیم. از نظر لباس نیز، دو دست لباس برای هر نفر کافی بود و می شد بقیه را در اختیار دیگران گذاشت.

شستن لباسها بدلیل کمبود طشت - هر اتاق تنها یک طشت داشت - و سرد بودن آب لوله ها مکافات زیادی داشت. تازه بعد از شستن، مشکل خشک کردن آنها را داشتیم. لباسها را از پنجره های اتاق آویزان می کردیم و چون تعداد پنجره ها کافی نبود، لباسها را روی هم قرار می دادیم. بدین ترتیب گاه چندین روز طول می کشید تا لباسها خشک شوند. ناچار بودیم لباسها را کمتر بشوییم، وانگهی آویزان کردن لباسها از پنجره ها جلوی نور را می گرفت و زندانی را از دیدن آسمان محروم می ساخت. فضای اتاق نیز همیشه مرطوب و آب لباسها مدام بر سرمان چکه می کرد.

در آن روزها شپش به بند راه یافته بود. از طریق زندانی های تازه وارد، آنها روزهای متعددی را در راهرو و یا در اتاق زنان در ساختمان بازجوئی گذرانده بودند. آنها وقتی وارد بند می شدند، موهایشان را کوتاه می کردند و ماده د. د. ت. به موها و بدنشان می زدند. اما این کافی نبود. بقیه هم برای پیشگیری باید اقداماتی می کردیم. از جمله اینکه همه موها مان را کوتاه کنیم. اکثر ما این کار را کردیم. اما مشکل بود همه را به این تصمیم مجبور کرد. چند نفری در مقابل این تصمیم ایستادگی کردند. از جمله خانم تازه واردی بنام کبری خانم که مدت کوتاهی را در زندان گذراند. او موهای بلندی داشت که غیر از خطر شپش شبها هنگام خواب نیز باعث مزاحمت همسایگانش می شد. اما کبری خانم در مقابل این تصمیم سخت پافشاری می کرد. بهر حال ما در محیط همگونی نبودیم و این موضوع مشکلاتی را در زندگی جمعی پیش می آورد.

پس از اصرار فراوان، بالاخره ماده د. د. ت. به مقدار زیاد دادند و گفتند که پتوها و

زیر موکت را از آن ماده بزنییم. آن روز به این علت ما را هواخوری بردند. اولین بار بود که در این بند جدید به هواخوری رفتیم. بعد از ماهها ندیدن هوای آزاد، آن روز شوق و شعفی داشتیم. برف باریده بود. ما از فرصت استفاده کرده برف بازی کردیم.

قبلا گفتم که پنجره پائینی رنگ خورده بود و جلوی نور گرفته می شد. این کار ظاهرا برای این بود که ما نتوانیم با زندانیان بند پائین که در هواخوری قدم می زدند، تماس بگیریم. یک روز چند نفری که نوبت کارگری شان بود، ضمن مرتب کردن اتاق، رنگ شیشه را نیز با یک تیزی (۱۱) کنده و پاک کردند. اینطوری بهتر بود. هم نور به اتاق می رسید و هم می شد هواخوری را تماشا کرد.

فردای آن روز آن چند نفر راصدا زدند، آنها را بازجویی کرده و تهدیدشان کرده بودند به جرم لطمه زدن به اموال زندان اعدام خواهند کرد. البته این یک تهدید بود و قضیه با ۵۰ تومان خاتمه یافت. این پول را بابت رنگ از ما گرفتند. راضی بودیم، چون تا زمانی که دوباره شیشه ها رنگ خورد، ما استفاده خود را کرده بودیم و این به ۵۰ تومان می ارزید.

صبحانه یک در میان پنیر و کره بود و چند سال بعد کره بکلی از غذای زندان حذف شد. اندازه پنیر برای هر نفر تقریبا به اندازه دو حبه قند بود. صبح و ظهر نیز نصف لیوان چای و چند عدد قند داشتیم. چای بیش از آنکه طعم چای داشته باشد، مزه کافور داشت. غذای ظهر برنج مخلوط با لپه، عدس و یا مقدار کمی گوشت بود. هفته ای یک یا دو بار هم خورش یا آبگوشت داشتیم و شبها آش یا خوراک حبوبات و سیب زمینی و یا غذای حاضری. غذا اکثرا فاقد گوشت بود. کسانی که ناراحتی معده داشتند، نمی توانستند آش یا خوراکهای حبوبات دار بخورند. آنها از خرما یا حلوائی که از فروشگاه می خریدیم، استفاده می کردند.

دی ماه آن سال روزهای متمادی غذای ما کره و مربا یا خرما بود. در آن مدت هیچ غذای گرمی نداشتیم. در حسینه از لاجوردی علت را پرسیدند او جواب داد که آشپزخانه در دست تعمیر است. اما در بین زندانیان تفسیرهای دیگری می شد. آنقدر مربا، که آمیخته ای از شیره رقیق و چند تکه هویج خرد شده بود، و خرما خورده بودیم که دیگر حالمان از دیدن آن بهم می خورد. یکی از زندانیهای با ذوق در وصف این مربا شعری فکاهی گفته بود، که در سر هر وعده غذا آن را می خواند و ما می خندیدیم. بعدها این شعر مایه دردسر او شد. ضمنا

مقدار غذا بسیار کم بود. یک بشقاب پر نشده را دو نفره می‌خوردیم. مقدار نان نیز محدود بود. یک نان و نیم در شبانه روز. ظاهراً این مقدار کم نبود اما ما که از غذا سیر نمی‌شدیم، در فاصله دو غذا مجبور بودیم نان خالی را گاز بزنیم.

سه روزنامه جمهوری اسلامی، کیهان و اطلاعات را می‌توانستیم بخیریم. تعداد روزنامه‌ها محدود بود. بهر اتاق یک یا دو عدد می‌رسید. ما در گروه‌های چند نفره آنها را می‌خواندیم. یعنی یک نفر با صدای بلند می‌خواند و بقیه گوش می‌دادند. روزنامه و تلویزیون مهم‌ترین وسیله ارتباطی ما با دنیای خارج بود. ارتباطی یک جانبه. ما در جریان حوادث و تحولات ایران و جهان قرار می‌گرفتیم ولی آیا از آنچه بر ما می‌گذشت، جهانیان هم مطلع می‌شدند؟

در آن زمان کتاب نداشتیم اما بعدها که کتاب دادند، چندان مورد استقبال زندانیان که تشنه مطالعه و یادگیری بودند، قرار نگرفت. چرا که کتابها محدود به کتابهای اسلامی بود و هیچ تنوعی در آنها نبود. حتی از کتابهای معتبر و مرجع اسلامی نیز خبری نبود. یک کانال آموزش اسلام نیز صبحها برنامه داشت. این کانال تا شعاع ۵۰ کیلومتری اوین را در برمی‌گرفت. از این کانال مصاحبه زندانیان نیز پخش می‌شد. ما تلویزیون را در آن ساعات روشن نمی‌کردیم. اما هفته‌ای یک روز از این کانال مدار بسته فیلم نمایش داده می‌شد که تنها در آن روز تلویزیون آموزشی تماشاچی داشت. در آن زمان هنوز نشستن پای این برنامه‌ها اجباری نشده بود. اما بعدها که آن را اجباری کردند، برای کسانی که نمی‌خواستند به این اجبار تن دهند، چه تنبیهات و آزار و اذیت‌های شدیدی که بکار نمی‌بردند!

حسینیه در بالای تپه‌های اوین قرار داشت و آن سالن بسیار بزرگی بود که پرده‌ای قسمت زنان را از مردان جدا می‌کرد. در سال ۶۰ از حسینیه عموماً برای دعای کمیل و با مراسم عزاداری و گاه سخنرانی استفاده می‌شد اما بعدها حسینیه جایگاه مصاحبه‌های اجباری زندانیان شد. گاه نیز از شخصیت‌های دولتی برای سخنرانی در جمع زندانیان در حسینیه دعوت می‌کردند. لاجوردی نیز با محافظین دائمی اش در تمام این برنامه‌ها حضور داشت و گاه خود سخنرانی می‌کرد که در سخنانش چیزی جز تحقیر زندانیان و ایجاد فضای رعب و وحشت نبود. زن و بچه لاجوردی هم بیشتر وقتها در حسینیه حاضر بودند. شایع بود که لاجوردی تا زمانیکه تیمهای ترور مجاهدین لو نرفت، از اوین خارج نشد.

قبلا اشاره کردم که هفته ای دو بار پشت دیوارهای بند صحنه اعدام بود. ظاهرا قصد لاجوردی و مسئولین ایجاد ارعاب و ترور بود. اما از طرف دیگر با شنیدن صدای تیرهایی که بر قلب دوستانمان فرود می آمد، نفرت و کینه ما نیز تشدید می شد.

در بند ما دو خواهر بودند ۱۸ و ۱۹ ساله که با هم دستگیر شده و با هم به دادگاه رفته بودند. بعد از ظهر یک روز سرد، شیرین (۱۲)، خواهر بزرگتر را صدا زدند، که دیگر برنگشت. شب هنگام صدای رگبار یقین تیرباران شیرین بود. خواهرش در غم و ماتمی وصف ناپذیر به سوگ نشست بود. او که دچار شوکهای عصبی شده بود، فریاد می کشید: شیرین را کشتند. ما همگی بطرف اتاق او راه افتادیم. از همه اتاقها آمده بودند. اتاق دیگر گنجایش نداشت. در راهروها جمع شده همگی گریه می کردیم. سوگی همگانی در بند بر پا شده بود.

همان روز صبح بود، که خواهر کوچکتر زیر بغل شیرین را گرفته بود و او را که بیشتر از خودش شکنجه شده بود و قادر به راه رفتن نبود، در رفتن به دستشویی کمک می کرد. بعد از آن هر دو آهسته در راهرو قدم زده بودند و حالا شب هنگام خواهر کوچکتر تنها بود.

بعد از آن شب دیگر صدای تیرها ندرتا شنیده شد. میدان تیر را جای دیگری بردند.

بتدریج موج توأبیین در زندان گسترش می یافت، اینها هر روز صبح بازجویی رفته و شب برمی گشتند. البته آنها خود بازجویی نمی شدند بلکه بازجویی می کردند، یا بهتر بگویم نقش کمک بازجو را داشتند. آنها در بازجویی دیگر زندانیها شرکت داشتند و تناقض گفته های آنها را بیرون می کشیدند و گاه که بازجو می خواست کوتاه بیآید، اینها ول کن نبودند. آنها را برای گشتهای خیابانی نیز می بردند که چهره های آشنا و یا مشکوک را در خیابانها شناسائی کنند. شنیده بودم که حتی شلاق هم بدست می گرفتند. مادر مسنی تعریف می کرد که از دست دختر ۱۵ ساله اش شلاق خورده است. مادر دیگری بود که توسط دخترش دستگیر شده بود. بازجویی نیز دخترش بود. افرادی که خیانت می کردند، وادار می شدند که برای نشان دادن وفاداری اش به اسلام، گام به گام همکاریهای بیشتری را انجام دهند. آنها را وادار می کردند که دوست، آشنا و یا هم پرورندهای شان را شلاق بزنند که آخرین علائق و وابستگی شان به گذشته قطع گردد. حتی بعضی از اینها را به صحنه های اعدام نیز می

برند تا کارهای تدارکاتی اعدام شوندگان را انجام دهند و نیز تیر خلاص بزنند.

در تابستان ۶۱، یکی از هم‌اتاقی‌های ما را صدا زدند. شب دیر وقت برگشت. قدرت حرف زدن نداشت. رنگش بشدت پریده و چهره اش وحشت زده بود. قرص دادیم. خوابید. صبح روز بعد توانست برایمان تعریف کند که او را به اتاقی برده بودند که دوستان هم پرونده ای اش در حال نوشتن وصیت نامه بودند. یک زن هم در بین آنها بود. ملیحه، دختر جوان توایی. روی پاهای آنها اسم و شماره شان را می نوشت. شب دوست ما را به بند برگرداندند اما ملیحه هنوز آنجا بود و با خونسردی کارهای تدارکاتی صحنه تیر باران را انجام می داد.

توایی البته خود، این عمل را انکار نمی کردند. فرانک، کسی که شایع بود، در اعدامها شرکت دارد در اتاق خودشان با صدای بلند گفته بود: «این کار افتخار ماست. کافر کشی و منافق کشی جهاد ماست. اما چون جهاد در اسلام برای زن مکروه است، تیراندازی را برادران تواب ما انجام می دهند، ما نیز در بقیه کارها شریک آنها هستیم.» همین فرانک، عید آن سال به مرخصی رفته بود. در شرایطی که مرخصی حتی برای توایی دیگر نیز وجود نداشت. وقتی برگشت تغییرات زیادی در صورتش پدید آمده بود و انگشتی جدیدی در دستش بود که می خواست آن را به رخ دیگران بکشد. به دیگران گفته بود با پسر توایی ازدواج کرده است و عقدشان را در قم خوانده اند.

البته توایی از مسائل امنیتی با افراد دیگر صحبت نمی کردند، مگر با خودشان. اما گاه شبها که دیر وقت به بند بر می گشتند، ترسیده و رنگ پریده بودند و در خواب گریه و ناله می کردند و چیزهایی به زبان می آوردند که می شد حدس زد آنشب برنامه داشتند: شرکت در مراسم اعدام زندانیان.

گاه افرادی نیز به این کار تن می دادند که اصلا انتظارش نمی رفت. روزی از تلویزیون مصاحبه سهیلا، یکی از هم بندی‌ها را دیدیم و بسیار حیرت کردیم. او از افراد مورد اعتماد بند به حساب می آمد. حال چطور یک شبه راه عوض کرده بود؟ او را چند روزی به سلول انفرادی برده بودند و در آنجا چه بر او گذشته بود. من نمی دانم. شاید وعده و وعید آزادی، شاید تهدید و ... بهر حال وقتی برگشت، آدمی دیگر شده بود و همان روز مصاحبه اش را از تلویزیون پخش کردند: آدمی شکسته و پست. شوهرش، اما بسیار شکنجه شده و مقاومت کرده بود. دوستان نزدیک سهیلا دیگر نزدیک وی نشدند. سال بعد او مسئول یا نگهبان بند ۸، بند تنبیهی قزل حصار شده بود.

در زندان کنار مقاومتها، سربلندیها و حماسه ها پست ترین و حقیرترین ها نیز بودند که برای حفظ خود بهر ردالتی تن دادند.

در ماههای آخر سال ۶۰ درهای اوین به روی خانواده ها گشوده شد. ملاقات، چیزی شیرین و ویژه در روزهای یکتواخت زندان .

خبر ملاقات و تاریخ آن را در روزنامه ها دیدیم. روزشماری کردیم تا روز موعود رسید. از صبح آن روز همه با روحیه نی شاد و خندان از خواب بیدار شدیم، لباسهای تمیز پوشیده و منتظر ماندیم. هیجاننا زیاد بود. حدس می زدیم که تعدادی نیز ملاقات نداشته باشند. ساعت ۸ اولین سری ملاقات را خواندند. اولین نفر از اتاق ما بود. آنها را روانه کردیم و منتظر دسته های بعد ماندیم. ملاقاتها تا ظهر ادامه داشت. بچه ها تعریف می کردند که خانواده ها از شوق دیدار فرزندانشان گریه می کردند. امکان حرف زدن نبود تنها می توانستند با اشاره چیزهایی را بهم بفهمانند. شیشه مانع شنیدن صدا بود.

آن روز از روزهای استثنائی زندان بود. خانواده ها باور نمی کردند که فرزندانشان را سالم می بینند. ملاقات سه روز ادامه داشت. من و نرگس و تعدادی دیگر ملاقات نداشتیم. گفته شد ممنوع الملاقات هستیم .

ملاقات بعدی یک ماه بعد بود. روز دقیق آن از طریق روزنامه اعلام می شد. در انتظار ماه بعد روزشماری کردیم .

در نیمه های بهمن ماه، از تلویزیون دستگیری تعداد زیادی از رهبران سازمان پیکار را اعلام کردند و چند روز بعد خبر کشف چند خانه تیمی و کشته شدن موسی خیابانی و اشرف ربیعی و تعدادی دیگر. شنیدن این خبرها خیلی ناراحت کننده و یاس آور بود. روز ۲۲ بهمن ما را به هواخوری بردند، ضمنا از بلندگو اعلام شد کسانی که مایل هستند، می توانند برای دیدن اجساد بیرون بروند. از این حرف یکه خوردم. ابتدا نفهمیدم موضوع چیست. اما با تعجب دیدم عده ای سریعا چادر و چشم بند گذاشته بیرون رفتند. کاشف بعمل آمد اجساد خیابانی و ربیعی و تعداد دیگری را که در درگیری کشته شده بودند، بنمایش گذاشته اند.

بنظر نمی‌رسد این صحنه شمشز کننده و رقت آور اصلا دیدنی باشد. اما تعدادی برای تماشا رفتند. شاید برای کنجکاو و یا اطمینان از اینکه حقیقتا رهبرانشان کشته شده‌اند. تواین نیز در شادی از دست دادن رهبران دیروزشان شعار دادند. چرا؟

همان شب، صحنه را از تلویزیون نشان دادند. اجساد کنار هم در پارچه پوشیده شده بود. چهره خیابانی از پارچه بیرون بود، اما چهره اشرف ربیعی نمایان نبود. می‌گفتند صورتش با نارنجک رفته است. لاجوردی کودک اشرف و رجوی را در بغل گرفته، ظاهر شد. در چهره اش برق شادی شیطانی نمایان بود.

مجاهدها باور نداشتند رهبرشان خیابانی جزو کشته شدگان باشد. آنها نمی‌خواستند باور کنند و به خیالشان آن یک جسد بدلی بود. در نظر آنها رهبران شان شکست ناپذیر بودند. آنها همچنین اعتقاد داشتند که پیروزی سازمان نزدیک است و تصورشان از پیروزی یک تصور ایده آلیستی و ماجراجویانه بود. روزها را با این فکر سر می‌کردند که به زودی درهای زندان باز خواهد شد. یک شب برق زندان دو سه بار خاموش شد، البته این امر تا آن وقت سابقه نداشت چون برق زندان از برق شهر جدا بود و به دلایل امنیتی ما هرگز خاموشی نداشتیم. اما آن شب چند بار بمدت کوتاه برق رفت. ما حدس زدیم که ژنراتور در دست تعمیر باشد. اما مجاهدین این را به علامت آزادسازی زندان گرفته بودند. بعدها شنیدیم که حتی آن شب را در آماده باش به صبح رسانده بودند. طبیعی بود که چنین درک ایده آلیستی و خام از دگرگونی‌های اجتماعی، بعدها در مواجهه با واقعیت باعث سرخوردگی‌ها و وادادنها شود.

البته در بین ما چپ‌ها نیز درک‌های غیرواقعی و ذهن‌گرایی وجود داشت. مثلا بیاد دارم که حدود یک هفته روزنامه نداشتیم. علت را از فاطمه که روزنامه‌ها را می‌آورد پرسیدیم، گفت کسی که روزنامه زندان را می‌آورده دوچرخه اش خراب شده. این دلیل به نظرمان خنده دار می‌آمد و به تردید افتادیم که شاید کارکنان مطبوعات در اعتصاب هستند. اما تعدادی به این تردید رنگ یقین دادند. درک ما نیز از آینده روشن نبود. در انتظار معجزه ای مبهم بودیم. دور بودن از واقعیت‌های خارج از یک طرف و فشارهای داخل که گاه تحمل ناپذیر می‌نمودند از سوی دیگر، به ذهن این اختیار را می‌داد که آنگونه که خود می‌خواهد حال و آینده را ترسیم کند. و شخص حتی اگر منطق آن را نپذیرد اما دوست دارد که باورش کند. باوری شیرین.

با یکدیگر به بحث می‌نشستیم و حال و آینده را بررسی می‌کردیم. بازگشت به گذشته و نقد و بررسی آن از دیگر مسائلی بود که ما را بخود مشغول می‌داشت. گرچه این موضوع نیاز به زمان داشت، که از گذشته و سالهای پر تب و تاب انقلاب فاصله گرفته باشیم تا بشود بر آن اشراف داشت. برای من یکسال طول کشید تا قادر باشم گذشته خویش و پیرامونم را بازنگری کنم و موشکافانه به نقد بنشینم و این کار البته در زدودن افکار غیر واقعی به آدم کمک می‌کرد و ما را به واقع نگری سوق می‌داد. اما این واقع نگری را دیواری ظریف با بد بینی و سرخوردگی جدا می‌ساخت و گاه این دیوار ظریف شکننده می‌شد و بد بینی و سرخوردگی انسان را می‌فرسود. نقد گذشته و حال جاده ای خالی از خطر نبود. چه بسا کسانی که در این جاده مقصود را در سرخوردگی یافتند. بهتر بگویم در آن غلطیدند و در زندان سرخوردگی معمولا پذیرش جو حاکم را به دنبال دارد. جمهوری اسلامی از یکطرف با تبلیغات و عوام فریبی و از سوی دیگر با ایجاد فضای ارباب و ترور جای خلا چشم‌انداز را پر می‌کرد. در آن سالها من با دو دوست دیگر راه دشوار نقد و نظریایی را در پیش گرفتیم. اما در میانه راه از هم جدا شدیم. آنها کعبه مقصود را اسلام و ایده آلیسم یافتند. من دیگر هرگز آنها را در زندان ندیدم، چون به زندانی دیگر منتقل شدم. اما مدتها غمگینانه به انشقاق مان فکر کردم. من و آن دو از بهترین دوستان هم بودیم. گرچه دوستی گذشته مان در نظرم همچنان محترم ماند، اما من هرگز تسلیم‌شان را نپذیرفتم. در دنیای دوستی اتفاقا ارزش گذاری ها خشن تر هستند.



در آن سالها بخش بزرگی از دستگیری ها مربوط به دانش آموزان بود. دختران بسیار جوانی که گاه حتی رشد طبیعی هم نکرده بودند. طبیعی بود که برای اینها دوری از خانواده و فضای ناسن و ارباب زندان، کمبود غذا، نبود فضای ورزش و تحرک و فقدان امکانات آموزشی و درسی فشاری مضاعف بود.

روزی دختر ۱۵ یا ۱۶ ساله ای را از اتاق ما برای بازجویی بردند. شب که برگشت آثار شلاق بر پاهایش بود. بازجو پس از شلاق از او خواسته بود که کلاغ پر برود. این کار برایش طاقت فرسا بود. اما بازجو باشلاق وادارش کرده بود که در حالت نشسته سپرد و خودش قاه قاه خندیده بود. فردای آن روز مجددا نام او را برای بازجویی خواندند. او سرش را

روی زانوان یکی از مادران گذاشته بود و گریه می کرد و می گفت دیگر به بازجویی نمی رود. می دانستیم نرفتن برایش گران تمام می شود اما نمی توانستیم هم کاری برایش بکنیم. چند بار اسمش را خواندند. عاقبت نگهبان آمد و او را کشان کشان برد. شب که برگشت، مجددا شلاق خورده بود و از بازجویی های طولانی خسته بنظر می رسید.

ما البته نمی توانستیم جای طبیعی خانواده را برای نوجوانان بگیریم اما تلاش داشتیم بیشتر به آنها محبت کنیم و آنها را در بازی، گر چه سکوت نسبی زندان را بهم می زد، آزاد می گذاشتیم. آنها بازیهای هیجان انگیزی داشتند که گاه ما بزرگترها نیز در آن شرکت می کردیم. در این بازی ها صدای خنده چنان بلند می شد که تعامی زشتی های زندان را تحت الشعاع قرار می داد.

دومین نوبت ملاقات در ماه اسفند بود. وقتی نام مرا نیز برای ملاقات خواندند هم دچار شادی شدم هم اضطراب. نمی دانستم در مدت این چند ماه بر خانوادهام چه گذشته و غم از دست دادن برادرم را چگونه تحمل کرده اند. سالن ملاقات نزدیک در ورودی اوین قرار داشت. ما را با یک مینی بوس در حالیکه چادر و چشم بند داشتیم به آنجا بردند. در سالن ملاقات گفتند که چشم بندها را برداریم و در جیب یا جانی بگذاریم که خانواده ها نبینند. در دو طرف سالن کابین های ملاقات قرار داشت و شیشه ای ضخیم ما را از خانواده ها جدا می کرد.

چند دقیقه ای منتظر ماندیم. نگاهمان به دری دوخته شده بود، که شنیده بودیم خانواده ها از آنجا وارد می شوند. بالاخره در باز شد و پدران و مادران که اکثرا مسن بودند، با عجله داخل شدند. آنها با چهره های مضطرب و نگران ما را نگاه می کردند و فرزندشان را می جستند. ناکهان خواهرم را دیدم که از جلو کابین ها بسرعت می گذشت و مرا جستجو می کرد. بعدها خواهرم برایم گفت که از پشت شیشه ما با چادرهای یکسان سیاه و چهره های لاغر و رنگ پریده همگی شبیه هم بودیم. برایش دست تکان دادم. مرا که دید، آمد روبرویم. دلم می خواست شیشه مانع نبود و با بازوانم او را لمس می کردم. دقایقی بدون هیچ کلامی هر دو گریه کردیم. در اندیشه هر دو غم از دست دادن برادر بود و جای خالی در زندگی مان. بعد که آرام شدیم او شروع کرد به حرف زدن. با اشاره به او فهماندم که صدایش را نمی شنوم. با حرکات لب و اشاره هایش فهمیدم که اجازه ملاقات نمی دادند. تنها پدر و مادر مجاز

به ملاقات بودند و آنها به حرف خواهرم که می گفته هر دو مرده اند، اعتماد نمی کردند. خواهرم جواز دفن آنها را آورده و آنگاه به او اجازه ملاقات داده بودند. ماه قبل از آن نیز ممنوع الملاقات بودم.

من که نگران بودم بعد از دستگیری ما در دوسری نیز برای خواهرم پیش بیاید و کارش را از دست بدهد، وقتی شنیدم هنوز شغل اش را دارد خوشحال شدم. فهمیدن هر جمله چند دقیقه وقت می گرفت. دقایق آخر هر دو سکوت کردیم و تنها یکدیگر را نگاه کردیم که خود دنیایی لطف داشت.

سال بعد، در هر کابینی یک گوشی نصب کردند. این کار مکالمه را راحت می کرد، اما عیب دیگری داشت. گفتگوها ضبط می شد و بارها باعث دردسرمان شد.



در یکی از روزهای آخر اسفند مرا برای بازجویی بردند. فکر کردم بار دیگر شلاق و شکنجه در انتظارم باشد. با نگرانی و دلهره چادر و چشم بند گذاشته، از بند خارج شدم. در مسیر راه تعداد دیگری نیز زن و مرد از بندهای دیگر بودند. مردها جلوی صف می رفتند و ما دنبالشان. چادر یکدیگر را گرفته بودیم که به زمین نیفتیم. بعضی ها پاهایشان باند پیچی بود و کشان کشان می رفتند. حاج آقا کچونی راه دار و نگهبان ما بود. دلم می خواست با دختران دوروبرم حرف بزنم. این کار خیلی مشکل نبود می توانستم چادر را جلوی دهان بگیرم و آهسته و آهسته حرف بزنم و کسی متوجه نشود. اما نمی دانستم دوروبرم چگونه آدمهایی هستند. در جائیکه تعداد توابین روز به روز بیشتر می شد، اعتماد مشکل می نمود. از راهرو بند گذشتیم. پله ها را پائین رفتیم و به محوطه اوین رسیدیم. بعد از طی مسیری نه چندان طولانی به ساختمانی رسیدیم. صدای جیغ زنی در فضا بلند بود. صدا قطع می شد و چند ثانیه بعد مجددا فریادی دیگر. او زیر شلاق بود. آنجا ساختمان بازجویی بود. مرا جلو اتاقی نشاندهند و گفتند منتظر باشم. بیاد روزهای اول بازجویی افتادم. باز همان بود. دلم می خواست زودتر به بند برگردم. در آن لحظه بند بنظرم مامن بود و اینجا جهنم ترس و بی پناهی. سه چهار ساعتی آنجا نشسته بودم. یک بار خواستم سرم را کمی بلند کنم و اطرافم را ببینم، اما مشتی محکم به سرم و نعره ای : «سر پائین»

در اتاق کناری کسی را می زدند. شلاق در هوا زوزه می کشید و فضا را می شکافت. اما صدای فریادی بدنبالش نبود. کنجکاو شده بودم بدانم او کیست؟ مرد است یا زن؟ جوان

یا ... ؟ دلم می خواست دوست او بودم. بالاخره مرا به داخل اتاق بردند. بعد از چند ستوال و جواب از من خواستند روی یک صندلی کنار دیوار بنشینم و چشم بندم را بردارم. مرد ریشویی پشت دوربین عکاسی مقابلم ایستاده بود. اما چشم من بی اختیار در جهت صدای شلاق چرخید. در یک لحظه توانستم مردی را که روی تخت خوابیده و پاهایش به تخت بسته شده بود، ببینم. مرد ریشویی روی تخت ایستاده بود دو پایش کنار تخت. دیدم که شلاق را فرود آورد. دندانها بهم فشرده، چهره سرخ و عرق کرده و آستینها بالا زده. از صدای مرد پشت دوربین تکان خوردم که با خشم می گفت: «مقابلت را نگاه کن!» صدای تیکی از دوربین. مرد گفت: «فورا چشم بندت را ببند.» بعد مرا از اتاق بیرون برد چند ستوال در باره هویت ام و خانواه ام کرد و رفت .

ساعتی دیگر کنار دیوار نشستم تا اینکه حاج آقا آمد و مرا به همراه تعداد دیگری زندانی برد. وقتی وارد بند شدم، عده ای را دیدم که اندهگین مقابل در نشست و چشم به در دوخته بودند. مرا که دیدند بلافاصله پرسیدند که آیا شهره (۱۳) و مریم (۱۴) و چند نفر دیگری را که متاسفانه اسم شان را فراموش کرده ام، ندیده ام ؟ ندیده بودم .

راهرو و اتاقها نسبتا آرام بود. از بازی و شوخی، که معمولا عصرها بند را شلوغ می کرد، خبری نبود. دلم گرفت. غمیدم حادثه ای اتفاق افتاده است. پرس و جو کردم. تعدادی را برای اعدام برده بودند. از اتاق ما شهره و مریم را. دو هفته ای می شد که شهره را به اتاقان آورده بودند. در بند ۳۰۰۰ دستگیر شده بود. همانجا بازجویی شده و دادگاه رفته بود. ساکت و تنها بود. حزنی در چهره اش بود. دلم می خواست راز اندوهش را می دانستم و به دژ تنهایی اش وارد می شدم. دلم می خواست با او دوست و نزدیک می شدم. ماتم نگاهش مرا بخود می کشید. بعد از چند گفتگوی تصادفی با هم دوست شدیم. همسر و خواهر همسرش هم دستگیر شده بود. شهره با همسرش در دانشگاه آشنا شده بود. هر دو دانشجوی رشته کامپیوتر بودند و با عشق ازدواج کرده بودند. چهره شهره مرا یاد عکسی می انداخت که روی کتاب مادر مارکسیم گورکی تصویر شده بود. غم و خشمی تواما چهره جوانش را در هم شکسته بود. می گفت که زمانی به خنده های شاد و پرصدا شهره بود، اما حالا دیگر نمی توانست چنان شاد و پر سروصدا بخندد. می دانست که اعداسی است، اما امید داشت که شاید هم حکم ابد بگیرد. برای هم از اعتقاداتمان گفتیم و از گره های فکری مان . گاه مرا به باغ خوشبختی گذشته اش نیز می برد و از عشق بزرگش نسبت به همسرش صحبت می کرد. و

حالا او رفته بود. بدون اینکه فرصت کرده باشم با او خداحافظی کنم. قبل از رفتن حلقه ازدواجش را به یکی داده بود که روزی بدست خانواده اش برسانند. همسرش نیز همان روز اعدام شد. قبل از اعدام با یکدیگر ملاقات داشتند و آخرین وداعشان را کردند.

مریم تنها سه چهار روز در اتاق ما بود. یک ماه بعد از دستگیری اش از بند ۳۰۰۰ (کمپته مشترک سابق) نزد ما منتقل شده بود. چون زخم پایش خیلی عمیق بود، او را به بهداری زندان منتقل کردند. در اواسط بهمن دستگیر شده بود. می گفت آن روزها تعداد دستگیرشدگان در بند ۳۰۰۰ آنقدر زیاد بود، که حتی راهروها نیز از زندانی پر بود. شبهای اول دستگیری، اعضای پیکار در سلولها و راهروها با صدای بلند سرود می خواندند. مریم ضمنا گفته بود که مهتری حیدرزاده از همان روزهای اول دستگیری اش همکاری می کرده و قرارها را لو می داده است.

آن روز نام او را هم خوانده بودند. اما در بند نبود. او را از بهداری برده بودند. کاش آن چند روزی که زنده بود، نزد ما مانده بود. خودش نیز نمی خواست به بهداری برود. می دانست اعدامی است و می خواست این چند روز را با بچه ها باشد.

از اتاقهای دیگر نیز چند نفری را برده بودند. آن شب، سکوتی سنگین بر بند حاکم بود. به راستی جایشان در کنار ما خالی بود.

در تدارک نوروز

اما ما زنده بودیم و نوروز در راه بود. با اندوهی فراوان از نبود یاران، خود را برای مراسم و جشن آماده می‌کردیم. گروههای سرود و تئاتر تشکیل شده بود، که برنامه هایی را برای نوروز تدارک می‌دیدند. می‌خواستیم اولین نوروزمان را در زندان، با شکوه برگزار کنیم. در آخرین ساعات سال و تنها چند ساعت قبل از تحویل سال نو، از تلویزیون خبر ضربه خوردن بخشی از تشکیلات اقلیت و دستگیری تعدادی از اعضاء کادرهای آن پخش شد. خنجر دیگری بر پیکرمان. اما این پیکر خنجر خورده می‌خواست جشن نوروز را در زندان برگزار کند.

تحویل سال نو، حوالی ساعت ۲ بامداد بود. همه بیدار نشسته بودیم. سفره هفت سین را با سرکه، سکه و شیرینی هایی که با قند و نان درست کرده بودیم، تزئین کردیم. آجیل مان نیز خرما و انجیر و آلو خشک بود. ماهی سفره سان نیز یک ماهی سرخ پارچه ای بود. یک ستاره سرخ هم که با خمیر نان درست شده بود بالای سفره قرار داشت.

چند ساعت قبل از تحویل، برنامه شروع شد. بچه ها ترانه هایی را در گروههای چند نفره اجرا کردند. یک برنامه تئاتر نیز داشتیم که در لابلای آوازخوانیها اجرا شد. همه خوش بودیم و می‌خندیدیم. آنها ها برای اجرای برنامه هایشان به اتاقهای دیگر رفتند و متقابلا از اتاقهای دیگر به اتاق ما آمدند و برنامه شان را اجرا کردند. در لابلای ترانه ها اشعاری طنزآمیز در ارتباط با مسائل روزمره زندان وجود داشت که از همه بیشتر مورد تفریح و خنده مان می‌شد.

سال نو را با سکوت آغاز کردیم. بعضی ها متأثر و گرفته بودند. نرگس در راهرو نشسته بود و آرام اشک می‌ریخت. فردای آن روز برای دید و بازدید به اتاقهای دیگر رفتیم.

اول به اتاق ۴ که اتاق مادران و افراد مسن بود، سر زدیم. از اتاقهای دیگر نیز آمده بودند. جایی برای نشستن نبود. ایستاده روبوسی کرده و عید را تبریک گفتیم. بعد به پیشنهاد مادرها یک سرود دسته جمعی خواندیم. حاج خانم دست بچه ها را گرفت و چند حلقه دور یکدیگر تشکیل دادیم و در همان حال سرود بر پا خیز را اجرا کردیم. پاهایمان را با ضرب آهنگ به زمین می زدیم و در چند حلقه دایره وار می چرخیدیم. صحنه با شکوه و عجیبی بود. از همه عجیب تر همکاری مادرها و بویژه حاج خانم بود. ما قبلا حاج خانم را تنها پای سجاده نماز و یا در حال قرآن خواندن دیده بودیم. شوق و شور همه ما را فرا گرفته بود. بعد از آن چند ترانه دیگر هم خواندیم. برای تبریک نوروز و روبوسی به اتاقهای دیگر نیز رفتیم. تا ظهر دید و بازدید ادامه داشت. برآستی اولین نوروزمان با شکوه بود و خاطره اش برای همیشه در ذهن مان می ماند.

فردای آن روز از طرف دفتر به اتاق ۴ هشدار دادند که «انتظار نداشتیم شما سازمانگر چنین برنامه های بزم و شادی باشید و سرودهای ضد انقلابی بخوانید» و تهدید کردند که در صورت تکرار تنبیه خواهیم شد.

در روزهای عید از تلویزیون فیلم و برنامه های پخش می شد. تماشای تلویزیون از سرگرمی های ما بود.

روز ۱۵ فروردین برنامه انتقال به قزلحصار بود. شب قبل از آن اساسی تعدادی را برای انتقال خوانده بودند. آنها دادگاه رفته بودند. اما هنوز میزان محکومیت شان معلوم نبود. در آن زمان حکم در زندان قزلحصار به زندانی ابلاغ می شد. آن روز همگی در راهرو جمع شده بودیم و همراه با خداحافظی سرود می خواندیم. سرود «تیغ باید خون فشاند» نیز خوانده شد. مراسم روبوسی و خداحافظی به دراز کشیده بود. از بلندگو مرتب اعلام می شد «انتقالی ها سریع بیایند» اما دل کندن از دوستان مشکل بود بویژه آنکه همیشه این احتمال وجود داشت که وداع برای ابد باشد. ما با امید تجدید دیدار خداحافظی کردیم. نگهبانان پشت در آمده بودند و زندانیها را به زور از بند بیرون می کشیدند. آنها همیشه نسبت به عواطف ما کینه می ورزیدند.

بعد از رفتن آنها از بلندگو اعلام شد که هرکس در اتاق خودش باشد و بلافاصله چند نگهبان آمدند و در اتاقها را بستند و گفتند که به دلیل خواندن سرود و ایجاد سروصدا تنبیه می شویم. تنها در صورتی در اتاقها باز خواهد شد که تعهد بدهیم دیگر آواز نخوانیم.

همان شب نگهبان به اتاق ما . اتاق ۶ . آمد و دستور داد که همگی چادر و چشم بند بگذاریم و بیرون برویم. همگی حتی مریض ها. برای چه کاری ؟ جوابش این بود شما مربوط نیست. لحن نگهبان طوری بود که گویی برای ما چیزی تدارک دیده اند. پیچیدگی در میانمان افتاد. بیشتر این حدس را می زدیم که گروه ضربت در انتظارمان باشد. از اتاق نگهبانی بخش مردان که رد می شدیم، با خط کشی آهنی پذیرایی شدیم. خط کش را به آن دستی که چادر نقره جلویی را گرفته بود، می زدند. سوار مینی بوس که شدیم، فهمیدیم که ما را به حسینه می برند. آنجا چه خبر بود؟ چرا فقط اتاق ما را می بردند و چرا اجباری؟

در سالن حسینه جانی برای نشستن نبود. ما را بیرون سالن نشانندند. صدای مردی از میکروفون شنیده می شد، اما ما توجهی به آن نداشتیم. نگاهی به درون سالن انداختم. پر بود از زن و مرد زندانی، که پردهای جدایشان می کرد. هر طوری بود جانی برای ما باز کردند و وارد سالن شدیم. متوجه شدم که همه از زندانیان چپ هستند. مرد میانسالی پشت میکروفون نشسته بود. بیشتر توجه من به اطراف بود نه به حرفهای او، اما وقتی صدای لاجوردی را شنیدم که خطاب خود را متوجه آقای روحانی کرد، توجهم جلب شد. بلافاصله نام حسین احمدی روحانی در ذهنم تداعی شد. بله، خودش بود. یکی از رهبران سازمان پیکار، که دو ماه قبل از آن خبردستگیری اش در روزنامه ها آمده بود. کاملاً در تعجب و حیرت بودم. مردی که بقول خودش بیشتر از ۲۰ سال سابقه مبارزاتی داشته، از رهبران سازمان اسلامی مجاهدین و سپس از رهبران سازمان مارکسیستی بوده، حالا در مدت دو ماه تغییر عقیده داده بود.

پس از گفته های او، دختری از صف جلو بلند شد و جلو رفت و به لاجوردی چیزی گفت. بعد رفت پشت میکروفون. خود را منیژه هدایی (۱۵) معرفی کرد و گفت از اعضای سازمان پیکار است و می خواهد به آقای روحانی بگوید که او هیچوقت نهمیده است چه می خواهد، چه آن زمان که مسلمان بود و چه آن زمان که مارکسیسم را انتخاب کرد. حالا هم نمی فهمد چرا بار دیگر اسلام و جمهوری اسلامی را انتخاب کرده است. هدائی در ادامه صحبتش، از مصاحبه ای که خود وی حدود دو هفته پیش در انتقاد از مواضع گذشته اش کرده بود، انتقاد کرد و از مردم خواستار بخشایش شد. آن روز نهمیدم اشاره وی به چیست ولی یک ماه پس از آن، مصاحبه فوق را از کانال آموزشی اوین پخش کردند.

مجدداً روحانی میکروفون را گرفت و این بار گفت: تحت تاثیر حرفهای این خواهر قرار گرفتیم و بدنبال آن در دفاع از پیکار و در رد جمهوری اسلامی سخن گفت. در جمعیت

ولوله بپا شد. من آنچه را که می دیدم باور نمی کردم.

پس از آن بصیرت، مسئول کلاسهای آموزشی اوین، میکروفون را گرفت و اندر تناقضات ماتریالیسم و نفی آن صحبت کرد و هدایی را بیک مناظره بین اسلام و ماتریالیسم دعوت کرد. هدایی گفت که حول موضوع اقتصاد حاضر به بحث است نه ایدئولوژی. بصیرت استدلال می کرد: «مگر شما نیز قبول ندارید پایه هر جهان بینی ایدئولوژی است بنابراین چرا از بحث حول آن فرار می کنید مگر می ترسید؟» و بدین ترتیب نظر خود را تحمیل کرد و قرار شد در شبهای بعد این مناظره ادامه یابد.

پس از آن باردیگر روحانی میکروفون را گرفت و این بار گفت: فکر می کنم من مسلمان هستم» و بار دیگر در نفی سازمان پیکار و پذیرش جمهوری اسلامی صحبت کرد. ولوله در بین جمعیت افتاده بود. نمی توانستم باور کنم آنچه را که می بینم خواب و خیال است یا واقعیت؟ آیا اینها همه بازی بود؟ که در این صورت هر بازی نیاز به بازیگر داشت. اما این یک بازی واقعی بود. بازیگر روحانی بود و لاجوردی کارگردان آن. بازیگر در حال شکستن و شاید آن شب آخرین دست و پا زدن او قبل از سقوط بود. تماشای چنین بازی تلخی بودن، چه رنج آور بود. شاید اگر تماشای مرگ یک انسان بودم کمتر از آن رنج می بردم. لاجوردی با طعمه اش آن شب جشن گرفته بود.

دو شب بعد، بار دیگر ما را به اجبار به حسینیه بردند. برنامه مناظره بود. اما منیژه هدائی اعلام کرد که حاضر به مناظره حول ایدئولوژی نیست، چون آن را مسئله ضروری حاضر نمی داند، وانگهی در سلول هیچ کتابی در دسترس نداشته و تنها حاضر است حول محور اقتصاد بحث کند. بصیرت البته این را قبول نکرد. طبیعی بود چرا که هدائی روی نقطه ضعف او و جمهوری اسلامی انگشت گذاشته بود. بعد از آن دیگر هدائی را ندیدیم.

چند روزی در اتاق بسته بود. مثل سابق سه بار دستشویی می بردند و این بار مشکل خوابیدن بیشتر شده بود. چون تعدادمان بیشتر شده بود. شنیدیم اتاقهای دیگر تعهد داده اند که سرود نخوانند. در بین ما نیز بحث بود که این کار را بکنیم یا نه؟ عده ای مخالف و تعدادی موافق بودند. اما خوشبختانه فرصت برای موضع گیری مابیش نیامد. خود آنها در اتاقها را باز کردند، چرا که بسته بودن در اتاقها برای نگهبانان بیشتر دردسر داشت.

بهار آن سال مدام خبر لو رفتن خانه های تیمی مجاهدین را می شنیدیم و هر روز به تعدادمان افزوده می شد. اکثر کسانی که تازه دستگیر می شدند، بشدت شکنجه می شدند. یک روز، هنگام غروب دختری را روی دست به بند آوردند که هر دو پایش تا زانو باندپیچی بود و از زانو به بالا کاملاً سیاه، رنگ به چهره نداشت. نیمه بیهوش بود و قادر به تکلم نبود. او را در گوشه اتاق ۴ خواباندند. هیچکس حتی پرستارهای بند نمی دانستند چه بکنند. بعد از مدتی او با اشاره فهماند که می خواهد توالت برود. لگن یا وسیله ای نداشتیم. چند نفری او را روی دست بلند کرده و بردند. اما او قادر به ادرار کردن نبود. می دانستیم که باید دیالیز شود اگر او را به بهداری نمی رساندند تلف می شد. فردای آن روز او را به بهداری بردند. هرگز نفهمیدیم چرا آن شب او را نزد ما آوردند؟ خیلی ها تحت تاثیر قرار گرفته بودند و تعدادی اشک در چشمانشان پر بود. آیا آوردن او برای این بود که فراموش نکنیم کجا هستیم؟

یک بار هم در میان تازه واردان زنی را به اتاق ۴ آوردند، که قبلاً در بند ۳۰۰۰ بود. ما همه کنجکاو شده و خواستیم از ۳۰۰۰ خبرهایی بگیریم. اما منوجه شدیم که او حالت طبیعی ندارد. او خود را نرُلا قاسملو معرفی کرد. اما قادر نبود اطلاعات دیگری در باره خودش بدهد. شنیدیم که شب عید ۶۱، پس از ضربهٔ تشکیلاتی که به مقلبت زدند، دستگیر شده است. شکنجه شده بود و دچار حالت جنون. در اثر قرصهایی که به او می خوراندند، حالت نیمه بیهوش داشت. حتی اختیار ادرار را هم نداشت و جای خود را کثیف می کرد. او بیمار بود و در معالجه اش بی شک ما نمی توانستیم کمک کنیم. زندانی پرستار اتاق ۴ بیماری او را چندین بار به دفتر گوشزد کرد. بعد از چند روز او را بردند. بعدها شنیدیم که او را به بهداری نبرده اند بلکه به انفرادی فرستاده اند. پس از چند ماه انفرادی در اوین او را به انفرادی های گوهردشت منتقل کرده بودند و بیشتر از دو سال و نیم او را که بیمار بود در انفرادی نگه داشته بودند و در این مدت او هیچوقت حالت طبیعی اش را باز نیافته بود. من سالها بعد او را در زندان قزلحصار دیدم. در آن روزها در اثر مراقبت زندانی ها و بهتر شدن نسبی شرایط زندان حالش اندکی بهبود یافته بود، البته به کمک قرص ها. با اینهمه چند بار نیز آنجا دچار حمله شد.

او استعداد عجیبی در یادگیری داشت. روزهایی که حالش بهتر بود، مطالعه می کرد یا به بچه های دیگر زبان فرانسه یاد می داد. خود او فراموش کرده بود که مدت ۲۰۵ سال انفرادی را چگونه گذرانده است. اما کسانی که در آن سالها در گوهردشت بودند، می گفتند

که نگهبانان مرتب او را می زدند. آنها خیال می کردند بیمار روانی را با کتک و شکنجه می توان معالجه کرد. او که بدترین شرایط را در زندان گذراند، پنج سال بعد آزاد شد. من اخیراً شنیدم که به خارج سفر کرده و در سال ۶۷ خودکشی کرده است. چه سرنوشت غم انگیزی پس از سالها غم .

تعداد نفرات اتاق ما از ۱۰۰ نیز گذشته بود و دیگر جای حداقل هم برای تازه واردان نبود. فرستادن چپی ها به اتاقهای دیگر برای توابعها و تعدادی از مسلمانان متعصب مشکل نجس و پاکی ایجاد می کرد. لذا اتاق ۴ را هم به چپی ها اختصاص دادند.

همراه تازه واردین، زنانی بودند که کودکانشان را هم همراه داشتند. اکثر آنها را به بند پائین می فرستادند که هواخوری داشت . اما در بند ما نیز چند کودک وجود داشت . این کوچولوها نیز مجبور به رعایت محدودیتها و مقررات زندان بودند. مثلاً بطور طبیعی آنها دوست داشتند وقتی در بند باز است بیرون بروند. اما قانون زندان می گفت، از آن در حق عبور ندارند.

الهام دختر ۴ ساله ای بود، که شاهد درگیری پدرش و دیگر اعضای خانه با پاسداران بوده و در زندان نیز شاهد شکنجه مادرش. دختر بچه دیگری را دیدم که صحنه های وحشتناک تری را دیده بود. او شاهد درگیری سلحشانه و کشته شدن پدر و مادرش بود و پس از آن دچار افسردگی و انزوا طلبی شده بود. این کودک مدتی را نیز در سلول های انفرادی نزد چند توابع گذرانده بود. بعدها خاله اش را در زندان پیدا کرده بود و او مراقبتش می کرد. بچه رغبتی به بازی نداشت و عجیب این بود که مثل آدمهای بزرگ، در حالیکه دستانش را از پشت بهم حلقه کرده بود، به تنهایی قدم می زد.



در بهار آن سال چند مصاحبه از تلویزیون مدار بسته اوین پخش شد. یکی، مربوط به مصاحبه جیگاره ای (۱۶) از رهبران پیکار بود. البته مصاحبه در نفی سازمان پیکار نبود. او ضمن مصاحبه اش به پاره ای موضوعات اشاره داشت که مورد بهره برداری جمهوری اسلامی واقع گردید. بعدها آن قسمت از مصاحبه وی را از تلویزیون سراسری نیز پخش کردند. جیگاره ای به تصفیه و ترور دو نفری که در سال ۱۳۵۴ مارکسیسم لنینیسم را در سازمان

مجاهدین پذیرفته و بر هویت اسلامی سازمان پافشاری کرده بودند، اشاره داشت و نیز به ازدواج های تشکیلاتی درون سازمان. در عین حال وی تصریح کرد که آن موارد در درون سازمان مورد انتقاد قرار گرفته است. در پایان مصاحبه نظر جیگاره ای را در باره انجمن حجتیه سؤال کردند. وی آن را یک جریان امریکایی خواند. این سؤال بنظرم عجیب آمد، چون جیگاره ای قبلا مجموعه حکومت را رد کرده بود و نیازی به این سؤال وجود نداشت.

مصاحبه دیگر مربوط به منیژه هدایی بود، که در آن وی ضمن انتقاد از مواضع پیکار مواضع جمهوری اسلامی را ضد امپریالیستی و در نتیجه انقلابی خواند. همانطور که اشاره کردم خود هدایی در طول حیاتش در زندان از این بابت از خود انتقاد کرده بود.

مصاحبه دیگر مربوط به زهرا سلیمی (۱۷) همسر روحانی بود. او تنها با یک روسری کوتاه جلوی دوربین فیلمبرداری ظاهر شد و این عجیب می نمود. مصاحبه وی بیشتر حول ازدواجش با روحانی بود. او گفت به دلیل مشکلات امنیتی نتوانسته بودند رسماً عقد کنند. شاید دلیل فشار آوردن به سلیمی همین نکته بود. بعدها روحانی در دادگاه از حاکم شرع خواسته بود که عقدشان را رسمی کنند، ولی تصور می کنم در آن زمان دیگر زهرا سلیمی زنده نبود. در بهار آن سال تعداد زیادی از دستگیرشدگان پیکار را اعدام کردند.

چند ماه پس از آن، که مادر هدایی مدام برای خبر گرفتن از سرنوشت دختر و دامادش مراجعه می کرده، لاجوردی خبر اعدام آنها را داده بود. مادر، که چند ماه قبل نیز پسرش بیژن هدایی اعدام شده بود، از شنیدن خبر فوق دچار شوک عصبی شده بود، داد و بیداد کرده و به لاجوردی و مقامات ناسزا گفته بود و دیگر چیزی نفهمیده بود. بعد خود را در سلولی تنها یافته بود. او مدتی به اتهام تحریک علیه دادستانی در زندان ماند.

در بهار و تابستان آن سال تقریباً هر روز چند ساعتی آب قطع می شد و تراکم نوبت توالنها و رختشویی و ظرفشویی بیشتر می شد. یک ظرفشویی در بند بود و به نوبت اتاقها از آن استفاده می کردند. گاه می شد اتاقی که نوبت آخر بود در وقت ناهار هنوز ظرفهای صبح را نشسته بود. در این مواقع زندانیها باید تا شسته شدن ظرفها صبر می کردند و بعد ناهار می خوردند.

از شیرهای حمام برای رختشویی هم استفاده می شد. و برای اینکار نوبت می گرفتیم و رختهایمان را در گروههای چند نفره می شستیم. برای توالنها هم مثل همیشه در صف می

ایستادیم. صفهای توالت محل درد دل و گفتگو و پخش اخبار بود.

در بهار آن سال که دستشویی و حمام را تعمیر می کردند، بدلیل وجود مردهای کارگر که اکثرا از زندانیان بودند، اجازه نداشتیم از راهرو استفاده کنیم. پاسدار زن در بند حضور داشت و به ترتیب از هر اتاق چند نفر را به دستشویی می فرستاد. ما مجبور بودیم با چادر رفت و آمد کنیم.

حمام و دستشویی ها دارای کابین و دیوارهای کاشی کاری شدند و این به نظر ما که قبلا بجای در و دیوار توالت پتو زده بودیم، لوکس می آمد.

حمام هم مثل سابق هفته ای سه شب گرم می شد و بهر کس هفته ای یک بار بیست دقیقه وقت حمام می رسید. مسئول حمام وظیفه سنگینی داشت. او می بایست ابتدا مریض ها و افرادی را که غسل داشتند، به حمام بفرستد. معمولا در ساعات اول شب آب گرم بود و بعد رو به سردی می گذاشت. توابعها سر مسئله غسل که وظیفه شرعی شان می دانستند، همیشه با مسئول حمام دعوا داشتند. آنها به بهانه غسل می خواستند از نوبت های اول استفاده کنند. از سوی دیگر مسئول حمام موظف بود اولاً بیماران را زودتر بفرستد ثانياً حق را نگه دارد.

یک بار مسئول حمام را بردند. شب که برگشت حسابی شکنجه شده بود و در کف هر دو پایش تاول بزرگ سیاهی دیده می شد. از آن پس او دیگر مسئول حمام نبود. علت شکنجه اش گزارشی بود که توابعها داده بودند. آنها گفته بودند او رعایت غسلی ها را نمی کند، اما مسئله چیز دیگری بود. توابعها اولاً حق ویژه می خواستند ثانياً می خواستند مسئولیت های امور بند را خود در دست داشته باشند. بعد از آن دیگر مسئولیتها انتصابی و از طرف دفتر بود. به این ترتیب رعایت انصاف و عدالت در امور روزمره بند و حق طبیعی زندانی برای اختیار امور خود نقض شد. اما البته این را زندانیان نپذیرفتند و همواره در مقابل آن مقاومت کردند، گر چه این مقاومتها، آزارها و شکنجه نیز به همراه داشت.

دفتر زندان، برای هر اتاق، توابعی را بعنوان مسئول اتاق تعیین می کرد که کارش گزارش دهی از رفتار و حرکات زندانیان و اجرای دستورات بالا بود. آنها حتی در زندگی خصوصی افراد نیز دخالت می کردند و بر این مبنا که هر کسی با چه کسانی دوستی و سروده دارد، در کلاسهای آموزشی شرکت می کند یا نه، رفتار نسبت به حکومت و وظایف مذهبی اش چگونه است، موضع زندانی را تعیین می کردند و در طبقه بندی اختراعی خویش قرار می دادند. آنها زندانیان را به سه یا چهار دسته تقسیم می کردند. توابعها، کسانی که

گرایش به ثواب شدن داشتند، بی تفاوتها و سرموضعی‌ها. روی دسته دوم و سوم کار می کردند و آنها را تحت فشار می گذاشتند که توبه کنند و حمله و سرکوب شان عمدتاً متوجه دسته آخر بود.

»

در تابستان آن سال مصاحبه روحانی و قاسم عابدینی و مهری حیدرزاده، از رهبران و کادرهای پیکار، از تلویزیون سراسری پخش شد. در لابلای مصاحبه قسمتهایی نیز از مصاحبه جیگاره ای گنجانده شده بود. این سه تن با بازجوها فعالانه همکاری می کردند. روحانی و عابدینی در تابستان ۶۳ قبل از برکناری لاجوردی اعدام گردیدند.

در آن روزها مصاحبه دیگری نیز از تلویزیون سراسری پخش شد. یکی از آنها مربوط بود به مصاحبه حدود ۱۲ نفر از اعضای تیمهای نظامی مجاهدین. اکثرشان افراد زیر ۲۰ سال بودند. سرنوشت شان روشن بود اعدام. در جنگی تلخ و نابرابر. مصاحبه دیگری نیز پخش کردند که در آن مهراں اصدقی از اعضای مجاهدین در رهبری شکنجه سه پاسدار اعتراف می کرد. عکسهایی نیز از اجساد آن سه تن نشان داده شد که بطرز فجیعی سوزانده شده بودند. محل دفن شان نیز در فیلم نمایش داده شد. من که هرگز نتوانستم باور کنم شکنجه در درون یک سازمان سیاسی هم وجود داشته باشد مگر اینکه یک سازمان مافیایی باشد.

در اواخر تابستان مصاحبه دیگری پخش کردند که شرکت کنندگان آن مجموعه‌ای بودند از اعضای چند سازمان. در این مصاحبه دو نفر از «اقلیت» نیز شرکت داشتند. ع. نوریان از مترجمین سرشناس نیز در مصاحبه شرکت داشت. می توانستم در توضیح چنین شکستهایی، فشارهای زندان را دلیل بیاورم ولی آیا این تعامی حقیقت بود؟ نمی توانستم تنها به این دلیل قضیه را توجیه کنم. مصاحبه کنندگان در سر گشتگی و سرخوردگی خود من شنونده را نیز سهیم می کردند. با شکسته شدنشان جزئی از آنچه به من تعلق داشت، می شکست. من خود گرچه پشت میکروفون مصاحبه قرار نگرفتم اما گوئی بخشی از هستی گذشته و حال من به تسلیم داده‌است. کسانی نیز بودند که قاطعانه و شجاعانه به خفت نه گفتند. اینان نیز بخشی از هستی من بودند. گرچه ندای آنها را هرگز پخش نکردند اما من و دیگر زندانیان آنها را می شناختیم. در دورو پیمان بودند. و بعضی از آنها را هیچکس در

زندمان ندید.

در شهریور آن سال، یک روز در میان، بعد از ظهرها روحانی در حسینیه برنامه داشت. اسم برنامه را شو روحانی گذاشته بودیم. حال دیگر لوطی، لاجوردی بود، که او را بهر طرف می چرخاند. روحانی از خاطرات بیست ساله مبارزاتی اش می گفت؛ از شکل گیری مجاهدین تا تغییر ایدئولوژی، زندگی درون تشکیلاتی و ... که گاه حالت قصه می گرفت. شنیدن آنها گرچه اوایل جالب بود، اما بزودی خسته کننده شد. در ضمن زندانیها می توانستند سئوالاتی از وی بکنند. یک بار کتبا از او در باره سرنوشت علیرضا سپاسی آشتیانی سئوال شد. پاسخ اش این بود: نمی دانم. اما او قطعاً می دانست. همانگونه که ما هم می دانستیم که آشتیانی زیر شکنجه رفته است. آری واقعیت این بود که حتی زیر فشار هم حق انتخاب وجود داشت و میان انتخاب سپاسی و روحانی، میان پایداری و خیانت، دره ای عمیق فاصله .

یک روز اعلام کردند همه در اتاقها بنشینیم. دو دختر که نقاب به چهره داشتند، آمدند و تک تک فیافه های ما را نگاه کردند. آنها از توابع بودند که برای شناسائی و شکار آمده بودند. از اتاق ما کسی را نشناختند، اما از اتاقهای دیگر چند نفر را نشان کردند. به تمسخر به آنها خواستگار می گفتیم. هر چند وقت یک بار از این برنامه ها به اجرا در می آمد.



در اوائل شهریور آن سال دو نفر از نمایندگان مجلس، سید هادی خامنه ای و دعایی برای بازدید آمدند. بهمه اتاقها رفتند و ساعتی در هر اتاقی گذراندند. برخورد ظاهری شان دموکرات مآبان بود. از نگهبان بند که همراهشان بود، خواستند بیرون اتاق منتظر باشد و گفتند اگر کسی از اعضای اتاق هم مورد اعتمادتان نیست، بگوئید که بیرون برود. ما در آن زمان تنها یک جاسوس داشتیم. و این شانسی بود که در میان خود افراد واداده کم داشتیم. که ضمناً نماینده اتاق هم بود. اما دلیلی ندیدیم که او در اتاق نباشد. از نظر ما آن دو نماینده فرمایشی مجلس هم غریبه و منسوب به حکومت بودند. آنها از وضع و خواسته های ما سئوال کردند. در آن روزها کولرها خراب و هوای اتاق با جمعیت بیش از ۱۰۰ نفر خفه کننده بود، آنها خود گفتند: ما این یک ساعت را بسختی تحمل می کنیم شما تمام شب و روز را چه می کنید؟ ما هم از وضع بد غذا، نبود هواگیری و فقدان حداقل جا برای نشستن و

خواهیدن و وضعیت بلاتکلیف خود گفتیم. ضمناً نرگس نیز خواستار سهمیه سیگار شد. یکی از آنها یک بسته سیگار از جیبش در آورد و به نرگس تعارف کرد و خودش سیگاری برایش روشن کرد. این ژستهای عوام فریبانه در آن محیط خفقان و ارباب به نظر ما جز مسخرگی چیز دیگری نبود. آنها گفتند در باره خواسته های ما با مسئولین صحبت خواهند کرد. پس از آن گفتند اگر کسی شکنجه شده، می تواند اسم خود را بنویسد، ما مردها را بررسی خواهیم کرد. خنده دار بود کمتر کسی بود که مزه شلاق را نجشیده باشد. همان روز در اتاق چند نفری بودند که حالشان کاملاً خراب بود. آنها گفته شان را تصحیح کردند: «نه، از نظر اسلام شلاق شکنجه نیست بلکه حد شرعی است. منظور ما موارد دیگر است مثلاً قپان» من و چند نفری دستبند قپانی شده بودیم. اسم مان را نوشتیم گر چه می دانستیم کار عبثی است، اما فکر کردیم ننوشتن حمل بر محافظه کاری خواهد بود. این را اضافه کنم که دستبند قپانی که در سال ۶۰ یک شیوه متداول شکنجه بود از سال ۶۱ به بعد جای خود را به آویزان کردن داده بود، البته هر دو آن ها از نظر فشار زیاد روی سیستم اعصاب و عواقب بعدی که باعث فلج و شکستگی دست می شد، تفاوتی با هم نداشتند. شلاق هم در همه سالها شیوه معمول بود.

پرسیدند: آیا کسی هست که بلاتکلیف باشد. تقریباً همگی مان چنین وضعی داشتیم. گفتند بزودی بازپرسی اوین تقویت خواهد شد و وضعیت پرونده های بلاتکلیف رسیدگی خواهد شد.

چند روزی بعد از رفتن آنها کولر درست شد. به نرگس و یک نفر دیگر که سنشان بالای ۳۰ سال بود و از نظر عصبی بیمار بودند، سیگار داده شد. ولی آنها حق کشیدن سیگار و نگهداری کبریت در بند نداشتند. روزی سه بار و بعد از هر وعده غذا می توانستند به دفتر بروند و آنجا سیگار بکشند. گر چه همین سه عدد سیگار روزانه نیز تنها برای مدت کوتاهی دوام آورد. در اوین سیگار برای زنان از ممنوعات بود.

اواخر تابستان اسم من و نرگس را جهت بازجویی خواندند. انتظارش را داشتیم. وضعیت پرونده های بلاتکلیف در دست رسیدگی بود. از تصور شکنجه مجدد، ترس و اضطراب داشتم. از دوستان خداحافظی کردیم، چون امکان داشت ما را مدتی در سلول نگه دارند یا بندمان تغییر کند. یکی از دوستان بسیار نزدیکم تا در بند ما را همراهی کرد.

موقع رفتن یکدیگر را در آغوش گرفتیم. نگهبان که از دیدن این صحنه عصبانی شده بود، با غیظ گفت: همین محبت تان به یکدیگر شما را از عشق به خدا دور می‌کند اینهمه وابسته بهم نباشید! در جوابش چیزی نگفتم. طبیعی بود که آنها عواطف ما را نضمنند. چشم بندم را بسته، چادرم را جمع کردم و از در به اتفاق نرگس خارج شدیم. مدتی در راهرو منتظر نشستیم تا اینکه نگهبان مردی آمد و ما را با خود برد. یک طبقه پائین رفتیم. بعد از چند راهرو تودرتو گذشتیم. بوی دارو و الکل فضا را پر کرده بود. آنجا بهداری اوین بود که سابقاً بند ما محسوب می‌شد. جلو دری ایستادیم. نگهبان زنگ زد. در باز شد. وارد جایی شدیم که به ساختمان ۲۰۹ معروف بود، پیش از آن ۲۰۹ زیر نظر سپاه و تا حدودی مستقل از دادستانی، دستگیری و بازجویی مجاهدین را برعهده داشت. اما در آن زمان زیر نظر دادستانی و محل شعبه های ۵ و ۶ بود که پرونده های چپی‌ها را بررسی می‌کردند.

من و نرگس مدتی در راهرو کنار دیوار ایستادیم. صدای شلاق از اتاقهای بازجویی شنیده نمی‌شد، اما گاه با صدای باز و بسته شدن سنگین دری صدای فریاد به گوش می‌رسید. شنیده بودم که زندانی را برای شکنجه به زیر زمین ساختمان می‌برند و در آهنی ضد صدا، مانع رسیدن صدا به بالا میشود.

مردی آمد و اسم من و نرگس را پرسید. اول نرگس را برد بعد سراغ من آمد. خود کاری بدستم داد که سر دیگران در دست خودش بود و گفت «نبال من بیا!» مرا به اتاق کوچکی برد که چند صندلی در آنجا قرار داشت. اشاره کرد که روی یکی از آنها رو به دیوار بنشینم و خودش روی زمین نشست. گفت چشم بندم را بالا بزنم. با نگاه خیره اش رویو شدم. ته ریش داشت. در چهره اش چیزی بود که زنده می‌نمود. با لهجه بدی گفت: «فکر نکن اینجا می‌توانی دروغ بگویی، باید حقیقت را بگویی تا زودتر تکلیفات روشن شود.» نگاه خیره اش بر من سنگینی می‌کرد. چهره ام را با چادر پوشاندم. با تمسخر گفت: معلوم می‌شود حزب اللهی شده ای.» بعد ادامه داد: من یک طلبه ام و از قم آمده ام که وضع امثال ترا رسیدگی کنم. والا من این کاره نیستم. پنج بچه دارم اما برای امثال تو خودم را به دردسر انداخته ام.» کاغذی مقابلم گذاشت که روی آن با رنگ قرمز و خطی کج و معوج نوشته شده بود هویت شما محرز است شرح فعالیتهای خود را بنویسید.» از اتاق بیرون رفت. سرم را به دور و بر چرخاندم. هوای آزاد را احساس کردم. سرم را بلند کردم. سقف نداشت. دو زندانی دیگر هم آنجا بودند. چند دقیقه ای نگذشته بود که بازجوی دیگری آمد. کاغذ یکی از پسرها

را برداشت و او را زیر مشت و لگد گرفت و در حالیکه می گفت: تو تا زیر زمین نیروی آدم نمی شوی او را با خود برد. از تصور اینکه مرا هم زیر زمین ببرند، بر خود لرزیدم.

در اتاق فقط من و یک زندانی دیگر ماندیم. سرفه ای کردم و سرم را بطرفش چرخاندم. او هم متوجه من شد. پرسیدم: «چه مدت است دستگیر شده ای؟» با عجله توضیح داد که روز قبل در خیابان سوار بر موتور دستگیر شده، بعد پاسداران به خانه اش رفته و زنش را هم گرفته اند. بشدت نگران زنش بود. گفت جزو جناح فراکسیون پیکار است. این اسم به گوشم ناآشنا بود. صدای پایی به گوشمان خورد فوراً سرم را پائین انداخته و مشغول نوشتن شدم. بازجو آمد و بطور شفاهی سنوالاتی کرد. از جمله اینکه آیاتاکنون خارج کشور بوده ام. جواب منفی دادم. گفت «اگر دروغ بگویی پدرت را در می آورم.» بیرون رفت. چند دقیقه ای بعد برگشت و گفت: «تحقیق کردم و فهمیدم درست گفته ای.» بعدها فهمیدم از نرگس پرسیده بود و او هم گفته مرا تأیید کرده بود. معلوم بود با یک بازجوی ناشی طرف هستم.

بعد از ساعتی، مرا برای ناهار به راهرو فرستاد. پس از آن دو باره به اتاق برگشتم. این بار با مشت و لگد بازجو مواجه شدم. می خواستم چیزی بگویم، می گفت: «سرف بزنی بیشتر می زنم.»

دلم می خواست هر چه زودتر بازجویی ام تمام شود. عصر مرا به اتاق کوچکی فرستادند. نظیر همان اتاق بازجویی که سقف نداشت. (این ها هواخوری سلول ها بود. اما البته نه به منظور هواخوری زندانی بلکه برای بازجویی از آنها استفاده می شد. اتاقهای بازجویی دیگر همگی پر بود) چند زندانی دیگر هم بودند. نکهبان گفته بود «چشم بندها را بالا نزنید و با یکدیگر صحبت نکنید.» بعد از مدتی وقتی دیدم کسی در را باز نمی کند، چشم بندم را بالا زدم. دو نفر مانند به تن داشتند و چند نفر دیگر با چادر بودند. از وضع ظاهری شان معلوم بود که تازه دستگیر شده اند. وقتی فهمیدند که من از یکسال پیش در زندان هستم با تعجب گفتند: «چطور این همه مدت را تحمل کرده ای؟» گفتم «آدم بهمه چیز عادت می کند.» یکی از آنها با نگرانی پرسید: «آیا اینجا زنها را لغت می کنند و شکنجه می کنند.» گفتم: «نشنیده ام کسی را لغت کنند، اما خوب، شکنجه می کنند.» گویی از نگرانی اش کاسته شد. بیشتر نگران لغت شدن بود تا شلاق. معلوم بود مزه شلاق را نچشیده است.

یکی از آنها به حالت گرفته و ساکت گوشه اتاق نشسته بود. علت دستگیری اش را پرسیدم. گفت بخاطر شوهرش او را گرفته اند و با حالتی تصنعی افزود: «من اصلاً با او

اختلاف داشتم. من مخالف سیاست و کارهایش بودم. همیشه با هم اختلاف داشتیم. می‌خواستم از او جدا شوم. و ساکت شد. چند دقیقه بعد کيفش را باز کرد و به عکس مردی خیره شد. آهسته گفت شکرانش هستم. با عشق و علاقه فراوانی عکس را نگاه می‌کرد. عکس را که دیدم فهمیدم همان مردی است که در اتاق بازجوئی دیده بودم و با هم صحبت کرده بودیم. وقتی این را به او گفتم از جا پرید دستهایم را گرفت و گفت: معالش چطور بود؟ آیا شکنجه شده بود؟ گفتم حالش خوب بود و ظاهراً شکنجه نشده بود. خیلی خوشحال شد. دیگر علاقه و توجه خاصی بمن پیدا کرده بود.

اتاق کثیف بود و چند پتوی مچاله شده روی هم گوشه اتاق افتاده بود. چادرم را دور کمرم بسته و از بقیه خواستم که آنجا را تمیز و مرتب کنیم. آنان حوصله این کار را نداشتند و به شوخی بمن گفتند «معلوم است زندانی قدیمی هستی.» اتاق را با دستمالی جازو کردم. بعد پتوها را روی زمین پهن کردم و نشستیم. صدایی آمد سریع خودمان را جمع و جور کردیم. شام آوردند. در همین ضمن دختری هم که خود را روی زمین می‌کشید، وارد شد. پاهایش باندپیچی و حالش بشدت بد بود. غذایی نخورد و دراز کشید. جا تنگ بود. یکی غفلتاً پایش را لگد کرد. از درد جیفی کشید. جانی باز کردیم و او را طوری خوابانیدیم که پایش بطرف دیوار باشد که در امان بماند. ساکت بود و به کنجکاوی های ما پاسخی نمی‌داد.

پس از شام خود را برای خواب آماده کردیم. احساس خستگی و کوفتگی شدیدی می‌کردم بدنم درد داشت دلم برای زندانیها و بند تنگ شده بود. از خستگی شدید خوابم برد.

صبح روز بعد با صدایی آشنا از خواب بیدار شدم. بطور خفیف صدای بلندگوی بندمان شنیده می‌شد. نگهبان بند، رحیمی اسمی را برای بازجوئی می‌خواند. بار دیگر یاد آنها و نرگس افتادم. احساس تنهایی و غربت داشتم و اضطراب از بازجوئی آن روز.

بعد از خوردن نان و پنیر ما را به دستشویی بردند و بعد در راهرو نشاندهند. مدتی آنجا نشسته بودم که بازجو آمد. این بار مرا به اتاق دیگری برد و بار دیگر ورقه ای جلویم گذاشت. باز همان سؤال دیروز بود. مشغول نوشتن شدم. یک پسر زندانی دیگر هم در اتاق بود. بازجو سربه سرش می‌گذاشت. لحنشان متقابلاً صمیمانه بود. بازجو از او پرسید: «خوب بگو چرا رفتی هوادار این گروه شدی» زندانی با لحنی بی تکلف جواب داد: «هر کسی گروهی را انتخاب می‌کرد، یکی مجاهد می‌شد، یکی پیکاری. ما هم چریکها را انتخاب کردیم، خوب

مد بود دیگر» بعد از مدتی سکوت بازجو پرسید و این بار لحنش شیطننت آمیز می نمود «در زندگیت چه کارهای خلاف شرع انجام داده ای؟» زندانی پس از اندکی تأمل جواب داد: یک بار مشروب خوردم.» بازجو این بار با لحنی شرریارتر ادامه داد: «نه منظورم این چیزها نیست، چیزهای دیگر.» از لحنش من وحشت کردم. فکر کردم چرا این سئوالها را در حضور من می کند؟ آنها بیچ کتان چیزهایی به هم می گفتند و می خندیدند. تشخیص دادم صحبت بر سر زنی است. دلم می خواست از اتاق بیرون بزنم. در این لحظه گویی بازجو هم وجود مرا زیادی تشخیص داد. بطرفم آمد و با تشر گفت: «بیرون!» نفسی براحته کشیدم و سریع از اتاق خارج شدم. مدتی پشت در اتاق نشستم. صدای ریز و خنده های وقیح شان گوشم را می آزد.

بعد از ساعتی بازجو مجدداً آمد مرا به اتاق برد و گفت که نوشتن را ادامه دهم. در همین حال چند بار با مشت و لگد پذیرایی شدم. او تهدید کرد که اگر درست و حسابی جواب ندهم شلاق خواهد زد و از اتاق بیرون رفت. این بار در اتاق تنها بودم. وقتی برگشت ورقه ام را گرفت. سریع خواند و گفت: «پاشو تو آدم نمی شوی باید شلاق بخوری.» مرا از راهرو عبور داد و بطرف زیرزمین برد. از در آهنی که عبور کردم، صدای فریاد و ضجه که در آن زیر زمین بسته پژواک عجیبی می یافت، دهشتناک می نمود. مرا مدتی در راه پله ها نگهبداشت. در این فاصله پسری را آوردند. بازجو با لگد او را بطرف زیر زمین هول داد. زندانی با سنگینی بدنش از راه پله ها به زیر افتاد. پس از نیمساعتی بازجوی من برگشت و گفت: «تخت ها پر است باید در نوبت بنشین.» دو سه ساعتی در حالت اضطراب بیرون در آهنی منتظر ماندم. هر بار که در باز می شد، صدای فریاد خفه و شلاق بیرون می زد. خودم را برای شلاق آماده کرده بودم. اما دلم می خواست این انتظار به دراز بکشد. بازجو آمد و گفت: صلاح دیدم که ترا بفرستم بنده و خودش تا نزدیکی بند با من آمد. در راه از زندگی شخصی ام سئوالاتی کرد. نحوه و لحن سئوال کردنش آزار دهنده بود. گر چه لباس آخوندی بتن نداشت اما لحن گفتار و ناشی گری اش در بازجویی جای شکی باقی نمی گذاشت که آخوند است.

به بند که رسیدم گویی به خانه خودم رسیده ام. نفسی به راحتی کشیدم. چادر و چشم بند را برداشتم و قدسها را تندتر کردم که هرچه زودتر دوستان را ببینم. به اتاق رسیدم. همه دور هم جمع بودند، اما نرگس نبود. گفتند روز قبل به بند برگشته بود. امروز مجدداً صدایش زده اند و هنوز برنکشته است. من هم تماسی آنچه را که در آن دو روز دیده بودم، تعریف

کردم. نرگس برگشت. دستش را به دیوار گرفته بود و به سختی راه می رفت. پاهایش ورم کرده بودند. همه تعجب کرده بودند آخر برای چه او را زده اند؟ او که سخت مریض است. آخر از او چی می خواستند؟ نرگس گفت: خودم هم نمی دانم از من چه می خواستند. بدون اینکه چیزی گفته باشند. او را مستقیماً به زیرزمین برده روی تخت خوابانده و با شمارش ۶۰ ضربه شلاق به پایش زده بودند. او حتی نمی دانست چه کسی او را زده و از او چه می خواسته اند.

شب نوبت حمام بود. در حمام، وقتی مسئول حمام اتاق مان حوله را بدستم می داد، توجه کبودی های پشتم شد. تازه فهمیدم که علت کوفتگی و درد شدید بابت چه بود.

یک ماه بعد نام من و نرگس را از بلندگو صدا زدند. همانطور که حدس می زدیم این بار دادگاه بود. دادگاهها در طبقه سوم ساختمان مرکزی اوین قرار داشت. چند ساعتی را در راهرو منتظر نشستیم. بعد از ظهر نوبت مان رسید. اول نرگس را صدا زدند و بعد از چند دقیقه مرا. وارد اتاقی شدم. گفته شد چشم بندم را بردارم. آخوندی پشت میز نشسته بود. بعدها فهمیدم که او مبشری، یکی از حکام شرع اوین است. روی یک صندلی نشستم. کیفرخواستی خواند: گرایش به افکار مارکسیستی، خواندن نشریات گروههای چپ و شرکت در تظاهرات. گفتم اما تظاهراتی که در آن شرکت کرده ام مربوط به تظاهرات ضد امریکایی قانونی جلوی سفارت امریکا بود وانگهی ... اما حاکم شرع بدون توجه به حرفم پرسید آیا حاضر به مصاحبه هستم. جواب دادم: مصاحبه برای چی من که کاره ای نیستم. گفت: بیا جلو ورقه را امضاء کن. می خواستم چیزی بگویم، از خودم دفاع کنم و ... اما دیدم فایده ای ندارد وانگهی اجازه سخن بمن داده نمی شد. ورقه را امضاء کردم. همه چیز تنها چند دقیقه طول کشید. گفتم می خواهم به خانواده ام تلفن بزنم. شنیده بودم در دادگاه معمولاً این کار را می کنند. اجازه داد تلفن بزنم. اما این کار جز نگرانی بیشتر برای خانواده ثمر دیگری نداشت.

دو هفته پس از آن حکم ابلاغ شد. سه سال حکم زندان. باید زیر حکم می نوشتم «رویت شد» و امضاء می کردم. راضی بودم که فعلاً از شر بازجویی خلاص شده ام.

با اینکه هنوز زمستان سر نرسیده بود اما هوا بسیار سرد شده بود. در آبان ماه برف بارید. سرمای زودرس نوید زمستانی سخت را می داد. پنجره اتاق نیز اسباب زحمت بود. تعدادی از بچه ها بویژه مسن ترها که از سرما ناراحت می شدند، می خواستند پنجره اتاق بسته باشد و تعدادی دیگر به علت کثیفی هوا و جمعیت زیاد اتاق، با بسته شدن پنجره ها موافق نبودند. این موضوع به جلسه عمومی اتاق کشید و تصمیم گرفتیم که حد تعادل را حفظ کنیم و دو پنجره پائینی بسته باشد. هفته ای یک بار در اتاق جلسه عمومی داشتیم. بر سر خرید از فروشگاه که عمومی بود، مسائل بهداشتی و نظم اتاق بحث و گفتگو می کردیم. موضوع خرید از فروشگاه گاه جزو مسائل بحث انگیز می شد. چند نفری عقیده داشتند که خریدها را متنوع تر کنیم و بدلیل کمبود غذای زندان، خوراکی بیشتری از فروشگاه بخریم. تعدادی دیگر تنها با خریدهای محدود و ضروری موافق بودند. چند نفری هم پیش تر رفته و طرفداران خریدهای متنوع را به لیبرالیسم متهم می ساختند. بالاخره بطور ضمنی توافق شد که تنها چیزهای ضروری را بخریم. یک بار بر سر مسئله خرید هندوانه ساعتها بحث داشتیم. تعدادی که مخالف خرید آن بودند با استدلال اینکه میوه بی خاصیتی است و قسمت اعظم آن پوست است، خرید آن را رد می کردند. این بار هم با توافق ضمنی قرار شد که آن را نخریم. بعدها که به موضوع فکر می کردم بنظرم بحث های بیسوده ای می آمد. ما که با کمبود پول مواجه نبودیم. آیا اینهمه سختگیری بر سر خرید درست بود؟ در سالهای بعد سر این موضوع که خریدها را متنوع تر کنیم توافق داشتیم. چون پس از چند سال زندان بچه ها جسما ضعیف شده بودند.



اشاره کردم که با وجود امکان استفاده از کتابخانه زندان، هیچ کششی نسبت به آنها وجود نداشت. لیست کتابخانه اوین در تمامی سالها هیچ تغییری نکرده بود. زندانیها تشنه کتابهای علمی، رمان و تاریخ بودند اما در اوین تنها کتابهای مذهبی وجود داشت. یک بار جزوه در باره استراتژی و تاکتیک استالین بدستمان افتاد. جزوه ریزنویس بود. کسی آن را از راهروهای بازجویی گیر آورده بود. در راهروها همیشه کتابهایی را که از خانه ها می آوردند، رویهم تلنبار می کردند. اما نزدیک شدن به آنها خطر بزرگی بود. بهر حال دیدن جزوه و به ویژه عکس استالین روی جلد آن بیشتر ما را به هیجان آورده بود تا

خواندندش. آن زمان نام استالین برای بسیاری از چپ‌های ایران چهره یک دیکتاتور خشن را نداعی نمی‌کرد. کتاب را در گروه‌های چند نفره و بطور مخفیانه خواندیم.

قلم و خودکاز و کاغذ را تنها ماهی یک بار برای نوشتن نامه در اختیارمان می‌گذاشتند اما ما از قبل چند قلم داشتیم که مثل چیزی گرانبها حفظش می‌کردیم. حل جدول یکی از سرگرمی‌های روزانه بود. هر جدولی چندین بار حل می‌شد و بعد پاک می‌شد. یکی از بازیهای گروهی مان مسابقه جدول بود. این جدولها را خودمان چند نفری تهیه می‌کردیم سپس چند گروه تشکیل می‌دادیم و یک نسخه از جدول بهر گروهی داده می‌شد. گروهی که در کوتاهترین زمان جدول درست را تحویل می‌داد، برنده بود و بعنوان جایزه چند انجیر می‌گرفت.

در زندگی مشترک مان در بند و به ویژه در اتاق، روز به روز پیوندهای عاطفی و دوستی مان عمیق‌تر می‌شد. از عمر بعضی دوستی‌ها یک سال یا بیشتر می‌گشت. گرچه در زندگی تنگاتنگ زندان، حتی یک روز هم برای دوستی و نزدیکی کم نیست. دو نفر دوست بسیار صمیمی در اتاق مان بودند. شایع بود که دوستی شان از حد رابطه طبیعی دو دختر فراتر می‌رود. به دلیل این شایعه، بچه‌ها تصور خوبی در باره آن دو نداشتند. یکی از آن دو، دختر جوان دانش‌آموزی بود که مدت زیادی را در زندان گذرانده و همیشه از ناراحتی‌های عصبی رنج می‌برد. انزوای آنها هر روز بیشتر می‌شد و در نتیجه فشارهای محیط بر آنها مضاعف می‌گردید. گویا این شایعه از اتاق فراتر رفته و حتی به گوش دفتر هم رسیده بود. آن دو را برای بازجویی صدا کردند و شلاق زدند و اتاقشان را جدا کردند.

امکان دوستی با اتاقهای دیگر روز به روز مشکل‌تر می‌شد. به رغم اختلافات عقیدتی و سیاسی با زندانیان مجاهد، با بعضی از آنها روابط عاطفی و احترام‌آمیزی داشتیم. اما مجاهدین از بابت رابطه شان با ما تحت فشار قرار می‌گرفتند و روز به روز این فشار از جانب توابعین بیشتر می‌شد. آنها زندانیهای مذهبی را که با ما دوست می‌شدند، به کافر شدن و دوری از مذهب متهم می‌ساختند. در نتیجه این فشارها روابط آنها با ما بتدریج محدودتر می‌شد.

یک سال می‌شد دوستم گلنار را ندیده بودم. او را برای عمل جراحی پاهایش به بهداری برده بودند. پس از آن به بند دیگری منتقل شده بود. بعد از یک سال باز دیگر او را نزد ما آوردند. از تجدید دیدار خیلی خوشحال شدیم اما بنظرم آمد که او دیگر آن گلنار

سرحال و شاد نبود. احساس کردم خیلی شکسته شده. از همسرش پرسیدم. غبار اندوه در چهره اش نشست. کمی مکث کرد و گفت: «سفرم جسدش را دیدم. یک شب تابستان، حوالی ساعت ۱۰ بود که مرا بالای جسدش بردند. در همین اولین بود. در یکی از اتاقهای بازجویی. آنها هیچوقت بمن نگفتند چگونه کشته شده، مرا برای شناسائی جسد برده بودند. در گذشته بارها نگرانی خود را نسبت به سرنوشت همسرش گفته بود. من نیز نگرانی خودم را در باره برادرم. و آن روز نگرانی هر دو ما به اندوه همیشگی مان مبدل شده بود.

توابها نسبت به دوستی ما بی تفاوت نماندند. چند بار وقتی در راهرو با یکدیگر قدم می زدیم، متوجه شدم یکی از آنها پشت سر ما می آید و آشکارا به حرفهایمان گوش می دهد. بعد علنا به گلنار تذکر دادند. پس از آن با یکدیگر کمتر ظاهر می شدیم. صفهای طولی دستشویی محل خوبی برای صحبتهایمان بود. ضمنا رفتن به اتاقهای دیگر را ممنوع کرده بودند، البته هیچوقت ما خودمان را مقید به این قوانین نکردیم و همیشه با اتاق ۴ رفت و آمدمان را حفظ کردیم.

اتاق می افتاد بعضی شبها که احساس دلنگی و یکنواختی به انسان فشار می آورد. دور هم جمع شویم و چند نفری که صدای خوبی داشتند، آواز بخوانند. یک شب پائیزی به همین ترتیب دور هم جمع شده بودیم و یکی از بچه ها آواز می خواند. جاسوس اتاق فوراً موضوع را به دیگر توابها گزارش کرد. یکبار هیهاتونی از راهرو شنیدیم. صدای مرگ بر کمونبسم گوشها را کر می کرد. توابها علیه ما راهپیمایی گذاشته بودند و حتی چند نفری از آنها که دریده تر بودند وارد اتاق شدند و نزدیک ما آمدند، آنها مشتهای گره کرده خود را به طرف ما گرفته بودند و شعار می دادند. یکی از بچه ها صدای تلویزیون را بلند کرد که صدای آنها را نشنوم. یکی از توابها با وقاحت تلویزیون را خاموش کرد.

فردای آن روز دو نفری را که آواز خوانده بودند به دفتر صدا زدند. خانم رحیمی به تمسخر گفته بود: «شما مگر طاغوتی هستید که آوازهای زمان طاغوت - مهستی و هاید را می خوانید.» یکی از آن دو دوست ما گفته بود: «ما فقط چند ترانه اصیل ایرانی از پروین و مرضیه خوانده ایم.» خانم رحیمی با عصبانیت گفته بود که مگر مهستی و مرضیه فرقی با هم دارند. دوست ما گفته بود: «از نظر ما فرق دارند.» بعد رحیمی بطور جدی تهدید کرده بود که هر نوع آوازی نقض مقررات است و تنبیه دارد و آن دو را مجبور کرده بود که تعهد بدهند دیگر آواز نخوانند.

توابها که روز به روز بر تعدادشان افزوده می شد هر چند وقت یک بار چنین مانورهایی می دادند. در شبهای محرم و عاشورا و نظیر آن در راهروها دسته راه می انداختند و سینه زنی می کردند و اگر تصادفاً با یکی از ما در راهرو مواجه می شدند، دستهای خود را هنگام سینه زنی بیشتر و محکم تر باز می کردند که بما اصابت کند. ما هم متقابلاً کاری می کردیم که بقول معروف لج آنها را در آوریم. مثلاً اگر هنگام وضو گرفتن یا بعد از آن دست ما به آنها می خورد، چون ما را نجس می دانستند، وضویشان باطل می شد. ما ابائی نداشتیم که دستمان به آنها بخورد یا آب دستمان به آنها چکه کند تا مجبور شوند لباسشان را عوض کنند. یکی از توابهای معروف که ضمناً نقش کمک بازجو را داشت، تصادفاً چهره ای شبیه به انواع انسانهای میمون نما داشت. اسم او را حلقه گم شده گذاشته بودیم. هر وقت از جلوی او رد می شدیم، می گفتیم: حلقه ام گم شد یا حلقه گم شده پیدا شد و از این قبیل حرفها. آنقدر این اصطلاح تکرار شد، که او دیگر فهمید، قضیه چیست؟ اما البته مسئله قابل گزارش به بازجو نبود.

اولین سالگرد تیرباران برادرم نزدیک می شد. من و نرگس در تدارک برگزاری این روز بودیم. فضای زندان در آن روزها طوری نبود که بتوانیم همگی دور هم جمع شده و برنامه داشته باشیم. نرگس تدبیری اندیشید. او که اکثراً بیمار بود قرار شد آن روز نیز مصلحتی بیمار باشد و به این مناسبت برای دیدن او دور هم جمع شویم.

نرگس نامه ای خطاباً به همسرم نوشته بود. در نامه از خوشبختی و زندگی مشترک گذشته شان یاد شده بود و این تنهایی یک ساله - براستی نرگس در این یکسال بسیار شکست شده بود. من نیز در رثای برادرم شعری سروده بودم. آن روزها خیانتها و شکست ها مرا می آزرده. این احساس را در شعرم آورده بودم و در برابر سازشها، مقاومت و شجاعت برادرم را ستوده بودم.

از صبح آن روز نرگس سخت بیمار بود و خوابیده بود! من نیز لباس تمیزی به تن کرده بودم و بر بالین اش نشسته بودم. از صبح زندانیها در جمع های چند نفره برای عیادت نرگس می آمدند. اکثر دوستان این روز را بخاطر داشتند و به دیگران هم خبر داده بودند. زمزمه کنان و آهسته سرود انترناسیونال را خواندیم. اتاق آنقدر شلوغ بود که صدایمان به گوش غریبه

ها نرسید. بعضی ها هم ترانه و سرودهای دیگر خواندند. نرگس نامه اش را برای دوستان می خواند، من هم شعرم را. و برای آنهایی که در شب آن یکسال پیش نزد ما نبودند، از حادثه تعریف کردیم. دوستان برایمان هدیه آورده بودند. بعضی ها با خمیر، گل یا ستاره ساخته بودند. بعضی ها گلدوزی کرده بودند. یکی از بچه ها منظره زیبایی دوخته بود. رودخانه ای درون جنگل و سبزی. امواج رودخانه کلمه خاصی را می ساختند که در نگاه اول متوجه آن نمی شدی ولی اگر بیشتر دقت می کردی، آن را می فهمیدی. این هدیه عزیز بود. متأسفانه بعدها در زندان قزلحصار آنها را با بقیه یادگاره‌هایم به یغما بردند. یکی از دوستان از سنگی کوچک مجسمه یک ماهی را ساخته بود و به نرگس گفت که ماهی سمبل آزادی است. به این ترتیب تا شب همگی دوستان حتی از اتاقهای دیگر آمدند. مراسم رنگ زندان داشت، اما با شکوه بود.

یک روز که زندانیها از ملاقات بر می گشتند، خبر آوردند که نسترن (۱۸) اعدام شده است. زمانی که تازه دستگیر شده بودم او در بند ما بود. متوجه شده بودم که بچه ها کمتر با او حرف می زنند. نسترن روحیه شاد و سرحالی داشت. به نظر می رسید این تنهایی به او تحمیل شده باشد. بعدها که ماجرای او را فهمیدم خودم نیز بیرحمانه در رفتار بقیه شریک شدم. ماجرا چنین بود که پدر حزب اللهی نسترن او را را لو داده بود. او را شکنجه کرده و مسئولش را می خواستند. نسترن نیز تحت فشار، یکی از دوستان سابق خود را بعنوان مسئولش معرفی کرده بود. اما واقعیت چنین نبود و او اصلاً مسئول نسترن نبود. او در حزب رنجبران فعالیت داشت و نسترن با این استدلال که رنجبران یک گروه ضد انقلابی است، در آن زمان عمل خود را درست تشخیص داده بود. بعدها وقتی تصادفاً این دو با هم در یک اتاق قرار گرفتند، همه از ماجرا آگاه شدند. زندانیها این عمل نسترن را بشدت مورد انتقاد قرار داده بودند. نسترن نیز قبول کرده بود که اشتباه کرده و بعد از مدتی خودش خواستار بازجویی شده بود تا حقیقت را بگوید. روزی که او دروغ خود را به بازجو گفت، همان روز دوستش را آزاد کردند. نسترن را بسیار شکنجه کرده بندش را هم عوض کردند.

و آن روز شنیدیم که نسترن اعدام شده است و نیز شنیدیم که او مقاومت زیادی در بازجویی های بعدی نشان داده و از روحیه مقاومی برخوردار بوده است. اما بعضی ها خطای او را هرگز نبخشیدند.

از نسترن آموختم که انسان خطا پذیر است. اما خطای بزرگتر، مطلق کردن خطای انسانی است. نسترن خطایش را جبران کرد ولی ما آنرا مطلق کردیم.

شهره (۱۹) دختر آبادانی شوخ و دلشاد در زمستان ۶۰ دستگیر و همان دو هفته اول مراحل بازجوئی اش تمام شده بود. دادگاه هم رفته و محکوم به اعدام شده بود. اما اجرای حکم یک سال به تاخیر افتاد. زندگی موقتش را با شور و عشقی بی نظیر می گذراند محبوب همه بود. یک بار تابلوئی دوختیم و برایش هدیه دادیم. همه مان حتی با یک بار سوزن زدن در دوختن تابلو شریک بودیم. شهره از دیدن آن خیلی خوشحال شد، چرا که با دیدن تابلو خاطرات نوجوانی اش زنده شد. زمینه تابلو طبیعت زیبای خوزستان بود با نخلستان هایش. دختری دوچرخه می راند و باد موهایش را پریشان کرده بود. این صحنه را از خاطراتی که شهره برایمان تعریف کرده بود به یاد داشتیم. نمی دانم مادرش که در زندگی تنها شهره را داشت، با خبر اعدام فرزندش چه کرد. من در زندان قزل حصار بودم که خبر اعدام شهره را شنیدم. آتش نیر خنده پر طنین اش را برای همیشه خاموش ساخت. اما عشق وی به زندگی بهتر انسانها، در خاطره من و کسانی که او را می شناختند زنده است.

در آن روزها کسان دیگری نیز بودند که دادگاه رفته ولی هنوز حکمشان معین نشده بود. به اینها اصطلاحاً زیر حکم می گفتیم. آنها در انتظار دریانت حکم بودند. بعضی از اینها بعد از چند ماه یا چند سال حکم ابد یا ۱۵ سال گرفتند و برخی نیز اعدام شدند.

فلفل دانه ای ۱۰۰ تومان ! !

یک شب موقع برگشت از حسینیه، آرزو دختر جوان اتاق مان هوس کرده بود از محوطه سبزیکاری شده اوین فلفل بچیند. وقتی آن را به اتاق آورد به قطعات کوچک تقسیم کرده و به هر کسی تکه ای از آن را داد. شب هنگام خواب، اسمش را خواندند. حدس زدیم موضوع فلفل باشد. از او فلفلها را خواسته بودند. آرزو پاسخ داده بود: «آنها را خوردیم.» پاسدار گفته بود «کار تو دزدی بوده و دزدی حد شلاق دارد. از شلاق می گذریم اما باید جریمه بدهی.» آرزو با سادگی شیرین خود گفته بود: سگر اینها برای زندانیها نیست؟ اما پاسدار عمل آرزو را گستاخی و دزدی نامیده و بابت هر فلفل ۱۰۰ تومان جریمه خواسته بود.

او آمد و از صندوق اتاق این پول را برد.

و به این ترتیب ما آن شب فلفل ۱۰۰ تومانی خورده بودیم و چه خوشمزه بود. آن شب موضوع فلفل مایه تفریح ما شد.

در پاییز آن سال ، انتخابات مجلس خبرگان بود. در سالن بند یک صندوق رای گذاشته بودند. پاسداری جلوی همه اتاقها آمد و گفت به نوبت برای دادن رای بیایید. ما تردید داشتیم که چه کنیم ؟ ولی فضای ارباب طوری بود که خود را مجبور دیدیم کاغذی به صندوق بیندازیم. بعضی ها از این کار هم خودداری کردند.

زندان قزل حصار

در اواخر آذر ۶۱ اسم من و نرگس را به‌مراه تعدادی دیگر برای انتقال به زندان دیگر خواندند. از زمانیکه حکم من ابلاغ شده بود، انتظار انتقال را داشتیم و خودمان را آماده کرده و با پارچه‌ی یکی از مانتوهایم در عدد ساک دوخته بودیم.

خداحافظی دیگر مثل سابق پرهیاهو نبود. آن روز در اتاقها را بسته بودند تا ما نتوانیم از اتاقهای دیگر خداحافظی کنیم و ضمناً مانع تجمع زندانیها در راهروها شوند. به امید دیداری دیگر با تک تک افراد اتاق خداحافظی کردیم. در راهرو گلنار را نیز دیدم. به هر کلکی بود از اتاق برای خداحافظی بیرون آمده بود. با عجله از هم خداحافظی کردیم. پس از آن من هرگز او را در زندان ندیدم. گویا پس از چند سال آزاد شد.

موقع خروج از بند فاطمه را هم دیدم. دیگر کمتر او را در بند می دیدم. آن روز چهره اش گرفته بود. چادر مشکی ام را خواست. گفت برای کار، گرفتن غذای بند و تقسیم آن، بردن زباله ها و نظایر آن، به آن احتیاج دارد. می دانستم ملاقات ندارد، از این گذشته من چادر رنگی دیگری که آن روزها هنوز ممنوع نشده بود، با خود داشتم. نسبت به فاطمه همیشه نگران بودم. احساس می کردم تناقضاتش روزی او را به بن بست خواهد کشاند. او می خواست تناقضات خود را با کار زیاد و سنگین فراموش کند، اما ذهن فعال و کنجکاو و حساسش مانع آن بود. عمیقاً از گذشته سرخورده بود. از طرف دیگر هیچ اندیشه جدیدی را نپذیرفته بود. خلاء خطرناک است، بویژه در زندان. می ترسیدم زندان سرنوشت بدتری برایش رقم بزند. متأسفانه چنین شد. بعدها شنیدم که «روانی» شده است. او همیشه تنها بود. حتماً بیماری اش را نیز کسی نفهمید.

پس از خروج از بند سوار اتوبوسی شدیم. از محوطه اوین که خارج شدیم می توانستیم چشم بندها را برداریم. بعد از یک سال خیابانها را می دیدم. گرچه پرده های اتوبوس را کشیده بودند، اما می شد از درزهای آن پا از پنجره جلو اتوبوس خیابانها را دید. از جلو بیمارستان سعادت آباد گذشتیم. به یاد سوزان افتادم که در این بیمارستان پرستار بود. خیابان

خلوت بود، بر شاخه درختان سپیدی برف حزن دل انگیزی داشت. دلم گرفته بود. از پشت پرده اشک، خیابان دلگیرتر به چشم می آمد. نزدیک ظهر بود. مدرسه ها تازه تعطیل شده بودند. دانش آموزان نوجوان و نیز کودکان از مدرسه برمی گشتند. در کنار ما زندگی در مسیر طبیعی اش جاری بود و این رودخانه در قلب فشرده ام روان شد. اشکم را شست و من آرام شدم.

راننده خیابانهای داخل شهر را دور زده در بزرگراهها راه خود را در پیش گرفت. تک و توک آدمهای پیاده را می شد. دید.

نیم ساعت بعد در قزلحصار بودیم. جلوی در زندان ازدحام بود. خانواده های زندانیان در انتظار ملاقات بودند. بی شک این پیران شکسته به همراه غنچه های نوشکننده، زیر مهپیز سوز و سرما رنج بیشتری را تحمل می کردند.

وارد قزل که شدیم، گفتند چشم بندها را بزنییم. ماشین جلو ساختمانی متوقف شد. کوله بارها را برداشته پیاده شدیم. وارد سالن بزرگی شدیم که به زیر A معروف بود. خسته و گرمسینه بودیم. آنجا باید منتظر تقسیم می شدیم. بارو بندیلها را زمین گذاشته و روی آنها نشستیم. برایمان نان و پنیر آوردند.

دختر جوانی که کاغذ بدست داشت، آمد. از تک تک ما مشخصاتمان را پرسید. معلوم بود خودش نیز زندانی است. شنیده بودم در قزل اداره امور داخل زندان بعهده توابعین و سایر زندانیان است. مسئولین بندها از توابعین بودند و کارهای آشپزخانه و نظافت واحد و راهروها را زندانیان عادی و گاه سیاسی انجام می دادند.

در این حین صدای سرفه مردی شنیده شد. خودمان را جمع و جور کردیم. مردی درشت هیکل در حالیکه تسبیحی را در دست می چرخاند، در زیر هشت ظاهر شد. نگاه استهزاء آمیزی بماننداخت بعد لیست را از دختر توابعین گرفته نگاه کرد و گفت که پشت سرش برویم. او حاج داود رحمانی رئیس زندان قزلحصار بود. در راهرو عریض و طویل واحد راه افتادیم. مردی از کارکنان زندان با دوچرخه از کنارمان رد شد. از جلوی چند در رد شدیم. صدای ازدحام از پشت درها شنیده می شد. چقدر این راهرو عریض و طویل در سایه روشن غروب رنگ و هوای حزن آلود زندان را داشت.

جلو دری، حاجی ایستاد. پتونی را که به آن آویخته بود، کنار زد و گفت: «اینجا بند شماست. آن رویرو هم بند A است بند قنبیهی مجرد. حتما که اسمش را شنیده اید. دست از

با خطا کنید، جایتان آنجاست.»

اسم بند ۸ را قبلا شنیده بودم. بند تنبیهی زنان. و نیز شنیده بودم تنبیهات حاجی شوخی بردار نیست. اما فعلا ما در بند ۴ عمومی بودیم. وارد بند که شدیم از یک محوطه چهارگوش که میله هایی آن را از راهرو جدا می ساخت و به زیر ۸ معروف بود، گذشتیم و وارد راهرو بزرگی شدیم که در دو طرف آن سلولها قرار داشتند. هر سلول را میله هایی از راهرو مجزا می ساخت. سلولهای بزرگتر در ابتدای راهرو و سلولهای کوچکتر در انتهای راهرو بود. پشت میله ها زندانیان از سرو کول هم بالا می رفتند و بجا سلام می کردند. ما را در سلولهای مختلفی پخش کردند. من و نرگس را بیکی از سلولهای بزرگ فرستادند. اما بعدها که شلوغی سلولهای بزرگ برای نرگس عذاب آور شد، درخواست کرد که او را بیکی از سلولهای کوچکتر که آرامش بیشتری داشت، بفرستند.

به محض اینکه حاجی از در بیرون رفت، بچه ها از سلولها بیرون ریختند. هر کسی دنبال آشنایی می گشت. همه هیجان زده بودند. من نیز با تعداد زیادی از آنها در اوین همبند بودم. با دوستان قدیمی روبروسی کردیم. آنها دنبال خبرهای جدید از اوین بودند. می گفتند قزل مثل جزیره جدا افتاده است. آدم از همه جا بی خبر می ماند.

آنها شام خورده بودند. دوستان برای ما چیزی آوردند خوردیم. زندانیها تعریف کردند که غذای اینجا برخلاف اوین زیاد است و فروشگاه هم اجناس متنوع دارد.

دورتادور سلول تخت بود. تخت های سه طبقه. تصادفا نماینده سلول ما زهره همان دختر توایی بود که از ابتدای دستگیری که وارد بند شده بود، او را دیده بودم. در چهره و نگاهش همیشه ترس و وحشت بود. ترسی توام با بزدلی. اما وحشت او از ما بود و نیز از گذشته و تعلقات گذشته اش. همین وحشت بود که زندانش را با ننگ آغشت. یک سال بعد از دستگیری پدر و مادر خود را لو داد. خودش با پاسداران بخانه رفته و آنها را دستگیر کرده بود و حال با مادرش در یک زندان بود و در یک سلول. مادرش بیکی از زندانیها گفته بود سن از دخترم می ترسم و مجبورم در حضورش خودم را طور دیگری نشان دهم. زهره مراحل ارتقاء توایی اش را سریع گذراند و یکسال پس از آن در بدترین شرایط تنبیه مستول و مراقب ما بود و خود نیز چیزی از یک شکنجه گر کم نداشت.

زهره تخت مرا تعیین کرد. با دو نفر دیگر در استفاده از آن شریک بودم. خوابیدن روی تخت نوبنی بود. ساعت ۱۰ خاموشی شد و من آنقدر سرم گرم بود که شستن دندانهایم

را فراموش کرده بودم. در محوطه دستشویی هشت پا شاید ۱۰ مترسراج قرار داشت و به همین دلیل صفهای اینجا برخلاف اوین خیلی طولانی نبود. یک محوطه بزرگ اختصاص به حمام داشت با تعدادی کابین. چند سکوی شیر آب هم در دستشویی قرار داشت که از دو تای آن برای ظرفشویی استفاده می شد و از دو تای دیگر برای روشویی و رختشویی. معلوم بود راحتی اینجا قابل مقایسه با اوین نیست.

فردای آن روز که از خواب بیدار شدم، گفتند که هواخوری باز است. خوشحال از اینکه بعد از یکسال و اندی می توانم در فضای آزاد قدم بزنم به هواخوری دویدم. حیاط بسیار بزرگی بود که باغچه های بزرگش در آن زمستان سرد از کپه های برف انباشته بود. زندانیها می گفتند در بهار و تابستان که باغچه را گل و سبزی می کارند، حیاط مثل یک پارک زیبا می شود. سرم را بالا کردم که آسمان را ببینم. سیم های خاردار دور تا دور دیوار آجری بلند بالا رفته بود. کمی دورتر برج نگهبانی دیده می شد. این حیاط بزرگ نیز یک زندان بود.

خبر دادند که صبحانه حاضر است. وارد ساختمان که شدم متوجه شدم در دو طرف راهرو سفره پهن شده و زندانیها هر کدام جلوی سلول خودشان نشسته اند. چای در زیر هشت از داخل دیگ های بزرگ در کتری یا پارچی ریخته می شد و به سر سفره ها می رسید. این منظره مرا بیاد سفره های نذری که در امامزاده ها و خانه ها دیده بودم، می انداخت. سر سفره همه شاد و پرصدا نشسته بودند. من نیز جلر سلول خودم کنار یک سفره نشستم. چای داغ پس از قدم زدن صبحگاهی عجیب خوشمزه می نمود.

بعد از صبحانه دوستی مرا برای دیدنیهای بند برد. در ابتدای ورودی بند یک اتاق سائز مانند قرار داشت که به بهداری معروف بود، اما برای مطالعه و در ساعات نماز برای نمازخواندن استفاده می شد. در این اتاق همیشه باید سکوت رعایت می شد. احساس می کردم وارد شهر جدیدی شده ام. نظم و قانونی که خود زندانیها وضع کرده بودند، بنظر جالب و دقیق می آمد. همگی نیز با رغبت آن را رعایت می کردند، چرا که قوانین خودشان بود. در اوین چنین انضباطی وجود نداشت. شاید یک دلیل آن موقتی بودن زندان اوین در آن زمان بود. چنین نظمی در اوین نیز در سالهای بعد بوجود آمد. دلم می خواست هرچه زودتر «کارگر» شوم و با نظم و انضباط آنجا بیشتر آشنا شوم. متأسفانه چنین نظمی که زندانیها خود تعیین کرده بودند، به زودی سرکوب شد و جای خود را به مقررات دست و پاگیر و آزار دهنده ساخته و پرداخته توایین داد و آنها زندان را تبدیل به جهنمی کردند. قبل از ناهار،

نماز جمعی در راهرو بند اجرا شد. این نماز جمعی پیش‌نماز نداشت و در پایان آن زندانی های مذهبی در حالیکه دستهای یکدیگر را گرفته بودند دعای وحدت می خواندند. این مراسم بعدها از طرف مسئولان ممنوع شد و بساط آن را برچیدند. هر کسی باید فردی نماز می خواند. هر از چند گاهی یکی از مربیان آموزشی که آخوند بود، پیش‌نماز می شد و تنها در آن مواقع نماز جماعت خوانده می شد.

بعد از نهار سکوت نسبی در بند حاکم بود. با دوستم در راهرو قدم می زدیم که یکباره ولوله ای در بند پیا شد. همه در حال دویدن بودند. تعدادی پیت به دست جلو صف می‌دویدند. عده ای هم در حالیکه نایلون لباس و صابون در دست داشتند پشت سر آنها. از این هجوم یکه خورده و در بهت و حیرت بودم که دوستم خندید و گفت آب حمام گرم شده بچه ها برای حمام عجله دارند. من هم در نوبت بعدی بودم. رفتم که خود را آماده کنم.

در قزل نیز مثل اوین، آب حمام در ساعت‌های محدودی گرم می شد و هر کس بیست دقیقه وقت استحمام داشت. ضمناً چون در دقایق اول آب خیلی داغ بود، از آن چای هم درست می کردیم که به آن چای حمام می گفتیم. پیت هائی برای این کار درست شده بود. پیت های آب داغ را دو نفره به سلول می آوردیم و در سلول چای خشک در آن می ریختیم، بعد با پتو کاملاً می پوشانیدیم که چای دم بکشد و گرم بماند. بدین ترتیب در وعده های حمام چای اضافه نیز داشتیم.

وقتی وارد حمام شدم، خاطره حمامهای عمومی دوران کودکی برآیم زنده شد. محوطه بزرگ بغار گرفته ای بود، زندانی ها جلوی کابین های حمام مشغول استحمام بودند و به نوبت زیر دوش می رفتند. یک نفر در حالیکه یک جاروی دسنه بلند در دست داشت، آبهای اضافی را بطرف چاهک هول می داد و هر چند یک بار وقت را اعلام می کرد. با عجله مشغول استحمام شدم و تنها دو بار توانستم زیر آب بروم. احساس می کردم آنجا هم مثل فیلمهای قدیمی همه چیز در دور تند می گذرد. اگر کسی از بیرون ناظر کار ما بود، شاید بیشتر از فیلمهای چارلی چاپلین به این صحنه ها می خندید اما ما همه مشغول کار خود بودیم و فرصتی برای نظاره به اطراف نبود.

مسئول حمام که به او فرج حمومی (۲۰) می گفتیم، دم در ایستاده بود و پایان وقت را اعلام کرد و نفر جارو به دست آن را تکرار کرد تا همه بشنوند. با عجله بیرون آمدم. محوطه دستشویی بیرون در این ساعتها جای تعویض لباس می شد. این حمام هم تاریخی بود.

پس از سختی‌ها و اضطراب‌های دوران بازجویی، بلاتکلیفی‌ها و مشکلات زندان اوین، زندگی آسوده‌ای را آغاز کرده بودم. اما عمر این آرامش خیلی کوتاه بود.

نیر از دوستان قدیمی بود که تنها یک شب در اوین با او بودم. حالا همدیگر را در قزل‌حصار بازمی‌یافتیم. او در زندان تغییرات زیادی کرده و صاحب تفکری دیگر شده بود. در زندان تردیدهای گذشته‌اش را کنار گذاشته بود و به حقانیت و ضد امپریالیستی بودن حکومت رسیده بود. شگفتا که در بطن واقعیت‌های تلخ زندان به این نتیجه‌گیری رسیده بود. با یکدیگر ساعتها بحث کردیم. او دختر صادقی بود. نمی‌توانم قطعا بگویم فقط به دلیل مصلحت اندیشی تغییر عقیده داده بود. حکم وی به اتهام ارتداد، ابد بود. اما اثبات تغییر عمیق در عقیده‌اش و پذیرش اسلام زمینه آزادی‌اش را فراهم می‌آورد و او به زودی آزاد شد. یک بار با وی در هواخوری قدم می‌زدیم، برج دیده‌بانی مقابل رویمان قرار داشت. او گفت آرزو دارد که یک بار هم از بالای آن برج، زندان را ببیند. من گفتم به شرط اینکه زندانی دیگری در آن نباشد.

اکثر زندانیان حکم‌های درازمدت داشتند و به ندرت اتفاق می‌افتاد کسی از زندان آزاد شود. کسی هم که دوره محکومیتش به اتمام می‌رسید، باید در حضور زندانیان دیگر مصاحبه می‌کرد. این مصاحبه خود هفت خوان رستم بود و قبولی در آن به راحتی امکان‌پذیر نبود. معمولا قبل یا در حین مصاحبه، توابع گزارش‌هایی از متهم به حاجی می‌دادند و او باید محک می‌زد که زندانی مورد نظر توبه کرده یا نه؟ در حین مصاحبه معمولا حاجی سؤال می‌کرد که انگیزه هواداری از گروه سیاسی‌اش چه بود؟ پاسخ زندانی می‌توانست انواع دلائل باشد: فضای باز بعد از انقلاب، یا تاثیر پذیری از فردی از خانواده و و. این نقطه حساس قضیه بود. حاجی چنین دلائلی را اصلا دوست نداشت. او زندانی را مجبور می‌کرد بگوید به دلیل هواهای نفسانی و نظایر آن به کار سیاسی کشیده شده، یعنی ضعف در درون خودش و نفس خودش بوده. گاه حجم گزارش‌ها در باره زندانی زیاد بود و او باید پاسخگوی آنها می‌شد که در لابلای سخنانش هر چند وقت یک بار توابع شعار «مرگ بر منافق» یا «مرگ بر کمونیست» سر می‌دادند. در چنین مواقعی مصاحبه زندانی پذیرفته نمی‌شد و باید مدت ۶ ماه یا یک سال دیگر صبر می‌کرد تا به قول حاجی «آدم؟! شود».

این مصاحبه‌ها برای زندان خیلی اهمیت داشت. در اوین خود لاجوردی این مصاحبه‌ها را اداره می‌کرد، با همان شیوه تحقیر و ارباب‌زدانی، و از ویدئوی داخلی پخش می‌شد. شرکت بقیه زندانیان در جلسه مصاحبه و یا تعاشای آن از ویدئو اجباری بود. ضمناً مصاحبه‌ها تنها برای آزاد شدن نبود. مصاحبه‌های دیگری هم به اجبار یا ظاهراً به اختیار از زندانیان انجام می‌گرفت. مثلاً متهمین زیر حکم اعدام را مجبور به مصاحبه می‌کردند تا میزان ندامت آنها را از گذشته بسنجند و بر اساس این سنجش متهم یا اعدام می‌شد یا گاه با تخفیف ابد می‌گرفت. البته خیلی‌ها بودند که تن به این مصاحبه‌ها ندادند و اعدام شدند. در آن روزها در قزل مصاحبه‌هایی پخش می‌شد از اعترافات کسانی که ادعا می‌کردند تشکیلاتی در درون زندان ایجاد کرده‌اند. تعدادی از این افراد که متهم به رهبری چنین تشکیلاتی بودند، در انفرادی‌های گوهردشت نگهداری می‌شدند و تعدادی دیگر در بند تنبیهی ۸ بودند. چند نفری از اینها را برای افشاءگری پشت میکروفون برده بودند. آنها در افشاءگری‌هایشان اعتراف می‌کردند که بطور تاکتیکی خود را تواب وانمود کرده و بدین ترتیب مسئولیت اداره داخل بندها را گرفته بودند.

در سال ۶۲ اینها را از گوهردشت برگردانده و ماهها زیر بدترین و شدیدترین بازجویی‌ها و شکنجه‌ها قرار دادند، تا به ارتباطات خود با درون و بیرون زندان اعتراف کنند. از این شکنجه‌ها و بازجویی‌ها تعدادی روانی و بقیه هم آدمهای دیگری شده‌بودند. این بار تواب به تمام معنی که هرگونه همکاری را پذیرفته و بعدها از چماقداران لاجوردی علیه زندانی‌ها شده‌بودند. فرزانه عموتی یکی از بازماندگان این فاجعه است که کاملاً دیوانه شده بود. من و دیگران هیچوقت از آنچه بر آنها گذشته بود مطلع نشدیم.

بحرانهای فکریم بر خلاف گذشته آهنگی کندتر بخود گرفته‌بود. دیگر مصاحبه‌های رهبران گروهها کمتر آزارم می‌داد. دور عقب نشینی را پذیرفته بودم. این بار بخود قبولانده بودم که ذهن من واقعیتها را تغییر نخواهد داد. احساس می‌کردم نسبت به یکسال قبل جا افتاده تر شده‌ام.

دهه فجر، دهه جشنهای ۲۲ بهمن، شروع شده بود. از ویدئوی زندان هر روز یک فیلم

نشان داده می شد، اما یک تلویزیون برای آن همه جمعیت! گاه مجبور می شدم از خیر دیدن فیلمها بگذرم. برای تعاشای یک فیلم زندانی ها از ساعاتی قبل در ردیف های جلوی تلویزیون نوبت می گرفتند.

در یکی از روزها اعلام شد فیلم مبارزان باسک نمایش داده می شود. هنوز جمله گوینده تمام نشده بود، که همه هوراکشان بسمت تلویزیون دویدند. حتی آنهاییکه بالای تختها نشسته بودند بی محابا پاتین پریدند و دویدند. در مدت چند ثانیه جلوی تلویزیون صف طولی ایجاد شد. در بند شوق و شور عجیبی پیا شده بود. بعد از پخش صدای قرآن خوانی که در ابتدای شروع برنامه های ویدئویی پخش می شد، منتظر نمایش فیلم شدیم. اما گوینده اعلام کرد به دلایل فنی فیلم نمایش داده نمی شود. همه پکر شدیم. دلایل فنی بهانه بود. واقعیت این بود که حاجی از راهرو واحد می گذشته که یک باره از هر بندی صدای هورای شادی می شنود، وقتی پرس و جو می کند، متوجه می شود بخاطر آن فیلم است. بهمین دلیل دستور می دهد فیلم نمایش داده نشود.

در یکی از روزهای دهه فجر ناطق نوری آمده بود. به بند ما هم آمد و سخنرانی طولی کرد. از سخنانش چیزی به یاد ندارم حرفهایش جز تکرار گفته های روسای زندان نبود. روز ۱۹ بهمن، یکی از روزهای قیام، مستول بند که یک دختر تواب سابقا چپی بود، بلندگو را گرفته و به خیال خود سخنرانی کرد. از نظر او ۱۹ بهمن به این علت جشن گرفته می شد که اولاً شورش سیاهکل در سال ۱۳۴۹ سرکوب شد؟! و بقول او «چریکها به درک واصل شدند»، ثانیاً خیابانی و همراهانش در سال ۶۰ به درک واصل شدند. و ثالثاً در این روز نیروی هوایی با خمینی اعلام همبستگی کرده بود. آن روز از خود سؤال کردم چقدر این خانم نشسته فکر کرده تا به چنین نتایجی رسیده. اما سخنان او تازگی نداشت. هر روز در مجلس اسلامی چنین تحلیلهائی فراوان صورت می گیرد.

اما دوران آرامش کوتاه بود. هنوز دو ماه نگذشته بود که یک شب حاجی یا الله کنان وارد بند شد. همگی دویدیم چادر بسر کرده در سلولهای خود نشستیم. دومین بار بود که حاجی را می دیدم. داستانهای واقعی زیادی در باره اش شنیده بودم که حاجی در آنها دیو سیاه قصه ها بود. شنیده بودم حاجی دوست ندارد زندانی رو در رو نگاهش کند و کسی که

جسارت مستقیم نگاه کردن در چشمان او را داشته باشد، باید خود را برای مکافات بعدی هم آماده کند. یا مثلا حاجی دوست نداشت او را بنام صدا کنیم، باید می گفتیم «حاج آقا».

مدتی در هول و هراس گذشت، تا اینکه حاجی که از سلولها تک تک بازدید می کرد جلوی سلول ما که در قسمت انتهای راهرو بود، رسید. ساکت ایستاده بود و معلوم بود چهره ها را واری می کند. من از ترس سرم را پائین انداخته بودم که نگاهم در نگاهش نیفتد. در همین حین دیگران را نگاه کردم. متوجه شدم که رعب حاجی همه را نگرفته، بعضی ها بی باکانه به او چشم دوخته اند، از ترس خودم خجالت کشیدم و سرم را اندکی بالا گرفتم. در نگاه حاجی تمسخر بود. بیکی از زندانی ها که می شناخت، بند کرده بود و او را تهدید می کرد که نخواهد گذاشت هرگز روی آزادی را ببیند.

از جلوی سلول ما رد شد. نفسی به راحتی کشیدم. بعد از اینکه همه سلولها را سرکشی کرد، به زیر A بند رفت و مسئول بند از بلندگو اعلام کرد تمامی کسانی که به اتهام چپ دستگیر شده اند در زیر A جمع شوند. حدس زدیم حاجی برنامه ای برایمان تدارک دیده است.

با نگرانی رفتیم زیر A. حاجی مدتی از ما «سان» دید. با پونین های سنگین و کاپشن و شلوار سربازی اش کاریکاتوری از سر جوخه های حکومت های نظامی امریکایی لاتین بود. سخنرانی نیز می کرد. به مارکسیسم فحش می داد و ما را تفاله های آن خطاب می کرد و تهدید می کرد که پدر کافرها را در می آورد و ... با بد دهنی تمام حرف می زد و در لابلای حرفهایش با تمسخر تکرار میکرد: «گاه، یونجه، طویله»، این است شعار مارکسیست» چند نفر تواب نیز در بین ما بودند که با این شعار حاجی دم گرفته بودند. اما حاجی گویی خوشش نیامد کسی و آنهم یک زندانی زن با او همصدا شود و با نگاهی غضب آلود به آنها حالی کرد: «بخفه!»

بعد از پایان نمایشهای مسخره اش حرف آخر را زد: «همه شما چپی ها باید انزجارتان را از مارکسیسم و گروهتان در جمع زندانیان و از پشت میکروفون اعلام کنید». ما به صدا در آمدیم: ولی حاج آقا ما که کاری نکرده ایم. گفت: «همین که گفتم. یک هفته وقت می دهم. هر کس قبول نکرد، جایش در این بند نیست. بند A آن روبروست». رفت. بین ما آن شب و روزهای بعد بحث بود. اکثرمان تردید نداشتیم که نباید به این اراده حاجی تن داد. می گفتیم امروز انزجار می خواهد و چه بسا روزی دیگر گزارش هم بخواهد. وانگهی پذیرش یا عدم

پذیرش انزجار بستگی به موضع هر کسی در دادگاه و بازجویی داشت. چنین ضابطه ای برای زندگی در بند دیگر یعنی چه؟ تعدادی هم حاضر بودند که اعلام انزجار بکنند.

یک هفته خیلی سریع گذشت. حاجی آمد و ما را به صف کرده و گفت: «هر کس قبول ندارد بیرون» حدود ۴۰، ۵۰ نفر از بند بیرون رفتیم. بدین ترتیب دور دیگری پر از تلاطم و فشار، در دوره زندان من آغاز شد.

ترکس خواسته بود که در همان بند بماند. او جدا بیمار بود و وضع نا آرام و تنبیهاتی که در پیش روی ما بود، برآستی برایش غیر قابل تحمل بود. از قبل با یکدیگر خداحافظی کرده و سفارشاتمان را به یکدیگر کرده بودیم. از اینکه ممکن بود دیگر او را نبینم، سخت متأثر بودم. نگران بیماری و سرنوشتش بودم. او هم نگران من بود. دلم می‌خواست در کنارش می‌ماندم، اما سرنوشت طبق تمایل ما عمل نمی‌کرد.

شب بود که وارد بند ۸، معروف به بند مجرد، شدیم به محض ورود چیزی که توجهم را جلب کرد، لباسهای آویخته به میله‌ها بود. در یک لحظه مقازه‌های کهنه فروشی در ذهنم تداعی شد. در اینجا نیز ابتدای ورودی بند را میله‌هایی از راهرو بند جدا می‌کرد که به آن زیر ۸ می‌گفتند. بچه‌ها کپه کپه در راهرو و زیر هشت نشسته بودند. راهرو بر خلاف بند ۴ کوچک بود با سلولهایی در دو طرفش. اندازه سلولها کوچک بود تقریباً ۱/۵ در ۲. در هر سلول یک تخت سه طبقه قرار داشت. روی تختها هم پر از زندانی بود. معلوم بود اینجا هم مثل بندهای اوین، تراکم جمعیت زیاد است. بالای هر سلول پنجره کوچکی قرار داشت با توری فشرده در هم. و اگر برق نبود، حتی روز هم بند تقریباً نیمه تاریک می‌شد.

آن شب حاجی داخل بند نیامد. وسایل و لباسهایمان را نیز ندادند. چند روز بعد که دادند، دیدیم وسایلمان بهم ریخته است. آنها را گشته بودند و هر چه کاردستی‌های یادگاری داشتم برداشته بودند.

صبح روز بعد حاجی آمد. چند نفری از زندانی‌های قدیمی آنجا را جدا کرده و به بند عمومی ۴ فرستاد. شرط رفتن از این بند پذیرش انزجار از گروه بود. تعدادی را نیز در صف دیگری قرار داد. آنها انتقالی به گوهردشت بودند. شنیده بودم شرایط گوهردشت به مراتب بدتر از بند ۸ است. انفرادی‌های درازمدت و فرسایشی آنجا خیلی‌ها را دچار بیماری‌های روانی می‌ساخت. آنجا سکوت مطلق حاکم بود و با کوچکترین صدایی از سلول زندانی با

شلاق و مشت و لگد تنبیه می شد و یا سگ دانی در انتظارش بود. سیاهچالی تاریک و کوچک که شخص در آن تنها می توانست کز کرده بنشینند. اندازه یک قفس واقعی .

حاجی ما را که شب قبل وارد شده بودیم، در سه سلول تقسیم کرد و دستور داد در سلول هایمان بسته باشد، مگر برای وعده های غذا و شبها برای خوابیدن. به این ترتیب صبحها از ساعت ۸ تا ۱۲ ظهر داخل سلولها رفته در بسته می شد. از ۱۲ تا ۲ بعد از ظهر برای ناهار در باز می شد و مجدداً از ۲ بعد از ظهر تا غروب در بسته بود. مثل ساعات اداری کارمندان. اما البته نه در یک اداره بلکه در جایی تنگ و نور و قفس مانند. در بقیه سلولها باز می ماند. سابقاً در آنها هم بسته بود. اما اخیراً بمناسبت ۲۲ بهمن در سلولهایشان را باز می گذاردند.

در آن بند از هواخوری خبری نبود. بند به شدت نور و سرد بود. برای خشک کردن لباسها از میله های زیر ۸ استفاده می شد. باید مانند بندبازان بالای میله ها می رفتیم و لباسها را آویزان می کردیم. لباسها رویهم تلنبار می شد و دیر خشک می شد و به این ترتیب رطوبت بند بیشتر می شد. تقریباً همه بیماری پوستی داشتند. از درمان و دارو خبری نبود. ظاهراً هفته ای یک بار پزشک می آمد، اما او که خود زندانی توپ بود به شرح حال کسی توجهی نداشت. بدون اینکه حرف کسی را گوش کند بهم می گفت ناراحتی شما عصبی است. برای چند قرص مسکن یا آنتی بیوتیک باید با او چانه می زدیم که معمولاً کار به دعوا می کشید.

حاجی می گفت اینجا بند تنبیهی است ، اگر امکانات می خواهید تشریف ببرید بندهای دیگر. اما با وجود فقدان حداقل امکانات من زندگی در این بند را به بند قبلی ترجیح می دادم. در این بند توپ نبود و بدون وجود آنها زندگی راحت تر و بهتر می گذشت. هر کسی هرگونه که خود می خواست زندگی می کرد.

در این بند شهرنوش پارسا پور و مادرش زندانی بودند که آشنائی با آنها برابم داده بخش بود. آن دو به دلخواه خود خارج از سلولها در گوشه ای از راهرو زندگی می کردند. فرهنگ و شیوه زندگیشان تا حدودی متفاوت از بقیه بود. بقیه احترام و رعایت حال آنها را داشتند. خانم پارسا پور مادر زن مسنی بود حدود ۶۵ ساله که منسوب به شاهزادگان قاجار می شد. آن دو در شهریور سال ۶۰ در ماشین خودشان دستگیر شده بودند. گویا در ماشین مقداری کتاب بود، جرم و اتهام مشخصی نداشتند. وقتی آن دو را به دادگاه برده بودند هر

دو با شہامت موضع خود را اعلام کرده بودند. خانم گفته بود با اینکه یک مسلمان است اما حکومت آخوندها را قبول ندارد و بعدها نیز شجاعانه ادعای خود را بیان می کرد. با سواد بود و معلومات فراوانی در ادبیات فارسی داشت. زندانی‌ها استوالات زیادی داشتند که خانم می توانست پاسخگو باشد. او تعبیر خواب هم می کرد. زندانی‌ها دوست داشتند خوابهای خود را برای او تعریف کنند و او همیشه خوابها را با پایان خوب و خوش تعبیر می کرد.

شہرنوش پسر نوجوانی داشت که به ملاقاتش می آمد. حدود ۲۸ ساله می نمود مطالعات فراوان و عمیقی در زمینه های مختلف بویژه در باره اساطیر داشت. زنی آزاده، مستقل و صاحب نظر بود و این بیشتر از هر چیز مرا شیفته اش می ساخت. او مارکسیسم را قبول نداشت ولی به آن احترام می گذاشت. طرفدار سوسیال دموکراسی بود و نظر خود را در دادگاه و در حضور حاجی و هر جای دیگر بیان می کرد. شجاعتش نیز تحسین برانگیز بود. از دیگران شنیده بودم برای اولین بار وقتی در حضور حاجی گفته بود: من یک سوسیال دموکرات هستم و طرفدار پارلمانتاریسم حاجی که از این مفاهیم سر در نمی آورد، مانده بود که چه عکس العملی نشان دهد. لذا در حالیکه با یک دست شکم بر آمده اش را می خاراند و با دست دیگر نسبیج می گرداند بطور غلطی تکرار کرده بود خانم سوسیال دموکرات. شہرنوش به زبان فرانسه و انگلیسی نیز تسلط داشت. بچه ها گاه در یادگیری زبان از او کمک می گرفتند. اما او اکثر اوقات ترجیح می داد تنها باشد و در ساعات خاصی، مواقعی که راهرو خلوت بود، قدم می زد. قدمهایش سریع و مصمم بودند. مشخص بود به چیزی می اندیشد. من حدس می زدم روی داستانهایش کار می کند و خوشحال بودم از اینکه نوبسنده ای در بین ما هست که شاید روزی سرگذشت ما را بنویسد و ما شخصیتهای حقیقی داستانهایش باشیم.

* * *

خواستگارا چند بار هم آنجا آمدند. در قزل حصار اصطلاح کوکلس کلان را برای آنان بکار میبردند. یک بار چند دختر چادر بسر آمده بودند که صورتشان را داخل جوراب سیاهی کرده بودند و تنها برآمدگی بینی از آن معلوم بود. تک تک چهره های ما را با دقت نگاه کردند. یک نفر را شناسائی کردند. چند روز بعد او را به اوین بردند. بعدها شنیدم که مجددا زیربازجویی رفته واعدامش کرده اند. نامش فریبا بود.

یک بار هم چند پسر آمدند که صورتشان را با یک مقوای مخروطی شکل پوشانده بودند که روی آن تنها دو سوراخ برای دیدن بود.

در بین ما دختر بسیار جوانی بود. او هنگام دستگیری تنها ۱۴ سال داشت. بعد از یکسال حکمش تمام می شد. دختری محبوب و مورد علاقه همه بود. مقاوم و با روحیه ای قوی. ابتدا مصاحبه را که شرط آزادی اش بود قبول نکرده بود، او را به اوین بردند. بعد از چند ماه مصاحبه اش را از تلویزیون مداربسته قزل دیدیم. عده ای کار او را خیانت می نامیدند. بنظر من چنین قضاوت بیرحمانه ای خطا بود. جوان ۱۴ ساله ای صرفا به جرم هواداری از گروهی یک سال زندان و فشار را با مقاومت و شرافت از سرگذرانده بود. حال اگر می خواست مجددا به زندگی و مدرسه خود باز گردد و شرط آزادی اش را که مصاحبه اجباری بود، می پذیرفت، آیا خائن بود؟ هرچند بدون تردید آن کسی که این تعمیل را با پذیرش زندان و فشارهای آتی پاسخ می گفت، ارزشی والاتر داشت. خودم هم مخالف مصاحبه بودم، اما بنظرم خائن گفتن به کسی که برداشت دیگری از موقعیت خود داشت، یک بی انصافی محض بود. بیاد دارم با یکی از دوستان بر سر این موضوع بحث می کردیم به او گفتم تو به کار روحانی هم می گویی خیانت و به عمل این دختر جوان که هوادار رده پائین پیکار بود و تنها برای آزادی اش یک مصاحبه دو دقیقه ای کرده، خیانت می گویی. یعنی این دو را در یک ردیف قرار می دهی؟ او با قاطعیت گفت: « بله دقیقا یکی است. خیانت، خیانت است. » اما واقعیتهای بعدی زندان به همه ما یاد داد که در قضاوتها محتاط تر باشیم.

شیدا یکی از مجاهدین بند ما بود. دختری سهربان و دوست داشتنی که از بیماری وسواس رنج می برد. وسواسی بی نهایت شدید و بیمارگونه. مثلا برای وضو گرفتن یک ساعت یا بیشتر جلوی روشویی معطل می شد. هر بار که وضو می گرفت گویی به دلش نمی نشست و بار دیگر از نو شروع می کرد و در این مواقع اگر کسی به روشویی نزدیک می شد او کارش را قطع می کرد و منتظر می ایستاد و در تمامی این مدت چهره اش حالتی هیستریک داشت و دستهایش می لرزید. همین وضع در مورد نمازش هم بود. بارها نمازش را شروع می کرد و قطع می کرد سجاده و چادرش را مرتب می کرد و بار دیگر شروع می کرد. این کار شاید در مواقعی ساعتها ادامه می یافت. چند بار کنجکاو شدم که حالتش را تا پایان نمازش زیر نظر

بگیرم. اما ننوانستم. او خود رنج روحی فراوانی را تحمل می‌کرد. بیماری شیدا اصلا از عقب ماندگی فکری اش ناشی نمی‌شد. او دانشجوی رشته مهندسی و فردی روشنفکر بود. بیماری اش صرفا یک عامل روحی داشت. دوستانش گاه در حین وضو گرفتن او شیر آب را می‌بستند، این کار گرچه عصبیت او را تشدید می‌کرد، اما تصور می‌کنم لازم بود که چنین شیوه‌هایی در موردش بکار رود.

خانه تکانی نوروز

گر چه در بند هنوز سرمای زمستان حاکم بود، اما بوی بهار را از پشت توری زخیم پنجره کوچک هم می شد حس کرد. نوروز در راه بود. نوروزی دیگر در زندان. دیگر کمتر برای زندگی بیرون از زندان احساس دلتنگی می کردم. به زندان خو گرفته بودم. خود را برای نوروز آماده می کردیم. کسانی که در سلولشان باز بود سراسر بند را از در و دیوار گرفته تا سقف آن شستشو و نظافت می کردند و ما از پشت میله ها شاهد جنب و جوش آنها بودیم. کارشان را با تفریح و شادی آمیخته بودند. گویی خوشحال بودند که انرژی و شور جوانی شان را بکار میگیرند. آخر انرژی های خفته در قفس نیاز به رهایی داشت. ما هم شبها که در سلولهایمان باز می شد در کار و کارگری سهیم می شدیم. در تدارک هفت سینی مفصل و کیک و شیرینی بودیم. می خواستیم در روزهای یکنواخت زندان که همچون تصاویری سیاه و سفید بودند، عکس یک روز رنگی هم داشته باشیم.

عید ۱۳۶۲

تحویل سال نو حوالی ساعت ۹ صبح بود. آن روز در سلولهای ما را نبسته بودند. شادی عید همه را گرفته بود. اگر کسی لباس نو داشت آن روز پوشیده بود. جواهرها سفره هفت سین را آماده می کردند. در وسط راهرو بساط هفت سین کامل می شد. گندم سبز شده جلو آینه جلوه ای زیبا داشت و انسان را بیاد خاطرات دوران آزادی می انداخت. گلپای رنگارنگ پارچه ای زینت بخش سفره بود. مجاهدتها قرآنی نیز در سفره گذاشتند. یک کیک بزرگ هم از نان و قند و کره درست شده بود. سفره مان حتی ماهی هم داشت. ماهی را از پارچه درست کرده بودیم. ایلپار و سارا، کودکان بند، از دیدن این همه تنوع و رنگارنگی به هیجان آمده بودند و می خواستند همه چیز را به هم بزنند. آنان در عمر یکساله خود در زندان هیچوقت اینهمه اشیاء متنوع و رنگی ندیده بودند.

پس از اینکه تحویل سال نو اعلام شد، چند نفری زمزمه کتان سرود بهاران خجسته باد را شروع کردند. بلافاصله بقیه هم با آنان همراه شدند و خواندند: هوا دلپذیر شد گل

از خاک بر دمید... و بیت ... به آنان که با قلم تمامی درد را به چشم جهانیان پدیدار می کنند بهاران خجسته باد بیشتر به دلها می نشست.

پس از آن روبوسی و تبریک عید آغاز شد. صدای خنده و شادی سراسر بند را گرفته بود. در میان شادی و خنده، یکباره باز اندوهی بر شانه هایم نشست. به زندگی و سرنوشت مبهم مان اندیشیدم. سارا و ایلپار و صدها کودک نظیرشان هرگز پدرشان را ندیدند. یاد و خاطره برادرم زنده شد. اینهمه دختران جوانی که باید پشت میز مدرسه بودند و اکنون ... دلم می خواست تنها باشم در گوشه ای دنج، و هیچکس مرا نمی دید. از راهرو بیرون آمدم، زیر ۸ نسبتاً خلوت بود. چند نفری قدم می زدند، من هم شروع کردم به قدم زدن. پس از دقایقی قدمهایم تند شد، تند می رفتم، بحالت فرار.

فردای آن روز مسئول بند که یکی از توابعین بود، تذکر داد که نباید سرود خواننده می شد «شما حق نداشتید چنین کنید و چنان ...» من گفتم: «حالا که خوانندیم و گذشت. ببینیم سال دیگر چه می کنیم.» همه به این حرف خندیدیم. هنوز باورمان نمی شد که سال دیگری هم در زندان داشته باشیم.

نامه هایی که آن ماه نوشته بودیم همه به مناسبت عید، از امیدها و آرزوهای بهارانی دیگر بود. حاجی گفته بود، اینها همگی از یک موضوع نوشته اند و خط می دهند. هیچیک از نامه ها به خانواده ها نرسید. ماهی یک بار می توانستیم نامه بنویسیم. خانواده ها هم متقابلاً در صفحه پشت کاغذ نامه که فرم زندان بود، می توانستند نامه بنویسند. تنها مجاز بودیم به افراد درجه یک خانواده نامه بنویسیم و آنهم در هفت سطر. اکثر نامه ها نمی رسید. ضمناً خانواده ها می توانستند عکس بفرستند. اما تنها عکس کودکان را. هر کسی آلبومی از عکس کودکان خانواده و فایمل برای خود درست کرده بود و ما با این عکسها با دنیای خانواده ها رابطه برقرار می کردیم.

در یکی از روزهای اواسط فروردین، سارا و ایلپار هر دو یک ساله می شدند. پدر هر دو کودک اعدام شده بود. ما در تدارک یک جشن تولد مفصل برای آن دو بودیم. به پیشنهاد یکی از همبندی ها تصمیم گرفتیم بعنوان هدیه، لباس محلی برای سارا و ایلپار درست کنیم. برای سارا که پدرش بلوچ بود، لباس بلوچی و برای ایلپار که پدرش ترک بود لباس محلی ترکی به اضافه تعدادی اسباب بازی و باز هم یک کیک بزرگ تولد.

برای دوختن لباسهای محلی همه بند را خبر کردیم که به پارچه های رنگی، نخ گلدوزی و تور احتیاج داریم. بلافاصله هر چه در ته ساکها و بقیچه ها بود، بیرون آورده شد. اگر لباسی داشتند که تور داشت یا پارچه اش رنگی بود همه را دادند اصلا تصورش هم نمی رفت که این همه چیزهای متنوع در زندان پیدا شود. وقتی که در سلولهایمان بسته می شد، شروع به دوختن می کردیم و تا سرو کله مادر سارا و یا ایلپار پیدا می شد آنها را قايم می کردیم. می خواستیم آنها را غافلگیر کنیم و از کار ما تا روز تولد مطلع نشوند.

بالاخره روز تولد فرا رسید. بساط جشن را در راهرو چیدیم و لباسهای محلی را به تن بچه ها کردیم. آن دو کوچولو با آن لباسها، هیبت خنده داری پیدا کرده بودند. هدیه ها را هم که عروسک و توپ های پارچه ای و چند نقاشی کارتونی و ... بود، کنار کیک گذاشتیم. جشن مفصلی بود. هر دو مادر از این همه توجه به بچه ها متأثر شده بودند و اشک در چشمان یکی از آنها حلقه زده بود. حدود دویست نفر بند هم میهمان بودند و هم میزبان. جشن تولد خاطره انگیزی بود.

گر چه در سلول مادرها را نمی بستند، اما محیط زندان، آنهم شرایط یک زندان تنبیهی بی شک برای دو کودک محیط مناسبی نبود. هر دو کودک از بسته بودن محیط و نبود فضائی برای جنب و جوش، آنهمه سرو صدا و تغذیه ناکافی بشدت عصبی بودند و مدام بهانه گیری و گریه می کردند.

بالاخره دو مادر تصمیم گرفتند ایلپار و سارا را نزد خانواده شان بفرستند، گرچه دوری از فرزند آسان نبود اما بخاطر سلامتی و رشد طبیعی کودک چاره دیگری نداشتند. روزی که قرار بود سارا و ایلپار از نزد ما بروند، بسیار غم انگیز بود. آن دو پیوند هر یک از ما با زندگی طبیعی بودند. هر یک از ما آن دو را کودک خود می دانست. دو مادر با چهره ای غم زده و نگران از کودکان خود وداع کردند تا دو هفته یک بار، در ملاقاتها شاهد بزرگ شدن کودکان خود باشند.

سرما هنوز از بند رخت بر بسته بود، اما بهار سر رسیده بود. توری آهنی در هم فشرده پنجره کوچک مانع حس بهار نبود. پنجره ما به مخروطه ای مشرف بود که حایل بند و آشپزخانه زندان بود. از آشپزخانه بوی غذا و چربی و دنبه می آمد. اما صبحهای زود قبل از

شروع پخت غذا، بوی علف را می شد حس کرد. مخروبه را علف پوشانده بود و گلپای خودروی بنفش و سفید آن را تزیین می کرد. صبحها که در قفس مان بسته می شد، می توانستیم بر درگاهی پنجره بنشینیم؛ پیشانی خود را به توری آهنی بچسبانیم و گلپای بنفش و سفید را ببینیم؛ صدای جیرجیرکها را بشنویم و گاه صدای ملایم جویباری ارتباط ما را با طبیعت تکمیل می کرد. آبی که از فاضلاب آشپزخانه بیرون می ریخت، اما ما می توانستیم در ذهن خود آن را چشمه ای زلال با رودخانه ای کوچک بینگاریم.

آزار و اذیت از طرف مسئول بند تعامی نداشت. او هر باز که می خواست در سلولهای ما را ببیند، با چند نفری که ناراحتی کلیه داشتند و در آخرین فرصت می خواستند به دستشویی بروند، درگیر می شد. بر اساس گزارش های او مدام تنبیه می شدیم. روزی حدود ۱۲ نفر را صدا زدند. فکر کردیم تنبیهات متداول در انتظارشان باشد، اما آنها را تا یک سال و نیم بعد به بند باز نگردانند. آنها را ماهها در یک دستشویی نگه داشته بودند و مدام جیره شلاق داشتند. بعد از چندین ماه آنها را به انفرادی های گوهردشت فرستاده بودند.

صبح یک روز اسامی تعدادی را خواندند، من هم جزو آنها بودم. خود را برای تنبیه آماده کرده بودیم. ما را بیکی از محوطه های زیر ۸ واحد بردند. جانی انبارمانند بود. باید رو به دیوار می ایستادیم بدون حرکتی و صدایی. حاجی آمد. از ناسزاها و گفته هایش معلوم شد علت تنبیه نقض مقررات است: دیر در سلول حاضر شدن، شبها بعد از ساعت خاموشی بیدار ماندن، با مسئول بند جرو بحث کردن و ... حاجی ناسزا می گفت و آن را با چاشنی مشت و لگد می آمیخت. از نفر اول شروع کرده بود و جلو می آمد. نوبت من که رسید، احساس کردم با ضربه ای روی هوا بلند شدم. لگد حاجی با پوتین سنگین اش متوجه من بود. پایش را از عقب وسط دو پای من قرار داد و مرا در یک چشم بهم زدن روی هوا بلند کرد. بعد با مشت به سرم کوبید. تعادل خود را از دست دادم و به دیوار خوردم. خودم را کنترل کردم که به زمین نیفتم. احساس کردم دچار خون ریزی شدم. حاجی بعد از اینکه کسی را از مشت و لگد خود بی نصیب نگذاشت، رفت. اما معلوم نبود تا کی باید آنجا می ایستادیم. بعد از گذشت چند ساعت پاهایم سنگین شده کمرم بشدت درد می کرد. گاهی سنگینی ام را روی یک پا می انداختم و پای دیگرم را استراحت می دادم و گاه هسته پیشانی ام را از جلو به

دیوار تکیه می‌دادم. اینطوری احساس می‌کردم سنگینی روی پاهایم کمتر می‌شود. اگر در این حالت نگهبان رد می‌شد و غافلگیرم می‌کرد کتک در انتظارم بود. با کوچکترین صدای پایی سرم را از دیوار بر می‌داشتم و بیحرکت می‌ایستادم.

هنگام ناهار و شام چند دقیقه ای اجازه داشتیم روی زمین بنشینیم. این تعدید قوا باعث می‌شد که چند ساعت بعدی را راحت تر بایستیم و باز دو باره خستگی. اما شب مشکل ترین زمان بود. بی خوابی به درد و خستگی اضافه می‌شد و انسان را کلافه می‌کرد. در آن لحظه تنها یک آرزو داشتیم: دراز کشیدن. لحظات بسیار کند می‌گذشت. حق حرف زدن با یکدیگر را نداشتیم اما گاه از فرستهبایی استفاده می‌کردیم و بسیار آهسته حال یکدیگر را می‌پرسیدیم. مادر سهیلا که به دیسک کمر مزمن مبتلا بود، از درد کاملاً ناتوان گشته بود. صدای آهسته ناله اش را می‌شنیدیم. ر وز دوم اودیکر طاقت نیاورده روی زمین نشست. نگهبان سر رسید و با مشت و لگد او را مجبور کرد که دوباره بایستد. بعد از ساعتی بار دیگر او نشست. باز مشت و لگد و مجبور به ایستادن، بار سوم او را بحال خود گذاشتند. اما حدس می‌زدیم عواقب بدتری در انتظارش باشد.

از یکدیگر ساعت را می‌پرسیدیم. صبح نزدیک بود. بهمدیگر می‌گفتیم صبح حتما حاجی ما را به بند خواهد فرستاد. برای خوردن صبحانه هم دقایقی نشستیم. چند دقیقه دستشویی هم فرصتی برای تعدید قوا بود. صدای حاجی آمد. از شدت عصبانیت می‌غرید. بی توجه به بیماری مادر سهیلا با مشت و لگد بجانش افتاد. مادر سهیلا مرتب تکرار می‌کرد: سگر من چه کرده ام؟ حاجی به مشت و لگد اکتفا نکرد. جعبه ای را پیدا کرده پشت او، که روی زمین افتاده بود، گذاشت و با تمامی سنگینی اش روی زن بیچاره نشست. صحنه فجیعی بود. چه به روز این زن بیمار می‌آمد؟ چند نفری به اعتراض گفتند: معاج آقا او مریض است. خودتان که می‌دانید. اما گوش او بدهکار نبود و بعد از اتمام شکنجه مادر سهیلا، کسانی را هم که اعتراض کرده بودند، زیر مشت و لگد گرفت و رفت.

مادر سهیلا ناله می‌کرد. بعدها دیسک کمر وی تشدید شد. اکثر اوقات دراز می‌کشید و کمتر یارای حرکت و یا نشستن داشت. خیلی اوقات مجبور به تزریق مسکن می‌شد.

امیدی که با آن شب را به صبح رسانده بودیم، بیموده می‌نمود. دیگر طاقتی برایمان نمانده بود. دو شب بیخوابی و نزدیک ۳۰ ساعت ایستادن. احساس می‌کردم تعادلم را از دست می‌دهم. لحظاتی خوابم می‌برد اما بلافاصله با حرکت خود بخودی بیدار می‌شدم. از پادآوری

آنچه که بر مادر سهیلا گذشته بود، خود را مجبور می‌کردم که تعادل‌ام را در ایستادن حفظ کنم.

عصر روز سوم در حالی که دیگر رمقی نداشتیم، به بند باز گشتیم. این یک شیوه متداول در شکنجه‌های حاجی در زندان قزلحصار بود.

در بین ما مرضیه، دختر جوانی بود که دچار ناراحتی‌های مکرر ادرار بود. او همیشه در آخرین لحظه قبل از بسته شدن در سلولها به دستشویی می‌رفت. با اینهمه بعد از ساعتی که در سلول بسته می‌شد او «اضطراری» می‌شد. این اصطلاح را به کسی می‌گفتم که نیاز فوری به دستشویی داشت. بیچاره در تمام ساعات دچار درد و ناراحتی بود و این قضیه فشار را بر او بیشتر می‌کرد. ناراحتی‌های مرضیه که فشارهای عصبی تشدیدش می‌کرد، بجایی کشید که اکثر مواقع دیگر قادر به دفع ادرار نبود. گاه چندین روز مثانه‌اش دچار منع می‌شد و شکمش مثل زنهای باردار جلو می‌آمد. پس از چندین روز تحمل درد، مجبور می‌شدند او را به بهداری زندان ببرند و با گذاشتن سوند مثانه‌اش را تخلیه کنند. زندانی دیگری هم بود با همین بیماری. او را برای معالجه به اوین فرستادند. بهداری اوین مجهزتر بود. بعدها شنیدیم برای همیشه مثانه‌اش از کار افتاده و با سوند مثانه‌اش تخلیه می‌شود.

هر چند وقت یک بار کسانی را از بندهای دیگر به بند ۸ می‌آوردند. خبرهایی که با خود می‌آوردند، حاکی از این بود که فشارهای داخلی بند روز به روز بیشتر می‌شود. هر روز مقررات جدیدی اعلام می‌شد که وضع را بدتر می‌کرد. خرید جمعی، حتی خرید دونفره به بهانه زندگی «کمونی» ممنوع شده بود. از آن بدتر هر کس اجازه داشت فقط به تنهایی از خریدش و خوراکش استفاده کند یعنی حق تعارف چیزی را به دیگری نداشت. دستور صادر شده بود که هیچکس حق ندارد لباس‌اش را به کسی هدیه کند و اگر تا بحال این کار صورت گرفته، زندانی موظف است آن را به دفتر بند تحویل دهد که به صاحبش برگردانده شود. به این ترتیب کسانی که ملاقات و یا پولی از خانواده نداشتند، شدیداً تحت فشار قرار می‌گرفتند. از آن مهتر هدف، کشتن هر نوع حس علاقه جمعی و رابطه بین انسانها و بجای آن تقویت روحیه فرد گرایی بود.

هر گونه ورزشی ممنوع بود. زندانیان حق نداشتند هیچ عنوان کارهای دستی از قبیل بافتنی، گلدوزی، تراش روی سنگ و ... انجام دهند. این نوع کارهای دستی همیشه از

سرگرمی های زندان بود و زندانی ها با این کارهای ذوقی ابتکار و هنر خود را به نمایش می گذاشتند.

نحوه «کارگری» و تقسیم وظایف بند از شکل سابق خود خارج شده بود. مسئولیت های داخلی بند از طرف دفتر و توابع تعیین می شد و دیگر آن شکل دموکراتیک و تعاون همگانی را نداشت. حتی جدول کارگری روزانه هر اتاق را هم مسئول اتاق که برگزیده دفتر بود، تعیین می کرد و مضحک اینکه عنوان کارگری حذف شده بود و عنوان خانه دار به کسی که کارهای روز را انجام می داد، داده شده بود. در نظر آنها نام کارکن مترادف مرام کمونیستی بود.

زندانی ها حق نداشتند دست در گردن هم بیندازند و قدم بزنند این نوعی ابراز محبت و علاقه بین هم بندی ها و معمولا جوانترها بود. طبیعی بود که در دوری از خانواده و زندگی طبیعی، روابط عاطفی شدیدی بین زندانی ها برقرار می شد. از نظر مسئولین زندان این نوع عواطف گناه بود. آنها زندانی نمی خواستند به دور از عواطف انسانی و حتی دشمن آن.

شرکت در تمامی برنامه های ارشادی زندان بدون استثناء اجباری بود. این اجبار حتی شامل بیماران نیز میشد. زندانی ها دیگر حق روشن کردن تلویزیون و انتخاب برنامه آن را نداشتند. توابع مسئول تلویزیون تعیین شده بود و او فقط در مواقع خاصی تلویزیون را روشن می کرد و معمولا هنگام نمایش فیلمهای سینمایی و کارتن و موزیک آن را خاموش می کرد. یادگیری هر نوع زبان خارجی سحتی زبانهای بومی مثل ترکی و کردی ممنوع بود. خلاصه کنم برای کوچکترین مسئله شخصی زندانی نیز قانون وضع شده بود و این فشارهای روزمره گاه فرساینده تر از شکنجه های دوران بازجویی می شد. زندانی مستاصل شده، روز به روز منزوی تر می شد. نظاهر به آدمهای قالبی که آنها می خواستند، چه بسا زندانی را در فرسایشی روزمره و مدام از پا درمی آورد و او را به خیل توابع سوق می داد. مجری این مقررات نفس گیر، خود توابع بودند. آنها مثل چشم و گوش حاجی به همه جا سرک می کشیدند، علنا حرفهای دیگران را استراق سمع می کردند و گزارش می دادند و بر اساس گزارشهای آنها هفته ای چند بار کسانی را به بند می آوردند.

و اما در بند ما، بند ۸، این قوانین گرچه اعلام شده بود، اما از آنجا که توابع در بند نبود و کسی هم زیر بار آن نمی رفت، عملا اجرا نمی شد. اما مواقعی که برنامه های ارشادی

تلویزیون پخش می شد، مسئول بند کشیک می داد و زندانی را مجبور به نشستن پای برنامه ها می کرد، حتی افرادی را که خوابیده بودند، بیدار می کرد و در صورت امتناع فوراً گزارش می داد و تنبیه در انتظارمان بود. تنبیه هم سرپا ایستادن و کتک و غیره بود.

سر ساعت خاصی که چراغ سلولها خاموش می شد، چراغ راهرو همیشه روشن بود. زندانی مجبور بود، بخوابد. حتی اگر خوابش نمی برد، حق نداشت در جای خود بنشیند یا مطالعه کند. مسئول بند در این ساعات مرتب سرک می کشید. به محض آمدن او همگی درازکش می شدیم و بعد از رفتن اش هر کسی به کار خود را ادامه می داد.

در مورد ورزش و ممنوعیت کارهای دستی نیز در بند ما موفق نشدند. دور از چشم مسئول بند، برنامه های خود را داشتیم. البته آنها گاه سرزده وارد شده غافلگیرمان می کردند و یا با بازرسی وسایلمان که گاه و بیگاه صورت می گرفت، کارهای دستی را که با زحمت و علاقه درست کرده بودیم، به یغما می بردند.

مجموعاً برغم فشارهای بند تنبیهی، از بودن در بند ۸ راضی بودیم، چرا که از شر چشم و گوش های حاجی در امان بودیم. خرید و شیوه کارگری بند، جمعی و دموکراتیک بود. دور از چشم مسئول بند ورزش و سرگرمی های مختلف هم داشتیم. یکی از بازی های جالب ما مسابقه جدول بود. جدولی که خود درست می کردیم و در گروههای چند نفره در حل آن رقابت می کردیم. یادگیری زبان نیز از برنامه های ما بود. گرچه کتابی در این زمینه در دسترس نبود، اما از اطلاعات یکدیگر بهره می گرفتیم. متأسفانه در آن زمان نسبت به یادگیری زبان اشتیاق زیادی وجود نداشت.

یک روز سمین (۲۱) را به زیر ۸ خواندند. وقتی برگشت صورتش کبود و ورم کرده بود. از دست حاجی کتک خورده بود، جرمش این بود که در ملاقات به خانواده اش گفته بود که یک نفر از بند ۳ یکی از بندهای زنان قزل سفوت کرده است. حاجی می گفت اولاً چرا این خبر را به خانواده اش اطلاع داده، ثانیاً این خبر را از کجا شنیده است. اخبار بندها کمابیش می رسید. نمی شد گفت چطور؟ اما می شنیدیم. ما هم شنیده بودیم دختر جوانی که از یکی از شهرهای شمال به آنجا تبعید شده بود، از بیماری منژیت جان سپرده است و نیز شنیده بودیم که او مدتها مریض بود، اما او را به بهداری نرسانده بودند و در حقیقت از عدم رسیدگی زندان مرده بود. این خبر بی کم و کاست صحت داشت. در آن زمان بهداری رفتن

هم از امتیازات شده بود. اکثرا کسانی را نزد دکتر یا به بهداری می‌فرستادند که از رفتارشان راضی باشند و بند ما از این نظر همیشه کمترین سهمیه بهداری را داشت یا اصلا نداشت. یک بار حاجی پکی از هم بندی‌ها را کشیده زد به این بهانه که در ملاقات شرایط بند را به مادرش گفته بود و او در پاسخ کشیده حاجی جواب داد: «حاج آقا شما خودتان گفته بودید حقایق را بگوئید.» گویا چند وقت قبل حاجی ادعا کرده بود «شما در ملاقاتها خبرهای دروغ به خانواده می‌دهید. شهادت داشته باشید و حقایق را بگوئید» و این بار دوست زندانی ما اشاره به گفته خود حاجی داشت. حاجی دیگر پاسخی نداشت و قضیه را با سیلی دیگری فیصله داد.

یک شب اعلام شد که برنامه مصاحبه است و همگی برای رفتن آماده باشند. کارگر بند موکتی را جلوی بند در راهرو سراسری واحد پهن کرد. این جزو وظایف هر بندی بود. ما به اجبار چادر بسر کردیم و بیرون رفتیم. بند ما در انتهای راهرو واقع بود. در جلوی ما ردیف های دختران و پسران از بندهای دیگر نشسته بودند. موسوی مسئول ایدئولوژیک زندان پشت میکروفون بود و حریف می‌طلبید، می‌گفت: «امشب بحث آزاد ایدئولوژیکی است. او تخصص خود را در نغی و نقد مارکسیسم می‌دانست اما سوادش تنها به کتاب جلال الدین فارسی که در رد مارکسیسم نگاشته شده بود محدود بود. می‌گفت: «مطمئن باشید این یک بحث آزاد است و پیگردی برای شما نخواهد داشت ... فضا باز است هر کس در دفاع از مارکسیسم سخنی دارد بیاید بحث کنیم ...»

ما مطمئن بودیم گفته هایش را کسی جدی نخواهد گرفت. غافل از اینکه یک برنامه جنجالی در انتظارمان بود. از ردیف پسران مردی میانسال جلو رفت و بادلانی منطقی گفت: «شما که ادعا دارید فضا باز است اما در داخل بندها ما چنین فضایی را نمی‌بینیم و طبیعی است که به حرفهای شما کسی اعتماد نکند.» از شجاعت و صراحت گفتارش همگی متعجب شده بودیم و گویی این شجاعت او در دیگران نیز تأثیر گذاشت که بلافاصله پسر جوانی نیز پشت میکروفون رفت و از فضای ارباب و فشار داخل بندشان صحبت کرد. گفت در بندی است که از طرف توپ مسئول بند مدام مورد آزار و ضرب و شتم قرار می‌گیرند. سخنانش صراحت بیشتری داشت. به دنبال او زندانی دیگری که لهجه کردی داشت پشت میکروفون رفت و در ادامه سخنان قبلی اضافه کرد که به‌مراه تعدادی زندانی دیگر از کردستان به این زندان تبعید شده‌اند و همواره مورد ضرب و شتم هستند، تا جاییکه خود وی از شدت

کتک‌های مستول بند کمرش ناراحتی پیدا کرده مدتها قادر به راه رفتن نبود. پس از این حرفها مستول بند که به او حسین آقا می‌گفتند، بالا رفت و با لحنی لات منشانه و وقیح اعلام کرد که: «بله زندانی منافق و کافر را باید زد، من خودم به این کارم افتخار می‌کنم، خودسرانه هم نمی‌کنم، دستور حاج آقا را اطاعت می‌کنم. هر وقت هم دستور دادند کافر و منافق را خواهم کشت. کافرها در بند تشکیلات درست کرده‌اند. بهم خط می‌دهند. با همدیگر روزنامه می‌خوانند و تحلیل می‌کنند و ...»

حاجی هم آنجا بود. او نیز گاه چیزهایی می‌گفت. اما مجموعاً بنظر می‌رسید که دست و پایش را گم کرده است. کنترل برنامه از دست موسوی خارج شده دیگر کلامی نمی‌گفت. در بین جمعیت هممه افتاده بود. عده‌ای در لابلای حرفها شعار می‌دادند: مرگ بر کمونیست، مرگ بر صر موضعی، مرگ بر منافق.

می‌شد احساس کرد که پاره‌ای از زندانی‌ها از شدت اعمال فشارها و زورگوئیها به تنگ آمده و از این موقعیت برای دادخواهی سودجسته‌اند، غافل از اینکه حرفهای آنها برای دیگر زندانیان بیگانه نبود. همه کم و بیش تحت این فشارها بودیم. حاجی و موسوی و دیگر مسئولان هم که دادخواه نبودند، بلکه خود عامل اصلی شکنجه و آزارها بودند.

یک توپ دیگر در افشای سرموضعی‌های بند پشت میکروفون رفت. حاجی او را ترغیب می‌کرد که حرفهایش را بزند. او گفت اینها، سر موضعی‌ها، صفحات اقتصادی روزنامه صبح آزادگان را می‌خوانند و با هم تحلیل می‌کنند. از آن پس دیگر این روزنامه به زندان نیامد. و بعد در افشای یکی از زندانیان کرد بنام سعید داد سخن داد و گفت او به حسین آقا، مستول بند، فحش داده است. حاجی هم با لحنی برافروخته تکرار می‌کرد: «این کافر رهبر آنهاست». حسین آقا هم به افشاء گری از سعید پرداخت. در این اثنا توپین درون جمعیت شعار می‌دادند که سعید باید بره بالا. او را به زور فرستادند پشت میکروفون. او با لحنی موقرانه و متین گفت: «اولاً حسین آقا فحش داده و من در حضور جمع شرم دارم بگویم که او چه گفته. ثانیاً بهیچ وجه صحبت از تشکیلات درون زندان نیست، بلکه ما صرفاً به دلیل کرد بودن روابط دوستانه‌ای با هم داریم.»

شب از نیمه گذشته بود، که سرو کله لاجوردی پیدا شد. تعجب توام با وحشت همه را فراگرفت. اما او که در این برنامه نبود. شاید بهش اطلاع داده‌اند و او خودش را با هلی‌کوپتر رسانده‌است. خودش چنین توضیح داد که در اتاقی دیگر خوابیده بود که سرو صداها را می‌

شنود. کنجکاو می شود و گوش می دهد. گفت همه حرفها را شنیده است. دروغ و قیحانه اش را در آن شب هرگز از خاطر نبرده ام. گفت: «شما مارکسیستها هر کدام سطل لجنی برداشته و بر مسلک تان ریخته اید، دیگر چه جرانی دارید که سر بلند کنید.» اما همه می دانستند و خود او هم بهتر از هر کسی می دانست که واقعیت چیز دیگری است. چنان مقاومتها و حماسه هایی در زندان صورت گرفته بود که به افسانه می مانست. اما قهرمان آن انسانها بودند نه شاه پریان.

آشکار بود که پیدا شدن لاجوردی یعنی تدارک فاجعه ای. او خود در این باره چنین گفت: «ماز واقعه امشب نخواهم گذشت، تمامی کسانی که امشب اینجا مظلوم نمایی کرده اند مجازات خواهند شد.» برنامه در فضایی از عاب آمیز تمام شد. همه می دانستیم اخطار لاجوردی جدی است و او حساب بچه ها را خواهد رسید. آن شب همه هیجانی درد آلود داشتیم. از زیر در گوش میکردیم که از صداها پایان ماجرا را بدانیم. با اینکه بند ما در انتهای راهرو واقع بود و از زیر A خیلی دور. با اینهمه صدای رفت و آمد ها و فریادهای مبهم را می شنیدیم. چه بر سر آنان می آمد؟ بعدها شنیدیم که سعید را اعدام کرده اند. خبر چقدر صحت داشت؟ نمی دانم.

اما آقای موسوی همچنان بر ادعای بحث آزاد اصرار می ورزید. یک بار هم اعلام شد این آقا با شهرونش پارسی پور بر سر موضوع حجاب مناظره دارد. در آن زمان شهری این نام را زندانی ها به شهرونش داده بودند) و مادرش را از بند ما برده بودند. ما مشتاق بودیم که ببینیم موضوع از چه قرار است. گرچه شرکت در چنین برنامه هایی اجباری بود اما این بار ما با تعایل در آن شرکت می کردیم. با کمال تعجب شهری را دیدیم که این بار نه با چادر، حجاب رسمی زندان، بلکه با مانتو و روسری از بند بیرون آمد و موقرانه در طول راهرو به راه افتاد. هنگامی که از کنار ردیف های پسران رد می شد، همهمه در بین آنها افتاد. او رفت و کنار موسوی نشست. موسوی گفت: «به دنبال دعوت مکرر من برای بحث آزاد، این بار خانمی داوطلب شده که بر سر موضوع حجاب زن مناظره ای داشته باشیم. من در دفاع از حجاب و ایشان در نفی حجاب سخن خواهیم گفت.» اما طوری که ما شنیده بودیم قضیه صورت دیگری داشت. گویا روزی ادعاهای توخالی آقای موسوی در بند پخش می شده که شهری وجود آزادی در زندان را که ادعای موسوی بود، به تمسخر می گیرد. فوراً گزارش می شود که شهری در بند جوسازی کرده. او را به زیر A می برند و می گویند: «چرا جو سازی می کنی بجای آن

شهادت داشته باش و در بحث آزاد شرکت کن! شهری پاسخ می دهد: «چه بحث آزادی! در شرایطی که من حتی حق انتخاب پوشش خود را ندارم.» گفته بودند: «تو می توانی بی حجاب بروی و در رد حجاب بحث کنی.» روسری و مانتو از نظر مسئولین زندان بی حجابی بود. شهری هم مجبور شده بود، بپذیرد.

موسوی وقت مناظره را بار اول بیست دقیقه برای هر نفر، بعد پانزده دقیقه و ... تعیین کرد و ابتدا خودش صحبت را شروع کرد، در باب اینکه پوشش زن نص صریح قرآن است و گفته انبیا و ... نوبتش تمام شد. شهری در گفتار خود با فصاحت تمام در باب تاریخچه پوشش و سیر تاریخی حجاب صحبت کرد. گفتارش آنقدر دقیق بود که شنونده با توجه به فقدان هر نوع کتاب تاریخی و مردم شناسی در زندان، از آنهمه حضور ذهن تعجب می کرد. متأسفانه بیست دقیقه او تمام شد و این مدت برخلاف گفته های تکراری و بی ارزش موسوی چقدر کوتاه به نظر آمد. موسوی در نوبت دوم، عاجز از هر نوع پاسخی به شهری و شاید حتی ناتوان از درک گفته هایش محور بحث را به سکس و جاذبه های جنسی آن و طبیعت تحریک پذیر مرد کشاند. حتی تا این حد پیش رفت که گفت: «وقتی شما در کنار من بی حجاب باشی و من از دیدن شما تحریک شوم گناه بر گردن کیست؟» و از این قبیل مهملات. این بار وقتی نوبت شهری رسید از ادامه گفتار امتناع کرد. موسوی بی اعتنا به علت آن، میکروفون را گرفته و همان پایه گویی ها را ادامه داد. ما همگی علت سکوت شهری را درک می کردیم، وقتی روال بحث به چنان جاهایی کشیده می شد سکوت بهترین اعتراض و پاسخ بود و نیز تحقیر موسوی. هر شنونده ای این را می فهمید تنها خود موسوی آن را نفهمید یا شاید به نفهمیدن تظاهر کرد.

بعدها آقای موسوی در اوین و هر جایی که سر منبر رفته بود از شاهکار آن روزش چنین یاد کرده بود که در مقابل دلائل کوبنده اش، آن خانم که پاسخی نداشت، جا زد و ... در حالیکه هر ناظر بیطرفی حق را به خانم شهری می داد که در فضای بسته زندان وقتی سیر سخن از تاریخ و فرهنگ به سکس و این قبیل بحثها کشیده می شود، خود را در گیر نسازد.

بعد از ماهها پافشاری ما بر حق هواخوری، بالاخره قرار شد هفته ای یک بار هواخوری

داشته باشیم. بند ما هواخوری یا حیاطی نداشت، بناچار ما را به هواخوری بند روبرو، بند ۴ عمومی می بردند و ما از این فرصت استفاده کرده لباسها و پتوهایمان را در معرض آفتاب قرار می دادیم. قدم زدن در هوای آزاد یا زیرآفتاب چه لذتی داشت. باغچه های تازه کشت شده در انتظار گل و گیاه بودند. آن روز هفته که مصادف با چهارشنبه بود، بهشابه پیک نیک و تفریح ما محسوب می شد. گر چه این تفریح هم به مونی بسته بود و به کوچکترین بهانه ای می توانست قطع شود. بهانه ها نیز به راحتی پیدا می شدند: صدایتان بلند بود. یا هواخوری را دیر تخلیه کردید. مقررات را رعایت نکردید و و. و. بنابراین این هفته از هواخوری محروم خواهید بود.

یک بار وقت هواخوری خیلی طولانی شد. آنقدر که ما دیگر خسته شده بودیم بعلاوه در هواخوری دستنویی و توالت وجود نداشت و از این بابت در فشار بودیم. بالاخره بعد از چند ساعت در باز شد غیر از مسئول بند ما، مسئولین و توابین بندهای دیگر هم بودند. ما را با دقت بازرسی بدنی کردند. وقتی وارد بند شدیم همه چیز را درهم ریخته یافتیم. معلوم بود همه اثاثهای ما را گشته و زحمت جمع آوری آنها را به خود نداده اند. گلدوزیها، خیاطی ها و چیزهایی را که در دست دوخت داشتیم به بهانه کاردستی برده بودند. این گشتها هر چند وقت یک بار تکرار می شد.

به مناسبت ماه رمضان آن سال درهای سلولهای ما را نبستند. دلیل آن پا درمیانی یکی از پاسداران، خانم بهمنی نزد حاجی بود. این زن پدیده عجیبی در بین بقیه نگهبانان بود. زن میانسال صاف و ساده ای بود. سوادش تنها در حد سواد قرآنی بود. قرآن را با صوت قشنگی می خواند اما فارسی را نمی توانست درست بنویسد و بخواند. به دور از مسائل سیاسی و بقول خودمانی تنها یک خانم جلسه ای بود. مجاهدتها پای قرآن خواندنش می نشستند و این باعث رضای او می شد. آنها رابطه نسبتاً نزدیکی با او برقرار کرده بودند. بهمنی از گفته های آنها به شدت متأثر می شد و گویا در بیرون هم از زندان می گفت. درحالیکه شنیده بودیم کارکنان زندان سیاسی مجاز نیستند محل کار خود را برای کسی روشن نمایند. بنظر می رسید کسی بهمنی را به بازی نمی گیرد و او از آنچه که در زندان می گذرد اطلاع چندانی ندارد.

بهر حال ما خوشحال بودیم که در سلولهایمان باز بود و می توانستیم آزادتر در بند

بگردیم بدون اینکه درون قفس ها برویم. در ماه رمضان تنها دو وعده غذا داده می شد. صبحانه حذف شده بود. یک وعده در نیمه شب به مناسبت سحری و یک وعده بهنگام افطار. مجاهدین روزه می گرفتند و عملاً بهنگام سحر، بند حالت بیدار باش داشت. ما نیز ترجیح می دادیم غذا را همان موقع که گرم بود، بخوریم. نگهداری غذا در هوای گرم و بدون وجود یخچال دور از احتیاط بود. ساعت‌های خواب و بیداری و غذای بند بالکل تغییر کرده بود. شبها تا حوالی ساعت ۳ یا ۴ صبح بیدار بودیم و در نتیجه روزها تا دیر وقت می خوابیدیم. بهنگام افطار از بلندگو دعا پخش می شد و بعد صدای اذان که مرا به خاطرات دوران کودکی، به دور دستها می برد. خاطره پدرم که سالها پیش مرده بود در من زنده می شد. در آن ساعات بند نیمه ساکت بود.

روزنامه بهترین امکان ارتباطی ما با دنیای خارج بود. با جهان خارج و کشور خود. روزنامه رابطه ام را با مردم جهان بیشتر می کرد. پیشرفت و رفاه و تکنولوژی مدرن که زندگی را آسان تر می ساخت، مرا به وجد می آورد، جنگها قلبم را می فشرد، جنگهای داخلی در لبنان، آنگولا، نیکاراگوئه، افغانستان، اتیوپی و ... را همچون جنگی در خانه خود می دیدم و غمگین می شدم. دلم می خواست می توانستم از سهمیه غذای خود میلیونها گرمه جهان را سیر کنم. و باز این روزنامه بود که برغم سانسور اخبار داخلی، مرا با حوادث میهن آشنا می ساخت. در لابلای روزنامه ها همه روزه تضادهای بین جناحهای حکومتی منعکس بود و گاه در لابلای صفحات، در جاهایی که کمتر بچشم می خورد، چشم نیز بین ما روی اخباری متوقف می شد که هیجان مان را بر می انگیخت. یک بار خواندیم که مردم افسریه در اعتراض به بی آبی و کم آبی، جاده را بسته اند. پرنده نیز پرواز خیال ما به آن بال و پر می داد. عده ای آن را نقطه عطفی در حرکتهای مردم دانستند. ما بیصراحت حرکتهای مردمی را انتظار می کشیدیم و در طرحی مبهم رهایی خود را در گرو آن می دیدیم. خبر ربهوده شدن یک هواپیمای ایرانی در مسیر تهران - شیراز نیز برای ما هیجان برانگیز بود. پیش خود تصور می کردیم از خواسته های هواپیماربایان یکی هم آزادی زندانیان سیاسی باشد. برای ما خیلی مهم بود که فکر کنیم از فراموش شدگان نیستیم.

طیفی از نظرات سیاسی موجود در زندان چنین نظر و تحلیلی داشتند که حکومت قادر به تداوم خویش نیست و عنقریب با یک شب کودتای بورژوائی سرنگون خواهد شد.

کسانی که این نظر را داشتند، معتقد بودند که اصلی‌ترین مقاومت کمونیست‌ها در زندان در آن است که نظرات ایدئولوژیک خود را در زندان علنی سازند. تا آن زمان گرچه ما نماز نمی‌خواندیم ولی علناً آن را به رژیم اعلام نکرده بودیم و حتی اکثرمان در بعضی بندهای عمومی سابق مجبور به نماز شده بودیم، چر که آن جزئی از مقررات بندهای قزل‌حصار بود. اما در بند ۸ که توابی نیز در آنجا وجود نداشت، خود را آزادتر می‌دیدیم و دلیلی به نظاهر به نماز و روزه نمی‌دیدیم. اما این بار زمره جدیدی که بین پاره‌های زندانی‌ها شروع شده بود، خواندن نماز را بعنوان نقض آشکار هویت ما و تحقیری برای ما می‌شمرد و عنوان می‌کرد که باید هویت واقعی خویش را در زندان اعلام و در جهت تثبیت آن عمل کنیم. ضمناً گفته می‌شد وظیفه داریم حقوق خویش را بعنوان زندانی سیاسی - ایدئولوژیک اعلام و در جهت تثبیت آن مبارزه کنیم. اشاعه این ایده با آمدن حدود ۷۰ نفر از زندانیانی که به نازگی از اوین منتقل شده بودند، همراه بود. این عده را بعنوان «مبروضعی» های اوین جمع آوری کرده و به قزل فرستاده بودند. مدت کوتاهی آنها در بند ۷ میند کناری ما، بودند و در تابستان سال ۶۲ به بند ما آورده شدند.

با آمدن آنها جنب و جوش خاصی در بند ایجاد شده بود. برخورد آنها با توابین مسئول بند بسیار تند و با حاجی بسیار صریح بود. می‌گفتند بهیچوجه نباید تن به مقررات تحمیلی داد که هویت ما را زیر سوال می‌برد، مثل شرکت در برنامه های آموزشی زندان، گوش دادن به مصاحبه های تحمیلی دیگر زندانیان و نماز خواندن. باید همه اینها را علناً تحریم کنیم. اگرچه ما هم در آن زمان نماز نمی‌خواندیم ولی بحث آنها این بود که نه تنها آن را اعلام کنیم بلکه از حق خود در داشتن فکر و اندیشه دفاع کنیم. ضمناً ما تا آن زمان در شکلی کاملاً منفعل و تحمیلی پای مصاحبه ها و برنامه های آموزش اجباری می‌نشستیم. اما موضع جدید این بود که برنامه های فوق کاملاً تحریم شوند.

نظر من و تعدادی دیگر این بود که مقاومت ما باید متناسب با فضای عمومی زندان باشد و فضای عمومی در زندانها در آن دوره مقاومت منفی بود با این وجود فشار و تنبیه بر ما زیاد بود. ما مطرح می‌کردیم آیا ما در انزوا از سایر زندانیان و عدم تناسب کامل با سطح مقاومت عمومی قادر خواهیم بود فشارهای بیشتر آتی را تحمل کنیم و با این رویه اصولاً به کجا می‌رسیدیم؟

این نوع مقاومت که آن زمان پیش رس می‌نمود، البته بعدها در زندان به امری متداول

تبدیل شد. دفاع از نظر شخصی، داشتن اندیشه، تحریم برنامه های آموزشی زندان و ابراز علنی مخالفت با حکومت و غیره بعدها آنقدر گسترش یافت که به رفتاری غالب در زندانها تبدیل شد.

در آن زمان نظر ما در اقلیت مطلق قرار گرفت. فضای مساعد نیز جهت تبادل فکری وجود نداشت. از یک طرف فضای پلیسی در زندان و از طرف دیگر عدم کوچکترین درکی از دموکراسی در حرکت خودمان و سنگینی سایه مرزبندی گرایشات سیاسی و گروهی، مانعی بودند بر اینکه حتی نظرات یکدیگر را بشنویم. اما در آن فضای خفقان و رکود زندان، درآمدن از موقعیت دفاعی و مقاومتی نوعی مبارزه طلبی نیز محسوب می شد و آنقدر گیرایی داشت که تمامی ما را با خود برد. ضمناً نوعی خوش بینی نسبت به آینده مانع از آن بود که سختی راهی را که در پیش داشتیم، در نظر بگیریم. در این راه آنچنان فشار و شکجه هایی بر ما رفت که در مخیله هیچکس نمی گنجید و نتیجه آن شد که در پایان راه تنها تعدادی معدود (بسیار معدود) ماندند. بقیه را چون بلوری در هم شکستند و چه دهشتناک در هم شکستند.

فشارها روز به روز بیشتر شد. تعداد نفرات را در سلولها بیشتر کردند، حدود ۲۰ نفر و حتی بیشتر. در سلولها نیز همیشه بسته می ماند حتی شبها. مسلم بود که چنین تعدادی در یک سلول ۱/۵ در ۲ بی کوچکترین حرکتی در جا میخکوب می شدیم. در هر سلول یک تخت سه طبقه بود. شبها برای خوابیدن پنج نفر زیر تخت قرار می گرفتیم که تنها سرو گردن مان بیرون بود و بهم چسبیده می خوابیدیم. در طبقه اول و دوم تخت چند نفری که مریض بودند می خوابیدند تا جای نسبتاً راحتی داشته باشند. در طبقه سوم تخت چهار یا پنج نفر در عرض تخت کنار هم دراز می کشیدند اما بدین ترتیب پاهای آنها معلق می ماند. اما از آنجا که نیاز مادر ابتکار است، فکری هم برای پاها کرده بودیم. چادری را لوله کرده یک سر آن را به دستگیره پنجره ای که بالای سلول قرار داشت و سر دیگر آن را به میله های سلول می بستیم و پاها را روی آن قرار می دادیم. باز چند نفری می ماندند که برایشان جای خوابیدن نبود. آنها هم می توانستند در فضای بسیار کوچک بین تخت و میله های در بنشینند. جاها هر شب به نوبت عوض می شد. گاه می شد که حتی برای نشستن نیز جا نبود. یک شب که نوبت نشستن من بود، احساس تشنگی کردم و بلند شدم تا از کسانی که در زاهره بیدار بودند آب بخواهم. در سلولهای مجاهدتها و تعداد دیگری از چپ ها باز بود. دو نفر کناری من که نشسته خوابشان برده بود، اندکی سرخوردند و جای من پر شد. حالا دیگر جای نشستن نیز

نداشتم. خوش نداشتم آن دو را که در خوابی عمیق بودند بیدار کنم. آن شب را در حالیکه یک پایم روی میله در سلول و پای دیگرم روی لبه تخت بود، به صبح رساندم.

در آن گرمای تابستان، روزهای کلافه کننده ای داشتیم. گاه احساس می کردیم که هوایی برای تنفس نیست. تعدادی که تنگی نفس داشتند، حالشان بد می شد از کولر موجود در راهرو هم اثری به داخل سلولها نمی رسید. به ناچار چادر یا پارچه بزرگی را مرطوب کرده و در داخل سلول دایره وار می چرخاندیم. این بادبزن و کولردستی ما بود.

صبح و ظهر و شام بمدت دو ساعت در سلولها باز می شد. ابتدا می خواستند این سه نوبت کوتاه و تنها برای دستشویی باشد و غذا را در داخل سلولها بخوریم. اما در آن فضای کوچک و قفس مانند، غذا خوردن ناممکن بود. ما در مقابل این تحمیل ایستادیم و طبق نظم قبلی دور سفره در راهرو نشستیم. تواب مسئول بند تهدیدمان کرد که به داخل سلولها برویم. همگی امتناع کردیم. حاجی آمد و به زور کتک همه را به داخل سلول فرستاد. از فردای آن روز از خوردن غذا امتناع کردیم. روز سوم مجددا حاجی آمد و گفت: «اعتصاب غذا کرده اید، پدرتان را درمی آورم!» گفتیم که اعتصاب غذا نکرده ایم اما نمی توانیم در جایی که جای کوچکترین حرکتی نداریم غذا بخوریم. حاجی با نگاه و سخن تهدیدمان کرد. تمسخرمان کرد و چند نفری را که در گفتارشان صراحت بود، بیرون کشیده کتک زد. اما سرانجام رضایت داد که در هر وعده دو ساعت در سلولها باز باشد. این یک پیروزی برای ما بود. شادیم کردیم.

آن دو ساعت برای تمام کارهای ما بود. شستشو، نظافت، غذا و از همه مهمتر اینکه با سه توالی برای بیشتر از ۲۰۰ نفر. باید مدتها در نوبت می ایستادیم.

هر روز بر سر اینکه آزاد باش کم است و اینکه چرا بیماران را به بهداری نمی برند و از این قبیل مسائل با مسئول بند درگیری داشتیم. که بدنبال آن مدام تنبیهات ویژه حاجی در انتظارمان بود. شبها سرپا ایستادن و بیخوابی که قبلا شرحش را دادم از تنبیهات معمول شده بود. گاه می شد هفته ای دو یا سه بار ما را تنبیه بکنند.

شرکت یا عدم شرکت در برنامه های آموزشی و مصاحبه ها دیگر موضوعیت خود را از دست داده بود. در سلولهای ما حتی برای چنین برنامه هایی هم باز نمی شد. فشارهای مداوم و روزانه بیش از پیش سبب بروز ناراحتی های عصبی بچه ها می شد. تنها یکی از شبهایمان را شرح می دهم که خود گویای احوال ما است.

آن شب بعد از وقت آزاد باش شام که در سلولها بسته شده بود، داخل سلول یا قفس خود بحالت چمباتمه نشسته بودیم و دو سه نفری آهسته صحبت می کردیم. هر کسی سرش به چیزی گرم بود. زندانی های بیرون سلول نیز خود را برای خواب آماده می کردند. یک باره سکوت بند را صدای خنده ای بلند و کشدار در هم شکست. خنده ای هیستریک که دقایقی ادامه می یافت، قطع می شد و مجددا شروع می شد. اما این خنده نه مایه شادی که فریادی از دهشت بود. خبردار شدیم که یکی از زندانی ها حالش بد شده. او حالت های عصبی داشت، در حرف زدن دچار لکنت بود که در مواقع بحرانی بیشتر می شد. گاه دچار حمله های عصبی میشد که بشکل خنده های هیستریک بروز می کرد و آنوقت آنقدر خنده های زوزه مانند می کرد که از حال می رفت. دوستانش می گفتند معمولا او وقتی متوجه علائم شروع حمله می شود، به خود فشار می آورد که مانع آن گردد یا اینکه دوستانش با صحبت و سرگرم کردنش، جلوی شدت حمله را می گیرند. اما گویا آن شب نتوانسته بود، حمله را کنترل کند. صدای او از سلول کناری ما می آمد. همگی در حالت تأثر و بهت شدید بودیم که ناگهان متوجه شدیم یکی از هم سلولها، بحالت میخکوب بدون اینکه حتی پلکی بزند، بیک نقطه خیره مانده و رنگش به کبودی می زد. همه دست بکار شدیم و با نواختن ضربه به صورتش سعی کردیم او را بحال طبیعی بیاوریم. صدای خنده قبلی هنوز بلند بود که بتدریج رو به فریاد و ضجه می رفت.

از زندانی های بیرون سلول برای دوست شوکه شده مان آب خواستیم. حالا دیگر در بند مطلقا سکوت بود تنها فریادهای خنده یا بهتر بگویم ضجه های هیستریک در فضا می پیچید. ناگهان از انتهای بند صدای جیغی شنیده شد. جیغی ممتد، چند نفری در راهرو به دنبال صدا دویدند. خبر رسید یکی دیگر نیز دچار حمله شده. او نیز از بیماری روحی رنج می برد و گاه دچار حملات هیستریک می شد و همانطور که خودش برای دوستی تعریف کرده بود در مواقع حمله، شخصیت دیگری در وجودش شکل می یافت که با شخصیت حقیقی اش در کشاکش می افتاد. در سکوت و ماتم بند فریادهای او چنان کشدار بود که به حالت خفگی می افتاد. خنده های نر اول حالا دیگر به ناله و ضجه می مانست. در چهره همگی تأثر بود و بر چشمان بعضی قطره اشکی. من هم گریه می کردم. در نبردی بیرحمانه تن و روان همه در فرسایش بود. می اندیشیدم تا کجا و تا کی؟ آن شب همه وحشتم از فرسایش روانها بود. مستول بند در دفتر نبود. زندانی ها در را بشدت می زدند. اگر این وضعیت ادامه می

یافت، شاید که حمله همگی را در بر می گرفت. مسئول بند آمد. آن دو را به بهداری بردند و پس از تزریق آمپول آرام بخش برگرداندند.

در این فاصله سراغ رویا را گرفتیم. او هم از بیماری روحی در رنج بود. گفته شد در گوشه ای از سلول اش نشسته دندانها و مشتها را بهم می فشارد تا جلوی حمله را بگیرد. او حتی در تلاش خود، تخت آهنی را هم از جا بلند کرده بود.

اما ما خود را به شرایط تسلیم نمی کردیم. برای بهتر گذراندن اوقاتمان برنامه داشتیم. روزها به خواندن روزنامه می گذشت و معمولا چنین بود که در دسته های چند نفره روزنامه می خواندیم. تعداد روزنامه ها کم بود و ناچار بودیم چنین بکنیم. وانگهی مطالعه جمعی باعث می شد که در باره اخبار و مقالات با هم تبادل نظر کنیم. شبها، برنامه بازگویی رمان یا فیلم داشتیم. یکی از دوستان که خود علاقه عجیبی به رمان داشت برای ما رمان 'جان شیفیته' اثر رومن رولان را تعریف می کرد و با همدیگر در تجزیه و تحلیل شخصیتها و حوادث آن صحبت می کردیم.

میان در هر سلول دریچه ای کوچک قرار داشت. ظاهرا این دریچه برای دادن غذا به زندانی، تعبیه شده بود. ما یک شب به این فکر افتادیم که گذر از آن دریچه را امتحان کنیم. ظاهرا دریچه خیلی کوچکتر از جثه یک انسان بالغ بود، اما به امتحانش می ارزید. لاغرترین فرد سلول را انتخاب کردیم. او توانست سرش را رد کند. شانه اش کمی گیر داشت اما آنهم رد شد. کسانی که بیرون بودند، او را روی هوا نگه داشتند تا سایر اعضای بدنش خارج شود. بالاخره باسنش هم رد شد و دیگر مشکلی نمانده بود. او از سلول بیرون رفت! از این ابتکار همه به هیجان و وجد آمده بودیم. کسی فکر نمی کرد از چنان دریچه کوچکی انسانی بتواند رد شود. بعد نسرین را انتخاب کردیم. سرو شانه های او راحت رد شد اما باسنش گیر کرده بود. نه بیرون می رفت و نه می شد به عقب برگرداند. آن وسط گیر کرده بود. چند دقیقه ای به این حالت بود. صحنه خنده داری بود. از خنده روده بر شده بودیم. خطرناک هم بود. اگر مسئول بند وارد می شد دیگر کارمان زار بود. تلاشی دوباره کردیم. بالاخره نسرین هم رد شد و شادی آن شب به فاجعه نیانجامید. آن دو شب را در قسمت انتهایی بند خوابیدند که اگر مسئول بند برای سرکشی آمد، آنها را نبیند. ما هم راضی بودیم که اندکی جایمان راحت تر شده بود. البته هیجان و شادی کارمان بیشتر بود. من هم جزو لاغرها بودم. خواستند مرا

هم بیرون بفرستند اما سرم از دریچه رد نشد. به تبع ما سلولهای دیگر هم دست بکار شدند تا اضافه جمعیت را کاهش دهند.

در یکی از همان تئیهات منداول، یعنی سرپا نگه داشتن و بیخوابی دادن، حاجی یکی از هم‌بندی‌ها را بیرون کشیده و با لحنی بظاهت نرم با وی صحبت کرده بود. حاجی که به نظر می‌رسید از تئیهات فوق‌سودی نبرده، به او پیشنهاد کرده بود که خودش مسئول شده و هر طرز که می‌خواهد بند را اداره کند. این یک دام بود و طبیعی بود که او جواب منفی داده و گفته بود این کار من نیست. در پایان حاجی به او گفته بود که در سلولها را باز خواهد کرد و ما می‌توانیم در راهروها آزادانه بگردیم. و اضافه کرده بود «این امتحان شماست.» احتمالا دلیل این کار بازدید بود که مدتی بعد موسوی اردبیلی از آنجا بعمل آورد.

با شنیدن خبر باز شدن درها ولوله‌ای در بند بر پا شد. ما آن را پیروزی و دستاورد خود به حساب می‌آوردیم و شادی مان اوج گرفته بود. تا جاییکه بما اخطار شد که سرو صدایمان بلند است و از بیرون شنیده می‌شود. نگهبانان مرد در بند رابشدت کوبیدند. از ترس بسته شدن مجدد در سلولها ساکت شدیم.

شهریور را راحت‌تر و آسوده‌تر گذرانیم. حالا دیگر ورزش هم به راه بود. ورزش از منوعیات شمرده‌میشد. کسی را بعنوان مراقب تعیین می‌کردیم که آمدن مسئول بند را اطلاع دهد. این گونه ورزش پنهانی غیر از شادابی خود ورزش، شور و هیجان خاصی هم داشت. حالا دیگر هواخوری هفته‌ای یکبار هم برقرار بود. بار اولی که بعد از مدتها به هوای آزاد رفتیم شادی عجیبی داشتیم. یک بازی جمعی به راه افتاد و طبیعی بود که بازی سروصدا و هورا داشت. بلافاصله خبر رسید، هواخوری تعطیل شده. ما اعتراض کردیم که هنوز وقتتان تمام نشده. مسئول بند گفت: «شما تئیه شده‌اید.» در این گیرودار سروکله حاجی پیدا شد. تعدادی فرصت کرده هواخوری را تخلیه کرده بودند. اما آن‌دهای که هنوز در حیاط بودند، گیر حاجی افتادند. حاجی هم هر وقت قصد زدن می‌کرد از هر چه دم دستش بود، استفاده می‌کرد. این بار دسته جاروی بلندی را گوشه حیاط پیدا کرد و با آن دنبال بچه‌ها کرده و آنها را می‌زد. صحنه مضحکی بود و یادآوری آن بعدها باعث خنده و تفریح مان می‌شد.

در شهریورماه، روزی مرا به دفتر صدا کرده گفتند به اوین منتقل می‌شوم. اضطراب شدیدی بمن دست داد احتمال داشت بازجویی مجدد در انتظارم باشد که در این صورت لابد اطلاعات جدیدی رو شده بود. بمن اجازه داده نشد با کسی خداحافظی کنم یا حتی وسایلم را

جمع آوری کنم، اما هنگام خروج از در، دوستانم را دیدم که در زیر A جمع شده بودند و با نگاهی نگران از من خداحافظی کردند.

در ماشین متوجه شدم که نرگس هم آنجا است. از دیدن هم بسیار خوشحال شدیم اما در آن لحظه حق صحبت با یکدیگر نداشتیم. به اوین که رسیدیم از ظهر گذشته و ناهار تمام شده بود. برای ما نان و پنیر آوردند. دور هم نشستیم و با اشتها خوردیم. غیر از من و نرگس، یکی از دوستان قدیمی نیز با ما بود. در ساختمان مرکزی که اتاقهای بازجویی مجاهدین در آن قرار داشت، در انتظار روشن شدن تکلیف مان نشسته بودیم. صدای فریاد زنی در ساختمان بلند بود. از فریاد مقطع اش معلوم می شد که زیر شلاق است. بار دیگر تمامی خاطرات بازجویی و شکنجه های سال ۶۰ در خاطرم زنده شد.

حوالی عصر، من و نرگس را به ساختمان ۲۰۹ بردند. مدتی هم در راهرو آنجا منتظر ماندیم تا بازجو آمد. از من سوال کرد که آیا حاضر به مصاحبه هستم. پاسخ دادم: «برای چه؟ هنوز یک سال از حکم مانده.» بازجو گفت: «جواب مرا بده. اصلا می خواهم ترا با نرگس آزاد کنم.» حکم نرگس دو سال بود که به زودی تمام می شد. جواب منفی دادم. بازجو عصبانی شده و به سرم کوبید و علت را پرسید گفتم: «دلیل ام شخصی است.» پس از آن ما را به سلول فرستاد و گفت: «فردا بار دیگر صدایتان می کنم.» و با اشاره بمن اضافه کرد: «فکرهايت را بکن.»

خیالمان راحت شد که ما را برای بازجویی نیاورده اند. ضمنا بازجو نمی دانست که من و نرگس در یک بند نیستیم لذا هر دوی ما را بیک سلول فرستاد. دیگر بهتر از این نمی شد. خوشحال و راضی بودیم. در سلول غیر از من و نرگس یک زن جوان تازه دستگیر شده هم بود و لیدها، توایی که برای سلولها کارهای خدماتی انجام می داد. خوشبختانه او فقط شبها برای خوابیدن می آمد که ما در حضور او کمتر حرف می زدیم. من و نرگس مدت هشت ماه بود که از هم دور بودیم و خیلی حرفها برای گفتن داشتیم. نرگس از فضای خفقان بند خودشان می گفت. سخت تحت فشار بود. احساس می کردم در این مدتی که او را ندیده ام شکسته تر شده و سفیدی موهایش بیشتر شده بود. علاوه بر آن به شدت بیمار بود. من هم از خاطرات و تنبیهات بند A می گفتم. برای آن تازه دستگیر شنیدن خاطرات بندها جالب بود. همه گفته های ما برایش تازگی داشت. برای ما نیز شنیدن از فضای بیرون زندان جالب بود. او برای ما از جزئیات زندگی مردم، از لباس پوشیدن گرفته تا اتوبوسها و غیره صحبت می

کرد. همراه همسرش دستگیر شده بود و خودش هیچ اتهام و پرونده ای نداشت. می گفت به زودی آزاد خواهد شد.

فردای آن روز بار دیگر بازجو من و نرگس را صدا کرد و مجددا در باره مصاحبه سوال کرد. در مقابل پاسخ منفی من تهدید کرد که مرا مجددا به دادگاه خواهد فرستاد. پس از آن از اتاق بیرون رفت و به نرگس گفت که مرا نصیحت کند. قبل از رفتن برای نرگس سیگاری آتش زد. نرگس به دلیل بیماری اش پس از اصرار فراوان به سه نخ سیگار در روز مجاز شده بود. سیگار را دونفری کشیدیم و گپ زدیم. او معتقد بود که من تا لو نرفته ام مصاحبه برای آزادی را بپذیرم.

روز سوم ما را مجددا به قزل حصار برگرداندند. چند زندانی زن و مرد دیگر نیز مسافر مینی بوس بودند. قبل از حرکت مدتی معطل شدیم. با وجودیکه داخل ماشین با پنجره های بسته، در آن نیمروز تابستان گرمائی طاقت فرسا داشت، اما ما اعتراضی نکردیم. چون در نبود راننده و نگهبانان، که طاقت گرما را نیاورده و از ماشین پیاده شدند، با زندانیان پسر از اخبار و حوادث بندهامان گفتیم.

به قزل که رسیدیم، من و نرگس از هم خداحافظی کردیم. هر دو نگران هم بودیم و مرتب به یکدیگر گوشزد می کردیم «مواظب خودت باش.» من با این امید که او به زودی آزاد خواهد شد، برایش آرزوی موفقیت کردم.

سفر خوبی بود و من چقدر حرفها داشتم که برای دیگران تعریف کنم. چند نفری از دوستان بمن ایراد گرفتند که چرا مصاحبه را قبول نکردم. می گفتند: «اگر واقعا قصد آزادی ترا دارند باید مصاحبه را می پذیرفتی. وضعیت تو استثنایی است، اگر لو بروی معلوم نیست چه بر سرت خواهد آمد.» اما بنظر من هر کسی می توانست استثنائی برای خود قائل شود. و این عقب نشینی را توجیه نمی کرد.



موسوی، که به آقای آنتی دورینگ هم معروف شده بود او بارها در اشاره به کتاب انگلس، لفظ آقای آنتی دورینگ را بکار برده بود. بیچاره بعد از آنهمه ادعای تخصص در نقد مارکسیسم، ندانسته بود که روی سخن انگلس با دورینگ است نه آنتی دورینگ. حالا ادعا داشت که با رهبران زندانی گروهها، نشستهایی ترتیب داده و در باره تناقضات مارکسیسم با

آنها مناظره کرده است. لقب دیگر این آقای آنتی دورینگ آقای تناقض بود. می گفت تا بحال ۲۰۰ تناقض درمارکسیسم کشف کرده و آن را بهمین نام به چاپ رسانده بود. کتابش، کپی ناشیانه ای از بعضی قسمتهای کتاب جلال الدین فارسی بود بنام 'در باره مارکسیسم'. بهر حال ما نیز مشتاق بودیم که بدانیم ادعای او در باره نشست با رهبران گروهها صحت دارد یا نه ؟

بالاخره در یکی از روزهای شهریور برنامه ای که آنهمه موسوی وعده اش را داده بود، از ویدئو پخش شد. برنامه در حسینیه اوین برگزار می شد. شرکت کنندگان نورالدین ریاحی، عبدالله افسری، مقصود فتحی و محمد رضا ستوده (سه نفر اول وابسته به سازمان راه کارگر و چهارمی از سازمان چریکهای فدائی - اقلیت - بودند. هر چهار نفر اعدام شدهاند.)، یک نفر از رهبران اتحادیه کمونیستها و یکی دو نفر دیگر هم بودند، که نامشان را فراموش کرده ام. بعد از مقدمه چینی موسوی، آنها خود را معرفی کردند. هنگام معرفی تنها فرد مرتبط با اتحادیه سخن خود را با بسمه تعالی آغاز کرد. ستوده که بیش از حد لاغر و مریض بنظر می رسید، گفت دوهفته قبل دستگیر شده و خودش داوطلب شرکت در این کلاسها شده است. سخنی باورنکردنی بود. عبدالله افسری و مقصود فتحی سر را تا سینه پائین آورده بودند. از گفته های موسوی چنین استنباط می شد که این کلاسها مدتی است ادامه دارد. موسوی در اشاره به سخنان قبلی، این ایراد را به مارکسیسم می گرفت که در تعمیم مسئله نسبت، ۲در ۲ لزوما ۴ نمی شود، و این نفی اصول بدیسی و منطوق است. ریاحی در اینجا وارد صحبت شد و اجازه خواست که اصل مسئله را توضیح دهد. او با بیانی فلسفی موضوع را از نظر فلسفه مارکسیسم و نیز ریاضیات توضیح داد. بعد از توضیح او موسوی سؤال کرد: منظر خود شما چیست؟ و ریاحی پاسخ داد: منظر گذشته ام را بگویم یا نظر کنونی ام را. اما مسئله دنبال نشد چون عضو رهبری اتحادیه کمونیستها صحبتهای مفصلی در رد مارکسیسم کرد. گفته های او در تایید حرفهای موسوی بود و اضافه کرد که در زندان کتابی در رد مارکسیسم نوشته است.

ادامه صحبتهای این جلسه به روزهای بعد موکول شد. اما اینکه آیا براستی جلسات بعدی ادامه داشت، من اطلاعی ندارم، چون از تلویزیون مدار بسته دیگر چیزی پخش نشد. بعدها به نقل از یکی از توابعین که گویا خود نیز در این کلاسها شرکت داشت، شنیدم که در این برنامه کسانی بودند که موضعگیری شان در دفاع آشکار از مارکسیسم بود. اصلاً کسانی

در این کلاسها شرکت می‌کردند که یا در موضع دفاع از نظرات مارکسیستی بودند و یا تواب و نیز شنیدم که افراد سرموضعی را بنام بازجوئی به این کلاسها می‌کشاندند و شرکت در این جلسات جنبه داوطلبانه نداشته است و باز بنا به گفته همان تواب، خود بازجوها خواهان قطع این برنامه‌ها و عدم پخش آن شده‌بودند.

اما برخورد ما نسبت به شرکت کنندگان در این برنامه، خیلی منفی بود. ما بدون آنکه از کم و کیف شرکت آنها مطلع باشیم همه را بیک چوب رانندیم. گفتیم ضعف است و باید چنین برنامه‌هایی تحریم می‌شد، چون بهره آن را رژیم می‌برد. عده‌ای هم شرکت در آن را خیانت شمردند. البته این واقعیت بود که هرگز در شکتجه گاههای رژیم جانی برای مناظره آزاد وجود نداشت. چرا که این موسوی‌ها بودند که موضوع را به نفع خود و یکجانبه به معرض نمایش می‌گذاشتند. بنظر من هم این برنامه باید تحریم می‌شد. اما وقتی بعدها شنیدیم آنها را به اجبار و بنام بازجوئی برای شرکت در این برنامه‌ها برده‌بودند، از قضاوت عجولانه خود شرمند شدم، بویژه اینکه تمام کسانی که در چنین کلاسهایی به اجبار شرکت کرده بودند، اعدام شدند.

در یکی از روزهای شهریور، موسوی اردبیلی که در آن زمان رئیس قوه قضائیه بود، از بند ما بازدید داشت. ماجرای این بازدید که بیشتر شبیه یک تئاتر کمدی بود، به تعریفش می‌ارزد. گویا اردبیلی برای بازدید از بهداری قزل‌حصار و بررسی وضعیت درمانی زندان آمده بود و ضمناً خواستار بازدید از بند ۸، که آوازه‌اش از زندان هم فراتر رفته بود، شده بود. لاجوردی و حاج آقا رحمانی نیز حضور داشتند. اردبیلی توسط تعدادی پاسدار مسلح محافظت می‌شد و تعداد دیگری پاسدار هم که چهره‌هایشان برای ما غریبه نبود، لاجوردی را محافظت می‌کردند. بعین ترتیب زیر ۸ کوچک، بندمان از پاسدار پر شده بود.

اردبیلی بعد از مقدمه چینی‌هایی خواست که اگر کسی در بین ما وجود دارد که به امر درمان او رسیدگی نشده، مورد خود را بگوید که رسیدگی کند. مقوله‌ای بنام درمان در آن زمان، حداقل در بند ما، چیز بیگانه‌ای بود. هر چند وقت یک بار یک دکتر زندانی، حسینی‌رکه چیزی از زندانبان کم نداشت، به بند می‌آمد. او عادت به معاینه بیماران نداشت. جوابش برای همه یکسان بود: سالم هستی، یا اینکه ناراحتی ات عصبی است. اوحتی اجازه نمی‌داد کسی علائم بیماری خود را بگوید. اکثر زندانی‌ها با او بگو مگو داشتند و کار به دعوا

می کشید.

موقعیکه این مسائل مطرح می شد، حاجی که این حرفها را خوش نداشت، صحبتها را قطع کرده می گفت: دروغ است ... جو سازی می کنند ... تو مورد مشخص خودت را بگو و غیره. اما طبیعی بود که مشکل، مشکل عمومی بود و باید مطرح می شد.

گاه لاجوردی نیز وارد معرکه می شد و خطاب به اردبیلی می گفت: «حاج آقا به مظلوم نعلی اینها توجه نکنید اینها شیطان صفت و خبیث هستند و ...»

مادر سهیلا که در زیر کتکهای وحشیانه دیسک کمرش به مراحل بسیار حادی رسیده و حالت نیمه فلج پیدا کرده و ضمناً ناراحتی کلیه اش روز به روز بدتر شده بود، بلند شد. حاجی با نگاه و حالت چهره او را تهدید کرد که بنشینند. اردبیلی گفت: «بگذارید حرفش را بزنند.» مادر سهیلا از ناراحتی و بیمارهای خودش گفت و اضافه کرد که در زندان نه تنها به درمانش اقدام نشده بلکه فشارها و کتکهای حاجی بیماری اش را حادتر کرده است. حاجی مرتب حرفهای او را قطع می کرد و خطاب به اردبیلی می گفت: «دروغ می گوید او را به بیمارستان فرستاده ام همه کار برایش کرده ام. او یک سر موضعی بی چشم و رو است.» اردبیلی با پوزخند به حاجی اشاره کرد: «بگذارید حرفش را بزنند.»

پاسداران نیز دو جیبه شده بودند. پاسداران لاجوردی اشارات تهدید آمیز به ما می کردند و پاسداران اردبیلی به حرکات حاجی که ناشی از دستپاچگی بود، می خندیدند.

در این میان متوجه اشارات تهدید آمیز حاجی شدم. نگاهش را دنبال کردم. تهدیدش متوجه مرضیه بود. همان کسی که شان اش در اثر فشارهای عصبی و تاخیر در وقت دستشویی کارکرد عادی خود را تقریباً از دست داده بود. اشارات حاجی خنده دار و مضحک بود. مرضیه سرش را پائین انداخته بود، که دیگر نگاهش به حاجی نیفتد. سکوت کرده بود و ترجیح داد از بیماری اش در آن فضا چیزی نگوید.

یکی دیگر از زندانیها با اشاره به کسانی که ناراحتی و زخم معده داشتند، گفت که هیچ غذای ویژه ای به آنها داده نمی شود و این در حالی است که آنها از جیره غذایی زندان نمی توانند استفاده کنند. حاجی گفت: «زخم معده که چیزی نیست.» اردبیلی با تمسخر جواب داد: «بنظر شما مرگ هم چیزی نیست.» از این حرف همه خندیدند. حاجی ادامه داد: «برای بیماران معده ای هر روز کباب می دهیم به این بزرگی» و با دست خود اندازه ای را نشان داد. ما به زور جلوی انفجار خنده مان را گرفته بودیم. اردبیلی پرسید: «کسی هست که بیماری

معهه داشته باشد؟ یکی از آنها حرف بزنند. بیکی از سلولها اشاره کردیم که یک مریض در آنجا خوابیده بود. معده او حتی تحمل یک عدد خرما را هم نداشت. بیشتر وقتها افتاده بود و هرگز نیز رنگ کبابهای حاجی را ندیده بود. اردبیلی خواست برای دیدار او داخل سلول شود. البته این کار برایش راحت نبود. در ورودی سلول برای هیکل او کوچک بود. او که داخل شد دیگر برای حاجی جا نبود، او کنار میله ها ایستاده و مرتب تکرار می کرد: «دروغ می گوید».

این بازدید خنده دار تمام شد. سابقا نیز بازدیدهایی از بند ۸ شده بود. لاجوردی و حاجی همیشه در این بازدیدها حضور داشتند. یک بار نیری یکی از حکام شرع دادگاههای اوین آمد. او با دیدن جمعیت زیاد ما در مقایسه با فضای کوچک بند و سلولها تعجب کرده بود و وقتی پنجره های کوچک با توری فلزی سلولها را دید، نتوانست، جلوی خود را بگیرد و گفت: «این زندان را رضا شاه ساخته. زندانهایی که ما ساخته ایم پنجره های بزرگ و آفتاب گیر دارد». ما بعدها زندانهای نوساخته را دیدیم. تمام پنجره های آن با کرکره های آهنی مستور شده بود، که مانع هوای آزاد و آفتاب بود. و لاجوردی پاسخ داد: «حاج آقا این جا هم برای اینها زیادی است. اینها باید اعدام می شدند. ظاهر مظلومشان را نگاه نکنید. اینها آتش پاره هائی هستند». لاجوردی و دیگران همیشه در استفاده از واژه مخالف برای زندانیان و به ویژه به زنان ابا داشتند و الفاظی نظیر منافق، خبیث و کافر را بکار می بردند و آن روز لاجوردی با بکار بردن آتش پاره خواسته بود، زندانی سیاسی بودن و هویت سیاسی ما را نادیده بگیرد.

از زمانیکه در سلولها باز شده بود، ما نیز در «کارگری» بند شرکت داشتیم و به نوبت یک نفر از ما سرکارگر می شد. کارگری و سرکارگری غیر از اینکه چیز مطلوبی بود، مسائل خاص خود را نیز داشت. مثلا طرف صحبت مسئول بند، سر کارگر بود، که گاه مجبور بود تصمیمی بگیرد که با نظر جمع همخوانی نداشت و به اختلاف نظرها و درگیری های بین زندانیان منجر می شد. یک بار بمناسبت یکی از اعیاد مذهبی، شربت آلبیمو دادند. سر کارگر آن روز که یکی از زندانی های چپ بود آن را پس داد. گاه در اعیاد مذهبی به غیر از جیره غذایی زندان، چیزی هم بعنوان نذری داده می شد که غیر از بار مذهبی، به نظر ما تحقیر آمیز هم بود. مجاهدتها با پس دادن آن مخالف بودند.

روزی دیگر که باز نوبت سر کارگری یکی از چپ ها بود، به جنجالی بزرگ تبدیل شد

که به خشن ترین و وحشیانه ترین شکنجه های حاجی انجامید. آن روز مسئول بند از سرکارگر خواست که برای شرکت در برنامه مصاحبه، موکتهای راهروی داخلی بند به راهروی بیرون منتقل شود. این سنت معمول بود که برای برنامه هائی چون مصاحبه، دعا و سخنرانی، کارگر موظف بود موکت راهرو بند را جمع کرده و در بیرون بند برای نشستن پهن کند. کارگران همه بندها این کار را می کردند. از طرف دیگر مدتها بود که ما، چپی ها دیگر در این برنامه ها شرکت نداشتیم، لذا سر کارگر گفته بود: «این وظیفه من نیست، وظیفه مسئول بند است یا کسانی که در برنامه شرکت می کنند. همچنین صراحتی در موضع گیری از یک طرف در آن زمان خیلی تند و از طرف دیگر اعلام آشکار عدم همکاری با مجاهدها بود، که پای شنیدن این برنامه ها می نشستند.

فضای سرد و نگران کننده ای در بند ایجاد شده بود. انتظار می رفت حاجی عکس العمل تندی نشان دهد. برنامه شروع شده بود و جلوی بند ما موکتی پهن نبود لذا کسی هم در برنامه شرکت نکرده بود. چند بار مسئول بند با عصبانیت اخطار کرد که موکت پهن شود، اما «سرکارگر» توجهی به اخطارش نکرد. بالاخره چند نفر از مجاهدها که جزو «کارگری» آن روز هم نبودند، موکت را به بیرون بردند.

شب پس از پایان برنامه حاجی آمد. تنها نبود با گروه ضربت آمده بود. از خشم می غرید. همگی ما چپی ها را با کتک و مشت و لگد از بند بیرون برده و در وسط راهرو بزرگ واحد به صف کرده شروع کردند به زدن. مثل حیوان می غریدند و دیوانه وار با مشت و لگد و چوب می زدند. چند نفری فریاد زدند: «نزن! چرا می زنی؟» این دو گمله بلافاصله در فضا پیچید و همگی مان آن را تکرار کردیم. این فریاد اعتراض به شکنجه بود. آنها با وحشیگری بیشتری زدند. تعدادی خاموش شدند اما عده ای همچنان در اعتراض به کتکها فریاد می زدند: «نزن!» ضربه ها باز هم وحشیانه تر شد و پس از مدتی صدای نزن! نزن! معدودی در فضا شنیده میشد که ضربات هم بر سر آنها متمرکز شده بود. صدای مشت و لگد و شکستن چوبها، با ناله های اعتراض آمیز نزن! نزن! در هم آمیخته بود و در راهرو انعکاس وحشتناکی می یافت. پس از مدتی، دیگر رمقی نمانده بود: همه ساکت شده بودند. اما صدای شکسته شدن چوبها هنوز به گوش می رسید که بعد از مدتی آن هم قطع شد. تخته چوبهای شکسته شده روی زمین پخش بود. ما را زیر مشت و لگد به بند فرستادند و بار دیگر در سلولها بسته شد. تعدادی را هم به زیر A فرستادند. صبح که برگشتند، دانستیم به

آنها تنبیه دیگری نیز داده بودند: بیخوابی داده، سرپا نگهداشته و کتک زده بودند. چند نفرشان صدمات جدی دیده بودند. بعضی سرشان خونین بود، صورتها اکثرا ورم کرده بود، یکی پایش آسیب دیده بود و به درستی قادر به راه رفتن نبود، یک نفر پرده گوشش پاره شده بود و برای همیشه از درد و عفونت آن رنج می برد. آن شب و روز پس از آن، رعب و وحشت در بند و در چهره ها آشکار بود.

چند روز بعد، تازه آزاد باش ظهر تمام شده بود و ما در سلولها نشسته بودیم که گفته شد «یا الله» و حاجی وارد شد. جلوی اولین سلول ایستاد. این بار در لحنش تنها تمسخر نبود: خشک و خشن بود. گفت کار را یکسره خواهد کرد. دوازده نفر را از سلول اول جدا کرده، برد. کجا؟ نمی دانستیم. سرنوشتی مبهم در انتظارمان بود.

آن شب خود را برای خواب کنسروی آماده می کردیم که مسئول بند آمد و از الهه که بیرون سلول مانده بود، خواست که به سلول برود. الهه آن روز دنداناش را کشیده بود و خونریزی داشت لذا به مسئول بند اطلاع داده بود که برای اینکه امکان رفتن به دستشویی را داشته باشد، آن شب را در راهرو خواهد گذراند.

الهه از رفتن امتناع کرد. بگو مگو شد. مسئول بند خواست الهه را به زور به داخل سلول بفرستند. الهه مقاومت کرده دستش را پس زد. در این میان زندانی های دیگر که در راهرو بودند، دخالت کرده و می خواستند الهه را از دست مسئول بند خارج سازند. مسئول بند کاملا خود را باخته و ترسیده بود. یک باره جیغی کشید و در حالیکه به سر خود می زد از بند بیرون دوید. چند لحظه بعد سرو کله حاجی پیدا شد. بدون اشاره ای به ماجرا در سلولها را باز کرد و خواست تک تک بیرون برویم. با نگاهی تهدید آمیز سرپای یک یک ما را که از جلوی می گذشتیم، ورنه می کرد و به تعدادی می گفت «برو زیر A». در این میان از تمسخر و لودگی نیز دست بر نداشته بود. وقتی یکی از زندانی های کرد از جلوی رد می شد با لحنی تمسخرآمیز شروع کرد به ادای زبان کردی را درآوردن. و وقتی یکی از زندانی هایی را که مدتی در اوین بود و به تازگی به فزل حصار برگشته بود، دید، جلوی زانو زده و با حالتی که انسان را بیاد نمایشهای کمده می انداخت، گفت: «بانوا شما اینجا چه می کنید؟ من که شما را آزاد کرده بودم.» اما آن شب لودگی هایش کسی را به خنده نمی انداخت. آینده تاریکی را که فرا رویمان بود، حس می کردیم. من هم به زیر A فرستاده شدم. ما حتی فرصت نکرده بودیم لباس مناسبی بپوشیم و همگی پا برهنه بودیم با لباسی نازک و چادرهای

رنگ و رو رفته ای که بعنوان ملافه از آنها استفاده می‌کردیم. موقعیکه از بند بیرون می‌رفتیم دمپایی کم آوردیم. لنگه به لنگه بودنش دیگر سهم نبود. به شانس من یک لنگه دمپایی قرمز و یک لنگه دمپایی سیاه خورد. مدتی در راهرو معطل شدیم. ما را رو به دیوار کرده و با کوچکترین بهانه ای از پشت می‌زدند. یک بار زیر گوشم صدای پیچ‌چی شنیدم. کسی می‌گفت: «حالت چطوره؟ من می‌ترسم.» جرات اینکه سرم را برگردانم و او را ببینم، نداشتم اما از صدای بیگانه اش تشخیص دادم که از خودی‌ها نیست. پاسخش را ندادم. از کنار من رد شد و همین کار را با نفر دیگری کرد. نفر دیگر تشخیص نداده بود که او پاسدار است و پاسخش را داده بود که بلافاصله ریختند و او را کتک مفصلی زدند.

ما را بیرون بردند. کامیونی که از اتاق عقب آن برای حمل گوشت و کالاهای دیگر استفاده می‌شد، در انتظارمان بود. ما را سوار کردند و ماشین براه افتاد. ساعت حوالی یک نیمه شب بود. با نگرانی از یکدیگر بطور آهسته ستوال می‌کردیم «ما را به کجا می‌برند؟» «گوهردشت؟» «من هم فکر می‌کنم گوهر دشت.» «درست است گوهر دشت.» اما هنوز راه زیادی نرفته بودیم که ماشین ایستاد و ما را پیاده کردند. پس معلوم بود جایی دیگر در قزل‌حصار بودیم. ما را داخل ساختمانی کرده و در فاصله‌های یک متر از یکدیگر نگه داشتند. نگهبانی با چماقی سراغ تک‌تک ما آمد. اگر کسی می‌گفت: «زن! چرا می‌زنی؟» او بیشتر می‌زد. آنقدر می‌زد که صدای اعتراض زندانی قطع شود. کسی که کنار من ایستاده بود، مقاومت می‌کرد و با صدایی که می‌لرزید تکرار می‌کرد: «زن» و با هر صدای او ضربه محکمتر می‌شد. او باز تکرار می‌کرد «چرا می‌زنی؟» بیشتر از یک ربع یا شاید نیم ساعت بود که او را می‌زدند. مقاومت این دختر جوان تحسین انسان را برمی‌انگیخت. در گوشه ای دیگر که فاصله زیادی از من داشت، می‌شنیدم که یکی دیگر را به شدت می‌زنند. او نیز با هر ضربه تکرار می‌کرد «زن!» او جرات کرده و روی زمین نشسته بود. از جایی دورتر صدای خفه زنی به گوش می‌رسید. نمی‌شد تشخیص داد صدای کیست.

شب به پایان رسیده بود. نور صبحگاهی قابل تشخیص بود. آن روز نوبت ملاقات ما بود. قطعی بود که بما ملاقات نخواهند داد. به خانواده‌ها چه خواهند گفت؟ و آنها چقدر نگران خواهند شد. بیاد خانواده ام افتادم و فکر کردم در این مدت چقدر سختی کشیده‌اند. خواهرم هر بار پس از ملاقات با نگرانی بمن گوشزد می‌کرد مواظب خودت باش..

بعد از ظهر ما را به اتاقی بردند و در را بستند. خوشحال بودیم که در کنار هم

هستیم. در چهره تک تک مان ، علائم نگرانی و اضطراب بود. روی بعضی چهرها لکه‌های کبود به چشم می‌خورد. فرشته پاک ژولیده و آشفته بود. گفت که شب قبل او را به اتاق تاریکی برده و حاجی چندین ساعت او را می زده است . پس آن صدای فریاد خفه مربوط به او بود.

اتاق به نسبت جمعیت ما که ۴۰ نفری می شدیم، بسیار کوچک بود. در گوشه ای تعدادی پتوی سربازی انداخته بودند. بلافاصله دست بکار شدیم پتوها را روی زمین پهن کرده نشستیم . همگی خسته بودیم و گرسنه .

با ضربه شدیدی در باز شد و پاسداری با لگد یک سینی غذا به داخل هل داد. ما که صبحانه هم نخورده بودیم، سخت گرسنه بودیم. اما مقدار غذا تنها می توانست حداکثر پنج نفر را سیر کند. نه بشقابی بود و نه قاشقی. دستپاچه مان کثیف بود. چاره ای نبود، شکم گرسنه را باید پاسخی می دادیم. با نان لقمه کرده و خوردیم. اما هنوز گرسنه بودیم مگر دو لقمه کسی را سیر می کرد. جایمان بسیار تنگ بود. شب به سختی می توانستیم بخوابیم. هیچ وسیله ای نیز بمان ندادند. روزهای اول حتی نوار بهداشتی هم نداشتیم. مجبور بودیم لباسهایمان را پاره کرده و استفاده کنیم. به زهره، دختر توایی که ما را به دستشویی می فرستاد، گفته بودیم نوار احتیاج داریم و او جواب داده بود به من مربوط نیست به حاج آقا بگویید. یک بار به حاجی گفتیم و او بیشرمانه گفت: «بی حیایا خجالت بکشید». به راستی بی حیا کی بود؟ اما پس از آن نوار دادند. این همیشه از سیاستهای زندانبانان بود که همه چیز، حتی ابتدایی ترین وسیله مورد نیاز را باید درخواست می کردیم، تا بدهند. آنها به این طریق احساس بزرگ منشی می کردند و به خیال خود ما را تحقیر. مدتها صابون نداشتیم. این را هم مکرر گفتیم تا دادند. از مسواک و وسایل دیگر بهداشتی هم تا مدتها خبری نبود.

روزهای سختی را می گذرانندیم. حاجی هر چند روز یک بار می آمد و به بهانه ای ما را زیر شلاق می گرفت. حالا دیگر کابل هم در کنار کتکهای دیگر رایج شده بود. هیچگونه امکانی که با آن روزهایمان را تنوع دهیم، در اختیار نداشتیم. روزها بسیار یکنواخت و به کندی می گذشت، اما ما زنده بودیم و باید خود را سرپا نگه می داشتیم. یکی از تفریحات و سرگرمی های ما یادگیری شعر بود. هنوز بخشهایی از شعر ابراهیم در آتش شاملو، شعری در رثای وان تروی حماسه مقاومت ویتنام و شعری از مائو را بیاد دارم که در آن روزهای سیاه یاد گرفتم. شعر را نه فقط می شنیدیم بلکه می نوشیدیم و از هر بندش نیرو می گرفتیم.

چند روز بعد اتاق مان را تغییر دادند. این بار یک دستشویی و حمامی که آب گرم نداشت کنار اتاقمان قرار داشت. اینجا هم اتاق به نسبت تعدادمان خیلی کوچک بود. اما این اتاق پنجره ای داشت که به باغچه کوچکی مشرف بود با چند درخت که دوست ما شدند. زندانی می تواند با درخت و ستاره و ماه و هر آنچه طبیعت است پیوندی عاطفی برقرار نماید. پانیز آمده بود با حزن خود، و اندوه درختی که برگهایش را می ریخت با زندگی حزین ما چه هماهنگ بود.

تدبیری اندیشیدیم که همه روزه ورزش کنیم و نیروی زندگی مان را تقویت کنیم. سه گروه ورزش تشکیل دادیم که به نوبت ورزش می کردیم و در حین ورزش یک گروه، بقیه تنگ هم می نشستیم که فضائی برای آنها خالی باشد. ما که از فرط نیمه گرسنگی هر روز ضعیف تر می شدیم، توان خود را بکار می بردیم که در حین ورزش از پا نیفتیم. احتیاج داشتیم که قدم بزنیم اما اتاق کوچک بود. برای این کار حلقه ای تشکیل داده و دور تا دور اتاق قدم زنان، آهسته می چرخیدیم و هر چند وقت یک بار جهت چرخش را تغییر می دادیم که سرگیجه نگیریم. در این حال همه ساکت می شدند. این سکوت انسان را به خاطره های دور می برد و آینده های دور. اما آینده مبهم بود. تا کی این وضعیت ادامه می داشت اصلا آیا زنده می ماندیم؟ چه در انتظارمان بود؟

رابطه با دنیای بیرون بالکل قطع بود. نه ملاقاتی، نه روزنامه ای، نه تلویزیونی و نه کسی یا جانی را می دیدیم بجز زهره و حاجی که هر وقت می آمد شلاقی در دست داشت. اما ما زنده بودیم و باید منفذی به دنیای زنده ها می یافتیم. شبها که در سکوت دور اتاق می چرخیدیم و این پیاده روی شبانه ما بود، صدای مبهمی می شنیدیم. از دیوار حمام می شد صدا را تشخیص داد. چند نفری که گوششان تیزتر بود صدای اخبار تلویزیون را تشخیص دادند. آنها هر شب گوش به دیوار می چسباندند که اخبار را بشنوند. صدا مبهم بود. در حقیقت بیشتر عنوان خبرها قابل تشخیص بود اما خود همین لذتی داشت. ما با جهان رابطه برقرار کرده بودیم. بیاد دارم خبر کودتای گراناذا آن روزها محور اخبار بود. به درستی نفهمیدیم هدف کودتا چه بود؟ اما بطور مبهم دخالت آمریکا را تشخیص داده بودیم، بقیه را ذهن ما می ساخت. کودتای سیاه. می توانستم خود را در رنج مردم گراناذا سهیم بدانم.

یکی دیگر از برنامه های ما یادگیری زبانهای خارجی بود. یکی از دوستان با زبان فرانسه آشنایی داشت. چند نفری نزد او زبان فرانسه یاد می گرفتیم. آموزش شفاهی بود. اما

صرف افعال آن مشکل بود و اگر نوشته می شد، بهتر یاد می گرفتیم. یک نفر چند تکه نوک مداد در درز چادرش آورده بود که آنها را برای استفاده در اختیار بقیه گذاشت. ما از نوک مداد برای یادگیری زبان فرانسه استفاده می کردیم. اما این کار ما از طرف تعداد دیگری بشکل موهنی پاسخ داده شد. قضیه این بود که در آن روزها درک احمقانه ای در بین زندانیان وجود داشت که یادگیری زبانهای خارجی را مترادف با لیبرالیسم می دانست. کار ما از نظر اکثریت اتاق طرد شد. البته در این تحریم مرزبندی های گروهی نیز نقش داشت. آنها برای متوقف کردن کار ما عنوان کردند نوک مدادها را باید برای استفاده های ضروری تر نگه داشت و ما حق استفاده از آن را برای یادگیری زبان نداریم. استدلال آنها هیچ جنبه منطقی نداشت. اولاً که استفاده ما خیلی محدود بود ثانیاً چه کسی تعیین می کرد که چه نوع استفاده ای ضرورت بیشتر دارد؟ در اتاق جلسه ای به این مناسبت تشکیل شد. من که از تنگ نظری و توسل جستن اکثریت به شیوه های غیر اصولی برای طرد دیگران خیلی رنجیده و متاثر بودم، بی پایه بودن استدلال آنها را روشن کردم و یادآوری کردم که افراد در انتخاب سرگرمی و آموزشهای خود مختار هستند. در حین حرف زدن از خشم می لرزیدم.

متأسفانه چنین برخوردهایی در روابط بین ما زندانی ها وجود داشت. دو نفر به اتهام اینکه رنجبری هستند، بایکوت شده بودند. کسی با آنها حرف نمی زد و هنگام غذا در کنارشان نمی نشست. من و چند نفر دیگری که این معیارهای غیر انسانی را قبول نداشتیم، خود نیز مشمول تحریم شدگان بودیم. این مسائل محدود به آن سال نبود. بعدها جنبه غیر انسانی آن به ضد انسانی تبدیل شد. طبیعی بود که چنین فشارهایی از درون، انسان را بیشتر می آزرد. زندان چه پدیده عجیبی است چرا شرایط یکسانی که در آن قرار داشتیم و آینده تیره و مبهمی که فراروی تک تک مان قرار داشت، برای نزدیک شدن ما به یکدیگر کافی نبود؟ واقعیت زندان پیچیده تر از این بود. هر چه شرایط زندان تنگ تر می شد، فاصله بین دنیاهاى ما نیز بیشتر می شد.

البته در کنار زشتی این دوری ها، زیبایی های دیگری نیز وجود داشت. در همان حال که تعدادی مرزهای بین خود را عبورناپذیرتر می ساختند، تعدادی هم دریچه های روح خود را یکسر بهم می گشودند و روابط عاطفی شدیدی بین شان برقرار می گردید. عدم امنیت مطلقى فرا روی مان بود و ما آرامش خاطر را در دوستی ها می جستیم. من در آن روزها صاحب دو دختر بودم. دو دختر جوانی که مادر خویش را می جستند و نیاز من به باروری و

مادر شدن با نیاز آنها تلافی کرده بود. شبها بین آن دو می خوابیدم و تا صبح لرزش هیستریک آنها را حس می کردم که در پناه من خود را آرامتر می یافتند. آن دو برایم از آینده ها داستانها می گفتند و خیال بافی ها می کردند. می گفتند اگر روزی آزاد شویم به خانه های یکدیگر میهمانی خواهیم رفت. می گفتند دوست دارند آشپزی مرا امتحان کنند. از شیرینی حرف می زدند. شبها چقدر خواب شیرینی می دیدیم .

چند روزی بود که دندان درد شدیدی داشتم. به دندانهایم لعنت می فرستادم که چه وقتی را برای درد پیدا کرده اند. درد امانم را بریده بود. هر باری که در برای غذا باز می شد، مسکن می خواستم. هر بار فحش نثارم می شد و گاهی هم قرصی نمی دادند. وقتی می گفتم دندانم احتیاج به دندانپزشک دارد، با تمسخر می گفتند: «دندانپزشک؟ اینجا از این خبرها نیست.» روز ششم که از درد بخود می پیچیدم بقیه در اتاق را کوبیدند. اما نگرهبانی نیامد. آنقدر کوبیدند تا بالاخره پاسداری آمد از پشت در چند فحش داد و رفت. چند دقیقه بعد زهره ثواب آمد. مرا در آن حال که دید، مسکنی داد و رفت .

فردای آن روز مرا بیرون بردند. حاجی منتظرم بود که مرا نزد دندانپزشک ببرد. قبل از رفتن گفت: «زن برادرت را با اینکه مثل خودت بود، آزاد کردم.» خبر خیلی خوشحال کننده ای برایم بود. پس از آن حاجی با تقلید لهجه ترکی به مسخره بازی پرداخت. در لابلای حرفهایش می گفت: «آن آخوند ترک خر هم مثل شماست.» منظورش آخوندی از خویشاوندان دور ما بود که مدت کوتاهی در سالهای اولیه انقلاب مسئولیتی در کابینه داشت و بعد کنار گذاشته شد.

حاجی مرا سوار بنز آخرین مدل خود کرد. مرا عقب ماشین نشاندند و توایی در کنارم نشست. حاجی دستور داد سرم را کاملاً پائین نگه دارم. درحین زانندگی مدام تکرار می کرد: «دلم می خواهد سرت را بلند کنی تا چنان بزنم بسرت» بعد از طی مسیر کوتاهی پیاده شدیم. وارد ساختمان که شدیم از زیر چشم بند توانستم واحد سابق خودمان را تشخیص دهم. چند دقیقه ای در راهرو ایستاده بودم. دختر ثواب لحظه ای از من جدا نمی شد. سپس مرا به بهداری بردند. صدای گفتگوی حسینی، پزشک ثواب را با خانم دکتر دندانپزشک می شنیدم. حسینی می گفت: «فقط حق دارید دندانش را بکشید» و خانم دکتر با عصبانیت پاسخ داد: «باید اول از دندانش عکس بگیرم تا ناراحتی را تشخیص دهم.» ولی حسینی آمرانه تکرار می کرد: «دندانش را بکشید و سریع هم این کار را انجام دهید.»

پیش از آن، وقتی در راهرو ایستاده بودم از گوشه ای صدای خنده و گفتگوی آشنایی را تشخیص داده بودم. صدای آنهایی بود که شش ماه پیش از بند ما برده بودند و ما شنیده بودیم که آنها را در یکی از توالت‌های زیر ۸ بدون امکانات معمول زندان نگه داشته اند.

گویا چند بیمار زندانی دیگر هم در مطب دندانپزشکی بودند، که فوراً آنها را بیرون فرستاده مرا به اتاق بردند. خانم دکتر را فوراً شناختم. در سال اول دستگیری‌مان با هم در یک اتاق و از دوستان هم بودیم. با اینکه در آن زمان طبابت در زندان نوعی همکاری محسوب می شد، اما هرگز نتوانسته بودم از احترام به این خانم مقاوم و با شخصیت مستقل، خودداری کنم. چند دختر توپ دور ما را گرفته بودند و متأسفانه ما نتوانستیم بیشتر از یک سلام با یکدیگر گفتگو کنیم. در نگاه خانم دکتر دنیایی سئوال و ابهام بود. یقیناً خبر بردن ما به نقطه ای نامعلوم در بندها پخش شده بود. از طرف دیگر می دانستم که در این مدت بسیار لاغرتر و رنگ پریده تر شده ام. بعد از کشیدن دندانم که خیلی راحت صورت گرفت، خانم دکتر مقداری قرص مسکن، آنتی بیوتیک و نمک برای شستشو داد.

بار دیگر با ماشین بنز حاجی به اتاق خود برگشتم. زندانی ها دورم را گرفتند. در این مدت سه چهار هفته من تنها کسی بودم که از اتاق بیرون رفته بودم. همه می پرسیدند چه خبر؟ من داستان سواری با ماشین حاجی را برایشان گفتم و خندیدیم. بیشک من تنها کسی بودم که سوار ماشین شخصی حاجی شده بودم. از همه مهمتر، از شر دندان درد راحت شده بودم. و نمک غنیمت بزرگی برایمان بود و مهمتر از آن آنتی بیوتیک، که خوردن آن برای دوستی که مدام گوش درد داشت، ضرورت بیشتری داشت تا من.

بعد از حدود یک ماهی که در آن اتاق بودیم، روزی دستور آمد که وسایل مان را جمع کنیم. عصر یک روز جمعه بود. از یکدیگر می پرسیدیم این بار ما را به کجا خواهند برد. پتوهای سربازی و ظروفی را که در اختیار داشتیم، برداشته، چادرها را بسر کرده، راه افتادیم. از چند راهرو گذشتیم، از هر دری که وارد یا خارج می شدیم پاسداری که آنجا ایستاده بود با یک چوبدستی به سرمان می زد. این بار هم آن کسی که چادر نارنجی رنگ نازک نصیبش شده بود، بیشتر کتک خورد. ای کاش چادر دیگری در اختیارمان می گذاشتند که از شر آن راحت شویم.

ما را به محوطه ای برده رو به دیوار نشانندند و گفتند «حرف نزنید!» مدتی که گذشت

صدای پیچ بلند شد. در بسته شده بود و غیر از ما کس دیگری آنجا نبود. از جا بلند شدیم و با تعجب فراوان متوجه شدیم که تعداد دیگری از دوستانمان که مدتی بود از آنها بی خبر بودیم، آنجا هستند. همدیگر را در آغوش گرفتیم. آنها را یک هفته پس از ما از بند بیرون آورده و سه هفته ای را در اتاقی دیگر در شرایطی مثل ما گذارده بودند. از دیدن هم خیلی خوشحال شدیم. با اینکه مواظب بودیم صدای خنده و خوشحالی مان اوج نگیرد، اما در بشدت کوبیده شد و مردی با لگد آن را باز کرد. هنوز کاملاً خود را جمع و جور نکرده بودیم که مرد پاسدار به داخل آمد و به چند نفری که جلوی در بودند، مشت و لگد و فحش حواله داده، رفت. بهانه این بود که او صدای ما را از پشت در شنیده است.

مکان جدید جای بزرگی بود اما نمی شد گفت اتاق. شنیده بودیم چنین جاهایی در زیر ۸ قزل به گاردانی معروف است. همه جا بیش از حد کثیف بود از یک طویله هم کثیفتر. یک حمام و دستشویی هم داشت که کرمهای بزرگی در آنجا دیده می شد. همگی دست بکار شدیم و شروع به نظافت کردیم. گوشه‌های پتوها را پهن کردیم. در مدت چند ساعت همه جا مرتب و تمیز شده بود. وقتی حاجی آمد، نتوانست از تعجب خودداری کند.

آنجا نور و سرد بود. ما هنوز تنها یک دست لباس نازک تابستانی بتن داشتیم. آبان ماه آمده بود و ما همیشه سردمان بود. قول داده بودند که لباسهایمان را خواهند داد.

در آنجا مقداری پودر برای نظافت و مسواک و خمیر دندان در اختیارمان گذاشتند. غذا همچنان با لگد به داخل پرت می شد. دیگ بزرگی که اندک غذایی در ته آن بود. آشکار بود پس مانده غذای بندهای دیگر است. بما گفته شده بود: حق ندارید دیگ را بشوئید. سگها (یعنی ما) نجس هستند و دیگ نجس می شود.

زندانیان چپی همیشه از بابت مسئله نجسی و پاکی مورد فشار و آزار و اذیت و تحقیر فرار می گرفتند. این تحقیرچنان انسان را می آزرد که من از توصیف آن عاجزم.

چند روز پس از ورودمان وقتی حاجی آمد با نگاهی ارباب آمیز همه را ورنه‌انداز کرده چند نفری را جدا کرده با لگد بیرون فرستاد. بیرون در نیز صدای کتک خوردن دوستانمان را می شنیدیم. آنها دیگر نزد ما بر نگشتند. روزهای بعد نیز این کار تکرار شد. نمی دانستیم آنهایی را که از ما جدا می کنند به کجا می‌برند ولی تجربه بما می گفت: جهنمی بدتر. تا اینکه نوبت خود ما هم فرا رسید.

ما را با چشمان بسته و چادر بسر کرده در فاصله های یک متری از یکدیگر نشاندهند.

تمام آن روز بهمان حالت نشستیم بدون اینکه اجازه داشته باشیم تکان بخوریم و حرف بزنیم. زهره تمام مدت پشت سر ما کشیک می داد. هنوز نتوانسته بودم بفهم معنی این کار چیست و تا کی باید چنین نشست. اما وقتی شب را با همان حالت یعنی با چشمان بسته و چادر خوابیدیم و روزهای بعد هم این کار تکرار شد. فهمیدم معنی وضع جدید تیبیه دیگری است. همه چیز را می شد حدس زد جز این یکی را .

هر روز صبح ساعت ۶ با دستور بیدار باش زهره باید از جا می پریدیم و در یک لحظه در جای خود می نشستیم. اگر ثابته ای دیر می کردیم، آن روز شلاق در انتظارمان بود. ساعت ۱۰ شب دستور خوابیدن داده می شد این بار هم باید بلافاصله دستور اطاعت می شد. تا چند روز دیگر باید همین طور مثل مجسمه می نشستیم؟ غافل از اینکه نه یک روز و دو روز، نه یک هفته و دو هفته ، بلکه ماهها، ده ماه تمام این شکنجه ادامه داشت و در این مدت آنچه که بر ما گذشت، فاجعه ای دردناک، بسیار دردناک بود. آن دوازده نفری را که چند ساعت قبل از ما از بند برده بودند از همان روز نخست به این حالت نشانده بودند. حتی هنگام غذا خوردن هم حق حرف زدن یا باز کردن چشم بندها را نداشتیم. سکوت مرگ بار تنها با فرامین و ناسزاهای زهره و پاسداران سرد شکسته می شد.

شب سوم وقتیکه دستور خواب داده شد و توانستم زیر پتو دراز بکشم، و این بعد از شانزده ساعت بیحرکت نشستن چه لذتی داشت . دستی را که از زیر پتو بطرفم دراز شده بود، احساس کردم. دستم را پیش بردم. دست نفر کناری ام بود. آن روز وقتی حاجی او را می زده و او بلند گفته بود «ولی حاجی! من که کاری نکرده ام»، صدایش را شناخته بودم. دستمانان که سرد بودند، بهم دیگر می گفتند: «من نگرانم ، تو چی؟» می دانستیم این کار خطرناک است هر آن ممکن بود زهره متوجه بشود. دستمانان را از هم جدا کردیم. همین که توانسته بودیم، انسانی را، دوستی را نزدیک خود احساس و لمس کنیم، به ما آرامش می داد.

خواب چقدر خوب بود. در زیر پتو کش و قوسی به عضلات خشک شده دادم و به زودی خوابم برد. ساعتی بعد با صدای ناسزاهای زهره از خواب پریدم. اما هنوز که صبح نشده بود. صدای لرزان دو نفر را می شنیدم که می گفتند: «ما که کاری نکرده ایم.» زهره می زد و ناسزا می گفت. فحشهای زننده بود و اتهاماتی را به آن دو نسبت می داد. شاید آن دو نفر هم مثل من و همسایه ام، دستان یکدیگر را لمس کرده بودند. شاید اصلا این هم نبوده و زهره برای لذت بردن از آزار ما، دنبال بهانه می گشت.

از صدای فریاد او پاسداری به داخل آمد. زهره آن دو نفر را نشان داد. او هم با مشت و لگد به جان آنها افتاد. در آن نیمه شب چه فضای رعب و وحشتی حاکم بود. نزدیک من دو انسان در مظان اتهامی بی اساس بودند و شکنجه می شدند. من همه صحنه را با شنیدن حس می کردم بدون اینکه کاری بتوانم بکنم.

پس از کتکهای فراوان آن دو را سرپا نگه داشتند تا صبح روز بعد، که حاجی بیاید و حسابشان را روشن کند. فردای آن روز حاجی آمد و با شلاق به جان آن دو افتاد. یکی از آن دو، که بیشتر کتکش می زدند، اصرار می کرد که اجازه دهند حرف بزنند. حاجی او را بیرون برد. بقیه ماجرا را دیگر ندانستم.

یک روز صبح حاجی بعد از اینکه چند نفری از جمله مرا زیر شلاق گرفت، بما حالی کرد که وضع بهمین ترتیب خواهد بود تا ما آدم شویم. ضمناً صحبت از تخت می کرد. می گفت که تختی برای تک تک تان خواهیم آورد و با لحنی شیطنانی ادامه داد «هر کس روی تخت خود راحت و آرام خواهد بود».

چند ساعت پس از رفتن او چند پاسدار آمدند ما را با کتک از جا بلند کرده در گوشه ای به صف کردند. صدای کوبیدن میخ به تخت را می شنیدیم. آنها تک تک ما را جدا کرده و با لگدی درون تخته ها می انداختند. چند ساعتی این کار ادامه داشت. من نیز وقتی با چند لگد و مشت به گوشه ای پرتاب شدم خود را درون جعبه ای یافتم. در آن لحظه معنی گفته های حاجی را فهمیدم. پس او جدی می گفت. تخت واقعیت داشت. اما نه تختی برای خوابیدن و استراحت، تخته هایی برای جعبه، برای قفس. درون جعبه ای قرار گرفتیم که دو طرف را دیواری تخت ای گرفته بود. وقتی رو به دیوار چهار زانو نشستیم، پاهایمان از دو طرف با تخته ها تماس پیدا می کرد. عملاً هیچ امکان تکان خوردن نبود. در پشت سرم، دیواری قرار نداشت و از آنجا نگاه مراقب زهره همیشه ما را می پانید.

این دوره سیاه در بین زندانیان به «تخت ها» معروف است.

روزها بی گذشت، اما چه کند و چه سخت. از ساعت ۶ صبح تا ۱۰ شب بیحرکت در سکوتی مرگبار. عضلات بدن و به ویژه پاها از بیحرکتی درد داشتند. با چشمان بسته و گوشهایی که هیچ صدایی برای شنیدن نمی یافتند، لحظه ها سنگین و یکنواخت بودند.

شبها که دراز می کشیدم احساس راحتی می کردم. می توانستم عضلاتم را بکشم و پاهای خشک شده را دراز کنم. شبها نیز چشم بند و چادر با ما بود باید مواظب بودیم که

حتی در خواب هم حجابمان حفظ شود. نیمه شبها مردان پاسدار به داخل می آمدند. کفشهایشان صدایی نداشت، آمدنشان را نمی شد فهمید مگر موقعی که به ناگهان با لگدی به هوا پرت می شدی. یک شب حضور یکی از آنها را بالای سر خود حس کردم. از خواب بیدار شده بودم اما چشم بندم مانع دیدنش بود. دقایقی بالای سرم مکث کرد و رفت.

روزها سه بار نوبت دستشویی داشتیم و هر بار یک دقیقه. زهره گفته بود اگر از یک دقیقه بیشتر شود، پرده را عقب می زند. از همان یک دقیقه استفاده کرده و چند بار دست و پایم را نکان می دادم. از بیوست شدیدی که قبلا سابقه نداشت رنج می بردم و باسنم از نشستن مدام درد می کرد.

بشقاب را پشت سرمان می گذاشتیم و زهره غذا را در آن می ریخت. خوردن غذا تنوعی در لحظات سنگین و یکنواخت روز بود. آرام خوردن لذت بیشتری داشت. چقدر در آن روزها هوس چای کرده بودم. دو ماه می شد که لب به چای نزده بودم. وقتی زهره برای خودش چای درست می کرد، ما عطر چای را می نوشیدیم! یک بار با صدای بلند گفت: از چایام اضافه مانده، اگر کسی می خواهد دستش را بلند کند. کلک می زد. وانگهی چای گدایی و همراه با حقارت هر چقدر هم که تشنه باشی، از گلو پائین نمی رود. گویا یک نفر دستش را بلند کرده بود. چون می شنیدم که بالای سرش رفته بود و مسخره اش می کرد و من خجالت کشیدم.

گرچه رابطه با دنیای خارج بکلی قطع بود و اعضای بدن در رخوتی کامل، اما پرنده خیال آزاد بود و می توانست پرواز کند و از جهنم حال فراتر رفته به دنیاهای آزاد برود. سعی می کردم حوادث زیبای گذشته را دقیق در ذهنم مجسم کنم و آینده را در نظرم شیرین بیافرینم. تلاش می کردم به عزیزانم و به مردی که دوستش داشتم، فکر کنم و شلا فکر کنم که آنها در این لحظه چه می کنند. چند بار سعی کردم داستانی ترسیم کنم. شروع به این کار کردم، اما داستانهایم نیمه تمام ماند. در آن موقعیت، تمرکز دقیق و ظریف در یک موضوع امکان پذیر نبود. اما حساب روزها را داشتم و حتی نزد خود زمان و ساعات را حساب می کردم. و حدس می زدم که ساعت چند است.

یک روز در حین خوردن غذا قاشقم به تخته خورد. بعد از چند لحظه پاسخی شنیدم. همسایه ام متقابلا قاشق را به تخته می زد. احساس اینکه در یک قدمی تو انسانی دیگر در شرایطی مثل تو زنده است و زندگی می کند، شادی بخش و امیدوار کننده بود. از آن پس سر

هر وعده غنا این کار بین ما تکرار می شد.

روزی یک بار حاجی می آمد. صدای شلاقش که به زمین می کوبید، دل را به لرزه در می آورد. هر بار به بهانه بی کسی را زیر شلاق می گرفت. آن روز یکی را برده بود وسط و شلاق می زد. او را نمی دیدم. اما صدای لرزانش را می شنیدم که در حالیکه خود را این طرف و آن طرف می کرد، می گفت: «حاج آقا من حرف نزده ام، باور کنید حرف نزده ام.» لعنتش حالت تضرع نداشت. با شناختی که از او داشتم، می دانستم اگر با همسایه اش حرف زده بود، انکار نمی کرد. او هیچوقت دروغ نمی گفت حتی به دشمن. می توانست سکوت کند اما دروغ نمی گفت.

یک شب با صدای پای چند مرد و گفتگوی آهسته آنها از خواب بیدار شدم. صدای لاجوردی را شناختم. روشن بود که آنچه بر ما می گذشت، تصمیم خودسرانه حاجی نبود. احتمالاً لاجوردی کارگردان اصلی این نمایشهای فجیع بود.

پانزده روز از نشستن من در جعبه ها می گذشت، که مرا برای بازجویی به اوین فراخواندند. سرنوشت دیگری در انتظارم بود. بازجویی مجدد و تجدید دادگاه.

اما در اینجا می خواهم سرنوشت غم انگیز دوستانم را پایان برسانم. از ماه دوم به بعد به تدریج مقاومت ها درهم شکسته می شد. عده ای در حالت های نامتعادل روحی ناتوان از ادامه مقاومت به حاجی اعلام می کردند که می خواهند زندانی مطیع او باشند و حاجی بلافاصله در بهترین حالات روحی، آنها را پشت میکروفون مصاحبه می برد. آنها در حالیکه پشتت گریه می کردند، اعلام می کردند انسانهای «حقیر و پستی» بوده اند تنها در پی هواهای نفسانی. در حق مردم «جنایتها و خیانتها» کرده اند و ... حالا توبه کرده در اوج عجز و ناتوانی تقاضای «بخشش» می کردند.

حضور در این مصاحبه ها برای دیگر زندانیان اجباری بود و برای کسانی که در گاودانی ها و درون جعبه ها نشسته بودند، با صدای بلند پخش می شد. برای کسانی که کوچکترین ارتباطی با دنیای خارج نداشتند، شنیدن عجز و شکست دوستانشان فاجعه ای بود. تمام روز و حتی شب چنین مصاحبه هایی از زندانی های زن و مرد با صدای بسیار بلند پخش می شد. آنها روز به روز خود را تنهاتر می یافتند. حاجی حتی به این مصاحبه ها اکتفا نکرده گاه اینان را بالای سر زندانی در جعبه نشسته می برد که سرخوردگی خود را حضوراً به آنان بگویند و شکست و تسلیم و پایان مقاومتشان را اعلام کنند. سپس از زندانی ناتوان و

درهم شکسته چیزهایی فراتر می خواست، اطلاعات و همکاری می خواست. و چه بسیار از این افراد که در بازجویی ها مقاومت کرده اطلاعات نداده بودند، در پی جعبه‌ها «تخلیه اطلاعاتی» شدند. کسانی بودند که زیر فشار حتی برادر و اقوام نزدیک خود را هم لو دادند و یا مناسبات بین زندانیان و نحوه تصمیم گیری ها را فاش کردند، حتی در باره تک تک همبندی‌هایشان نیز نوشتند.

اما آنان که راه گریز از جهنم جعبه ها را می جستند، خود را در جهنم دیگری یافتند. آنها را به بند ۳ زنان که در آن زمان عمدتا از نادمین تشکیل شده بود، می بردند. در بندها قوانین سخت تر و دست و پا گیرتر شده بود. توأین با تمامی حواس مواظب دیگر زندانیها بودند. آنها حتی به یکدیگر نیز اطمینان نمی کردند. علیه هم گزارش می دادند. جنگ مبتذل بس غم انگیزی را بین خود دامن می زدند و حاجی از بازی دادن بازیچه هایش لغت می برد. و این تازه واردان، فراریان از جعبه ها و گاودانی ها، تا مدتها در قرنطینه بودند. کسی اجازه تماس با آنها را نداشت و آنها نیز متقابلا حق نداشتند با کسی صحبت کنند و در باره آنچه بر آنها گذشته بود باید سکوت می کردند. آنها در حالیکه از تنهایی فرار کرده بودند در کنار دیگران خود را تنها تر می یافتند. اکثر آنها تا ماهها بعد، تا زمانی که ریاست زندان قزل تغییر کرد، در عدم تعادل روحی بسر می بودند. حالت ناآرشان در گریه های طولانی، خنده های هیستریک و تمایل به انزوای هر چه بیشتر از محیط بروز می یافت.

در ماههای بعد، شاید به دلیل ارضا از ضربه ای که حاجی به مقاومت زندان زده بود، تعدادی را با شرایط آسانتری از جعبه ها بیرون آورد. آنها بدون مصاحبه و همکاری و تنها با تعهد به پایبندی به تمام مقررات زندان به بند رفتند و تعدادی نیز تا آخر آن جهنم را تحمل کردند. ارزش مقاومت آنها در برابر چنین شکنجه های فوق طاقت بشری شایان بیشترین احترام است. البته بهای سنگینی برای پایداریشان پرداختند: به بهای عوارض جسمی و روحی که تا سالها بعد در زندان با آنها بود و شاید تا پایان عمر. تعدادی از قربانیان این فاجعه هرگز نتوانستند بهبودی یابند. چند نفری دست به خودکشی زدند که آنها را نجات دادند. اما مهین بدویی که تا آخرین ماهها شکنجه را تحمل کرد هرگز نتوانست اثرات تخریبی این دوره را در زندگی جبران کند. سالها در بند تنها

زیست بدون اینکه با کسی کوچکترین رابطه و گفتگونی داشته باشد و زندگی اش به تلخی خاتمه یافت. در سال ۶۷ وی بطرز فجیعی خودکشی کرد. سکوت مهین فریادی جگر خراش

بود. فریادی بلند با طول موجی فراتر از قدرت شنوایی انسان .

چند نفر دیگر که آنها هم از تاثیرات وحشتناک این دوره رهایی نیافته بودند و عمدتا از کسانی بودند که بیشترین مدت را در جعبه ها گذرانده بودند، بعدها در بند تعایل به گریز از جمع داشتند. برای فرار از جمع که آنها را می آزرده، رو به دیوار و پشت به دیگران می نشستند، تنها غذا می خوردند و تنهای تنها می زیستند. آنها به انسانهای دیگر مطلقا بی اعتماد شده بودند.

در ماههای بعد باز تعداد دیگری از زنان مقاوم زندان اوین را به گاودانی بردند. چنین شکنجه‌ای را در مورد مردان نیز بکار بردند. اما به زنان مجاهد که به تشکیلات بنده متهم شده بودند، شیوه های وحشتناکتری اعمال شد. ولی از آنجا که کسانی که از آن شکنجه‌گاهها بیرون آمدند یا کاملا زیرورو شده و تواب شده بودند و یا روان پریش، اطلاعی در مورد جزئیات آن ندارم. اما شنیده ام که آنها هم ماهها درحالت نشسته شرایطی نظیر ما داشتند به اضافه اینکه در تمام آن مدت چندین بازجو شبانه روز آنها را در حضور هم شکنجه و بازجویی می کردند.

پیامدهای این دوره سیاه تنها به کسانی محدود نمی شد که آنها زیسته بودند. اثرات ارباب آور آن بر بندهای دیگر و حتی زندان اوین هم سایه انداخته بود .

اما این خفت برای حاجی ماند که با وجود آنهمه ابتکار در شقاوت و شکنجه، نتوانست همه را درهم بشکند. زنان قهرمانی ماهها نشستن مداوم را در آن جهنم به پذیرش خواری ترجیح دادند. تعدادی از آنها حتی تا ده ماه در آن جعبه‌ها نشستند.

با کنار گذاشتن حاجی از مدیریت زندان قزل در سال ۶۳ و جایگزینی هیثی طرفدار منتظری به ریاست زندان ، دوره سیاه پایان یافت و دوره ای که همچون زنگ تفریح در زندان بود، آغاز شد .

* * *

از سیر سرگذشت خود جلو افتادم. در اواخر پائیز سال ۶۲ سوار پیکانی عازم اوین بودم. حتم داشتم لو رفته ام و برای بازجویی می روم. بار دیگر بازجوییهای لعنتی، شلاق ، دادگاه و شاید اعدام .

خیابانها در نظرم حزن غریبی داشت. پائیز حضور خود را فریاد می زد. آخرین

برگهای درختان کنار جاده با باد پائیزی در جدال بودند. در جاده ای که در حاشیه غربی تهران واقع بود، گاه عابری دیده می شد. در نظر من آنها هم قبای غم بر تن داشتند. ندای شومی می گفت شاید آخرین باری است که خیابانها و مردم بیرون را می بینم. سرنوشت من در اوین تعیین می شد. اما سرنوشت آنهایی که در سکوت مرگبار در جعبه ها نشسته بودند، چه می شد ؟

غروب بود که به اوین رسیدیم . ای کاش راه طولانی تر می شد و من ساعتها یا حتی روزها سواری می کردم .

اما برآستی چه چیزی در انتظارم بود ؟ احساس خستگی و تنهایی غربی داشتم.

باز هم بازجویی

با مادر سهیلا همسفر بودم. از آخرین باری که او را دیده بودم، هفته ها می گذشت. می دانستم که او را هم مدتی در «جمعیه» گذاشته اند. اجازه نداشتیم با هم صحبت کنیم. خودم هم آنقدر در فکرهای نگران کننده غوطه ور بودم و دلهره داشتم که چندان اشتیاقی به صحبت نداشتم. قبل از سوار شدن پاسداری تهدیدم کرده بود که: «فکر نکن از دست ما در رفته ای، دوباره به اینجا بر می گردی.»

وقتی من کیف پولم را خواستم، دوپاسدار چنان فحش و نامزانی نثارم کردند که از گفته‌ام پشیمان شدم.

حوالی غروب بود که به اوین رسیدیم. قبل از ورود به محوطه زندان در دفتر نگهبانی ما را بازرسی بدنی کردند و چشم بند زدند. سپس ما را پیاده به سمت ساختمان ۲۰۹ بردند. نگهبانی که راهنمای ما بود ساک پارچه ای مادر سهیلا را گرفت و جلو افتاد. در پی او مادر سهیلا به سختی خود را می کشید. گفت: «مرا اعدام خواهند کرد» و با من وداع کرد. چند ماه بعد وقتی شنیدم او آزاد شده خیلی خوشحال شدم.

در راهروی ۲۰۹ چند دقیقه ای ایستادم تا اینکه بازجویی سر رسید. همان بازجویی قبلی نبود. مرا به اتاقی برد و دستور داد چشم بند را بردارم اما چشمهایم را بسته نگهدارم. چند دقیقه بعد دستور داد دوباره چشم بندم را ببندم. کسی را برای شناسایی من آورده بودند. از اشاره های بازجو فهمیدم که لو رفته ام. ورقه ای جلویم گذاشتند. شروع کردم به نوشتن فعالیت‌هایم. هرچند سطری که می نوشتم می خواند و سنوآنها و یا اشاره به موضوعاتی می کرد و من مجبور می شدم چند سطر دیگر هم اضافه کنم. چند بازجویی دیگر هم در اتاق بودند. می گفتند: «خانم یک مارکسیست دوآتشه است...» بالاخره او هم لو رفت.

آن شب بازجویی کوتاه بود. مرا به اتاقی که کنار اتاق‌های بازجویی واقع بود، فرستادند. زن دیگری هم با بچه اش در اتاق بود. بچه مدام گریه و بی تاب می کرد. خواستم کمکی باشم و من هم بچه را بغل بگیرم، اما بچه با من احساس بیگانگی می کرد. بازوانم هم

تاب نگهداری او را نداشت. بیمار بودم و احساس ضعف شدیدی میکردم. خواستم سر صحبت را با زن باز کنم، تعابلی به گفتگو نشان نداد. نگران بود و می ترسید. دستور داده بودند که با هم حرف نزنیم .

شب به سختی گذشت. در خواب و بیداری شب را به صبح رساندم. پریشان و نگران بودم که چه پیش خواهد آمد. نگهبان مرتب از دریچه ما را می پائید. روز بعدرا هم در همان اتاق گذراندم. صبح و یکبار ظهر ما را به دستشویی بردند. مہار ادرارم را از دست داده بودم و وضع بدی داشتم .

بازجویی به سراغ زن آمد و سئوالهایی از او کرد. از پرسشها و پاسخ ها فهمیدم که دنبال شوهرش بوده اند، اما شوهر را نیافته و زن را دستگیر کرده اند. زن می گفت : «شوهرم در مسافرت است اما نمی دانم کجا من غیر از خانه داری و بچه داری کار دیگری ندارم.» کودک دایم گریه و بی تابی می کرد. پس از آن مادر و بچه را به سلول فرستادند و من تنها ماندم. حوالی شب که زیر پتوی سربازی دراز کشیده بودم، زن دیگری را آوردند. هنوز کفش به پا داشت. معلوم بود تازه دستگیر شده است و هنوز دمپایی به او نداده اند. نگهبان گفت : «حق حرف زدن ندارید» بعد در را بست و رفت. چشم بند را بالا زدم. چهره اش شبیه یکی از دوستانم بود. تردید کردم. نکند دوستم دستگیر شده باشد. چشمهایم دیگر درست نمی دید. نگاهش کردم. نگاهش ناآشنا بود. لبخندی زدم تا سر گفتگو را باز کنم. با تندی گفت: «خواهر! چشم بندت را بکش پائین .» صدای آشنای دوستانه نبود. هر که بود، تعابلی به حرف زدن نداشت . شب اول زندان آدم نیاز به تنهایی و فکر کردن دارد. شب اول در زندان یعنی زیوررو شدن کامل زندگی یک انسان. حال او را می فهمیدم. در زندان به آسانی نمی شود اعتماد کرد.

ساعتی بعد سردی که صدای مودبی داشت سرا از اتاق صدا کرد و بدنبال خود برد. در میانه راه گفت : «خوب فکرهايت را بکن و به زندگيت رحم کن.»

گفتم : «دیگر آب از سر من گذشته»

گفت : «اینقدر ناامید نباش .» از طرز صحبت مودبانه اش تعجب کرده بودم .

بعدها فهمیدم که بازجوی من است .

از زیر چشم بند می دیدم که زندانیان مرد و زن کنار دیوار نشسته اند. بعضیها پتو داشتند و خوابیده بودند. در یک طرف راهرو به فاصله های کوتاه درهایی با سیله های آهنی قرار داشت که به راهروهای دیگر باز می شد، جایی که سلولها قرار گرفته بودند.

زندانی ها جلوی این میله های آهنی روی نوک پا ایستاده بودند و گاه پایشان را حرکت می دادند. دستهای آنها را بالای سرشان به میله ها بسته بودند. جلوی دری ایستادیم که پرده‌های داشت. بازجو زنگی را فشار داد. دختری پشت پرده آمد و مرا به آنطرف پرده کشاند. دنبالش راه افتادم. دست چپ من ردیف سلولها بود که از درون بعضی از آنها صداهای آهسته‌ای به گوش می رسید.

خوشحال بودم که مرا به سلول می فرستند. آنجا می توانستم چشم بندم را بردارم. قدم بزنم و هر وقت خواستم بخوابم. حرف بزنم، حتی آواز بخوانم. لیدا دختر زندانی که با پاسدارها همکاری میکرد، در سلولی را باز کرد. چشم بند را بالا زد. کسی زیر پتو خوابیده بود با صدای باز شدن در نیم خیز شد. لیدا اشاره به من کرد و گفت: «ملیحه می توانی سراغ خواهرت را از او بگیری. او از جایی می آید که خواهرت آنجاست.» از این نشانی که لیدا داد و شباهت چهره ملیحه به خواهرش فوراً او را شناختم. شنیده بودم حسابی با بازجوها همکاری می کند. از این معرفی لیدا سر در نیاوردم. یعنی می خواست کمکی به من کرده باشد؟ یا دشمنی و رقابتی با ملیحه داشت؟ فکر می کنم قصدش کمک به من بود. بهر حال اشاره اش بجا بود. شنیده بودم ملیحه اعتماد زندانی ها و به ویژه نازه دستگیرشدگان را جلب می کند تا از آنها اطلاعات بگیرد. احساس کردم ملیحه از این اشاره لیدا ناراحت شد.

گویا خبر انتقال ما از قزل حصار به نقطه ای نامعلوم، همه جا پیچیده بود. لیدا پرسید که ما کجا بودیم. گفتم «در نقطه ای نامعلوم در خود قزلحصار.»

از اینکه آنهمه لاغر شده بودم حیرت کرده بود. می گفت که نسبت به سه ماه قبل، که مرا همراه نرگس در سلول های ۲۰۹ دیده بود، خیلی تغییر کرده ام. خودم هم احساس میکردم که استخوانی و تکیده شده ام. چادر و چشم بند را برداشتم. دستی به موهای ژولیده‌ام کشیدم. هفته‌ها بود که موهایم شان نخورده بود. روی گوشم زخم دلمه بسته ای را با دست لمس کردم. یادم آمد که وقتی شلاق حاجی روی سرم فرود می آمد حس کردم مایعی در لاله گوشم ریخت و مثل اینکه میله ای داغ به سرم کوبیده باشند، دردی در سرم پیچید. هر چه بود گذشته بود. لحظه ای خود را فارغ دیدم. اما بلافاصله در سایه ای از نگرانی فرو رفتم. چه بر سرم خواهد آمد؟ باز هم شلاق؟

اما اینها مال روزهای بعد بود. فعلاً می توانستم شب را بدون چادر و چشم بند بخوابم. بی آنکه نگران لگدهای غافلگیرکننده باشم. دلم میخواست با کسی حرف بزنم. اما

با ملیحه ؟ او که چیزی از بازجو کم نداشت. نمی توانستم به او اعتماد کنم. ساکت سرا نگاه می کرد. باینهمه احتیاج داشتم حرفی بزنم. در آن حال نومیدی و ترس نیاز به هم صحبت داشتم. روزها می گذشت که کلامی نگفته بودم و صدایم گرفته بود و به سختی در می آمد. از نگرانی خودم برای او گفتم. گفت: «فردا و پس فردا تعطیل است و کسی را بازجویی نمی برند.»

نفسی به راحتی کشیدم و دراز کشیدم. بالای سرم پنجره ای بود اما توری ریز بافت و کلفت شیشه های خاک گرفته نمی گذاشت آسمان و ستاره ها دیده شود. توالت فرنگی گوشه سلول پرده ای نداشت. دفعه قبل روی توالت نشستن در حضور دیگران چقدر برایم مشکل بود. کنار در یک روشویی کوچک بود. فکر کردم در مقایسه با گاودانی قزل حصار اینجا بهشت است.

فردای آروز ملیحه از پاسدار خواست ما را به حمام بفرستند. گفت که غسل دارد. ما را خارج از نوبت به حمام فرستادند. با ریزش آب گرم بر بدنم احساس سبکی کردم و آرامشی یافتم.

ملیحه هم از اینکه هم صحبتی پیدا کرده بود، راضی بود. از خاطرات گذشته ها و زندان می گفت. من شنونده خوبی بودم. او اطلاعات زیادی در باره زندانیانی داشت که هیچکس آنها را در زندانها ندیده بود، چون همیشه در انفرادی بودند. ملیحه آنها را می شناخت. در سلول ها یا بازجوییها آنها را دیده بود. با ظاهری بی تفاوت سعی می کردم او را به این گفتگوها بکشانم.

نام نسرین نیک سرشت (۲۲) را قبلا شنیده بودم. نامش دهان به دهان می چرخید. کمتر کسی او را در زندان دیده بود. سراسر دوران بازداشتش را در انفرادی گذرانده بود. به شدت شکنجه شده بود، با صندلی چرخدار به بازجویی می بردندش. روحیه اش اما خوب بود و هیچ کوتاه نیامده بود. می گفتند بازجوها بر سر شکستن او با یکدیگر شرط بندی کرده بودند. در این ماجرا برنده، اما نسرین بود که تسلیم نشده بود. می خواستند حلقه ازدواجش را از او بگیرند. گمان می کردند که مقاومتش به خاطر وابستگی به همسرش رحیم صبوری (۲۳) است. چه خیال خامی! حتی ملیحه هم در دل مقاومت این زن را می ستود و با احترام از او یاد می کرد. می گفتند نسرین از توابع کینه نداشت و آنها را قربانی می دانست و به آنها دل می سوزاند.

ملیحه در لابلای حرفها اشاره هائی هم به «نفیسه ناصحی (۲۴) داشت. او هم هیچ

کوتاه نیامده بود و در زیر شکنجه های سخت مقاومت کرده بود. می گفتند وقتی زندانیان تواب، که برای دادن چای و غذا به سلول او می رفتند، با آنها به گفتگو می نشست و آنها را از نتیجه کارها و خیانتشان برحذر می داشت.

بالاخره بعد از چند روز مرا برای بازجویی صدا زدند. کسی ورقه ای را جلویم گذاشت و بیرون رفت. روی آن نوشته شده بود نام کسانی را که در فعالیت های سیاسی ام می شناختم، بنویسم. چند اسم نوشتم و خودکار را روی میز گذاختم. از زیر چشم بند به اطراف نگاه کردم. سمت چپ من مردی نشسته بود. هر دومان رو بطرف دیوار نشسته بودیم. بنظر می رسید ورقه او هم به فرم ورقه من است. عینک نه امتکانی به چشم داشت و مردد نشسته بود.

بعد از ساعتی بازجو آمد ورقه ام را گرفت و ثانیه ای بعد گفت: «مثل آنکه باید بروی زیر زمین تا آدم بشوی!» مرا از اتاق بیرون برد و گفت که همانجا کنار دیوار بایستم و رفت. خودم را برای شلاق آماده کرده بودم. پیراهن پشمی که به تن داشتم از تن در آوردم. می دانستم زیر شلاق آدم احساس گرمای شدید می کند. حدس می زدم بازجو منتظر خالی شدن تخت های زیر زمین است.

انتظار به درازا کشید. ناهار آوردند. نخوردم. دلهره های شدید جلوی اشتهایم را گرفته بود. فکر کردم این بار زودتر از شکجه اول بیهوش خواهم شد. بعد از ناهار هم خبری نشد. حالا دیگر روی زمین نشسته بودم. از زیر چشم بند تنها پاهایی را که در رفت و آمد بودند، می دیدم. عصر، راهرو تقریباً خلوت شده بود که نگهبانی آمد و نام بازجوییم را پرسید. اسمش را نمی دانستم. گفت: «برو سلول فردا صدایت می کنند.» آن روز بخیر گذشت. اما نیمی از درد شلاق را در آن حال انتظار کشیده بودم.

چند روز دیگر دوباره مرا صدا زدند. همان بازجو در اتاق بود، که شب دوم مرا به سلول فرستاده بود. اما من او را نمی دیدم. صدایش مرا یاد یکی از هنرپیشگان داستانهای شب رادیو می انداخت. حدس می زدم خیلی جوان باشد نظرم را در باره ولایت فقیه، جمهوری اسلامی و مارکسیسم پرسید. گفتم: «با اولی مخالفم و مارکسیسم را قبول دارم.»

«می دانی که اعدام خواهی شد. اما غرورت هم حق انتخاب داری: یا اعدام، یا سالها زندان طولانی مدت و یا حتی آزادی.» روی کلمه آزادی چنان ناکیدی کرد که مو

به اندام راست شد و لرزیدم. منظورش را می دانستم .

- اضافه کرد: «همه اطلاعات سوخته خودت هم لو رفته ای . احتیاجی به شلاق زدن نیست. اما اگر دو سال قبل تنها یکی از این اطلاعات را داشتیم، تو بودی و شلاق . مرگت زیر شلاق حتمی بود.» بعد در باره میزان شلاق هایی که خورده بودم و انواع شکنجه هایی که در اول دستگیری دیده بودم، سوال کرد. دوباره به سلول برگشتم . چند هفته ای مرا به بازجویی نبردند.

روزهای اول ملیحه از سلول بیرون نرفت. روزها می خوابید با در سلول قدم می زد. خیلی گرفته بنظر می رسید. از بازجویی بنام سعید حرف می زد که گویا آن روزها از اوین رفته بود. می گفت دانشجوی پزشکی بوده و برای ادامه تحصیل رفته است. از رفتنش ناراحت و دماغ بنظر می رسید. و بیشتر ناراحت بود که چرا بدون خداحافظی از او رفته است.

- گفتم : «عجب انتظاری داری . او بازجوست و تو زندانی .» آهی کشید.

سعید در آن سال ها در خشونت شهره زندان بود. او گویا جوان خوش چهره ای بود که خشونتش را هنرپیشه وار بکار می گرفت. ملیحه می گفت که همیشه یک دستمال کردی هم به گردن داشت .

بعد از چند روزی که گذشت، بار دیگر ملیحه را بیرون بردند. صبح هادی رفت و عصر بر می گشت . گاه او را برای شناسائی افراد رهگذر و یا سر قرارهای شناسایی شده می بردند. این خیابان گردی ها برای او تفریحی بزرگ بود. او خود متوجه برخوردهای تحقیر آمیز بازجوها و پاسدارها با خود نمی شد. یک بار هنگام ظهر بازجوها برای خوردن ناهار به رستورانی رفته بودند. ملیحه را هم سر میز دیگری تنها نشانده بودند و برایش چلوکباب سفارش داده بودند. ملیحه روزه اش را شکسته بود(او هفته ای دوبار روزه می گرفت) و غذا را با اشتهای فراوان خورده بود. شب که برگشت شام زندان را نخورد که مزه چلوکباب را خراب نکرده باشد. تعریف می کرد که در رستوران موسیقی پخش می شد. پاسدارها گفته بودند باید آنرا خاموش کنی . متصدی رستوران گفته بود: «اما این موسیقی که اشکالی ندارد.» اما پاسدارها اصلا دوست نداشتند موسیقی بشنوند. این زورگونی ها برای ملیحه دلفریب بود. او حتی از رانندگی آنها هم لذت می برد که مقررات رانندگی را رعایت نمی کردند و با سرعت زیاد و با ویراژهای خطرناک رانندگی می کردند. می گفت سعید حتی بدون گواهینامه رانندگی می کرد و همیشه هم چنان ویراژ می داد که ملیحه در صندلی عقب به این طرف و آن طرف پرت می شد.

در بند با توابعها که رو در رو می شدم، احساس کینه داشتم. اما آنروزها پستی و حقارت ملیحه احساس ترحمم را بر می انگیخت. در ۱۷ سالگی دستگیر شده بودو آن روزها ۱۹ ساله بود.

روزی خبر اعدام برادرش را از بازجوها شنیده بود. به سلول که آمد، گریه کرد. می گفت برادرش را دوست دارد و او قربانی اعمال دیگران و جوانی و ساده لوحی خودش شده است. گفتم: «سلما برادرت به چیزی اعتقاد داشته و برای آن ایستاده.» اما او مسائل را از دریچه دیگری می نگریست که در آن رفتار خودش را هم توجیه کند. هنوز مادرش را که خود به زندان کشانده بود، دوست داشت. روزی او را برای دیدار خانواده اش به خانه بردند. چون روزی که مادرش به ملاقاتش آمده بود، او برای گشت از زندان بیرون رفته بود. در خانه مادرش او را به خاطر رفتار متفاوتش با سایر زندانیان و گشتهای بیرون از زندان سرزنش کرده بود. ملیحه از خوردن چایی که خواهرش آورده بود، خودداری کرده بود. خواهرش به طعن گفته بود: «حالا دیگر ما نجس شده ایم؟»

ملیحه از اینکه اعضاء خانواده اش، وضع او را در زندان نمی پسندیدند، سخت در عذاب وجدان بود. مادر ملیحه به ملاقاتش می آمد. با قلب بزرگی که داشت، مرا به حیرت وا می داشت. من مدتها با او در یک اتاق زندانی بودم و می دانستم که از خیانت دخترش چقدر آزرده است.

شناخت دنیای حقیر ملیحه گرچه سرگرمی روزهای تنهایی ام بود، اما باعث محبتی نمی شد. هرچه او را بیشتر می شناختم، از او بیشتر فاصله می گرفتم. با او که بودم، بیشتر احساس تنهایی می کردم. وقتی نبود، راحت تر بودم. ورزش می کردم، آهنگی زمزمه می کردم، قدم می زدم و با خودم حرف می زدم.

شب سالگرد برادرم، حضور او را مزاحم می دیدم. آن شب را دلم می خواست در کنار دوستی بگذرانم و درد دلی بکنم. یا دست کم تنها باشم. چه خوب که مثل هر شب زود خوابید. من آهسته اشک ریختم و به «آبی ها» فکر کردم. به روزهای کودکی ام، به حوادث تلخ و شیرین زندگی ام. شاید سرنوشت من نیز مثل سرنوشت برادرم باشد.

اما هم سلولی بودن با ملیحه مزیت هائی هم داشت. روزنامه به سلول ما می رسید. این بخت و امکان بزرگی در انفرادی است. از آن گذشته قلم هم داشتیم و من با چه شوق و لذتی هر شب جدول روزنامه را حل می کردم.

هفته ای چند بار بازجو مرا صدا می زد و بیشتر شبها. ملیحه گفته بود که بازجوی

من در اوین می خوابید. بازجویی نمی کرد بیشتر مسایل سیاسی و ایدئولوژیک را پیش می کشید، که من هیچ تمایلی نداشتم با او در باره این موضوعات بحث کنم. اما ناچار می شدم در باره مسائل مختلف موضعگیری کنم. او موضوع جنگ با عراق را پیش می کشید من نظرم را در مخالفت با جنگ می گفتم. بعد بحث را به جاهای دیگر می کشاند. مبارزه با امریکا که صدام را جلو انداخته، وحدت مسلمانان جهان، مبارزه ضد صهیونیستی جنوب لبنان و . . . آنروزها در روزنامه خوانده بودم که بمب بزرگی در مقر تفنگداران آمریکایی در لبنان منفجر شده و تعداد زیادی کشته شده اند. رژیم ایران اتهام دست داشتن در آن را رد کرده بود. بازجو می گفت: «این انفجار بدست برادران پاسدار ما صورت گرفته اما بنا به مصلحت فعلا آنرا اعلام نمی کنیم.»

یک بار بحث سوریه را به میان کشید و نظر مرا در مورد حکومت این کشور پرسید. گفتم: «مطالعات و اطلاعات زیادی در باره همه کشورها ندارم و نمی توانم در باره حکومت هر کشوری نظر بدهم. وانگهی این چه ربطی به زندانی بودن من دارد.» او می گفت: «ما دولت سوریه را نایید می کنیم، اما این تاکتیکی است چون حکومت آنجا اسلامی کامل نیست. زنها بی حجاب به خیابان می روند.»

بحث های بی سروته و تکراری اش برایم خسته کننده و عذاب آور شده بود. به ویژه آنکه مجبورم می کرد که من هم حرف بزنم. من دلیلی برای بحث با او نمی دیدم.

یک بار در انتظار بازجویی در راهرو نشسته بودم. متوجه شدم زن دیگری در چندمتری من نشسته است. سرفه ای کرد. جوابش را با سرفه ای دادم. آهسته خود را بطرف من لغزاند. من هم چنین کردم. به هم نزدیک شده بودیم. سرم را بالا کردم و از زیر چشم بند راهرو را نگاه کردم. رفت و آمدی نبود. یکدیگر را نگاه کردیم و شناختم. (نسرین ۲۵) بود. همدیگر را از دوران دانشگاه می شناختیم. نمی دانستم او هم دستگیر شده است. پنج پنج کنان با یکدیگر حرف زدیم. گفت مدت زیادی از دستگیریشان نمی گذرد. تصمیم داشت با همسرش از کشور خارج شود. همه چیز فراهم بود. اما چند روز قبل از رفتن، دستگیر شده بودند. گفت مادر شوهرش هم دستگیر شده. می خواستند برای خرید، اتومبیل را کنار خیابان پارک کنند که هر سه دستگیر شده بودند. گفت مدتها در «تور» بوده اند و همه چیزشان لو رفته بود. می گفت که برای او و همسرش حکم اعدام داده اند و هر دو از مواضعشان دفاع کرده اند. داشت به من سفارش می کرد که مواظب خودم باشم و بی گذار

به آب نزنم که صدای پایی شنیدیم و گفتگو را قطع کردیم . نگهبان آمد بالای سرمان و اسممان را پرسید. اما قضیه به خیر گذشت و دردسری پیش نیامد.

یک شب پس از خوردن شام من و ملیحه ساکت نشسته بودیم که در باز شد و یک تازه وارد که به سختی روی پاهایش ایستاده بود، وارد شد. چادر سرمه ای زندان بسر داشت، چادری که به کسانی که تازه دستگیر شده بودند و چادر نداشتند، موقتا داده می شد. پشت سرش در بسته شد. مردد ایستاده بود. سلام کردیم و گفتیم که می تواند چادر و چشم بندش را بردارد. من بازویش را گرفتم و روی پتو نشاندم و گفتم که پاهایش را دراز کند و راحت باشد. خودمان را به هم معرفی کردیم .

تصمیم داشتیم در حضور ملیحه هیچ سوالی از او نکنم. اما ملیحه پشت سرهم از نحوه و علت دستگیری اش می پرسید و به ویژه می خواست بفهمد که او چرا «تعزیر» شده است. تازه وارد که خود را زهره معرفی کرد به سادگی جوابش را می داد. من مرتب تلاش می کردم که موضوع را عوض کنم. از قوانین و زندگی سلول می گفتم. سعی می کردم او از ما سوال بکند. در حالی که گفتگو می کردیم من پاهایش را هم ماساژ میدادم. پیشنهاد کردم که بخوابیم. ملیحه تعجب کرده بود چون هیچوقت من آنقدر زود نمی خوابیدم. گفتم زهره خسته است و درد دارد.

زهره گفت : «من خسته نیستم و خوشحالم که زندانیهای دیگر را می بینم . اما با اصرار من او راضی شد. پتوها را انداختیم و دراز کشیدیم. وقتی مطمئن شدم ملیحه به خواب رفته ، آهسته به زهره گفتم که در حضور او کمتر حرف بزند و به ویژه از خودش چیزی نگوید. از من تشکر کرد. دلش می خواست بیشتر با هم حرف بزنیم . دوست داشت در باره وضعیت خودش که نگرانش می کرد، صحبت کند. من گفتم : «باشد برای بعد» نگران بودم ملیحه با صدای بچ بچ ما بیدار شود.

دوستی من و زهره خیلی سریع پیش رفت. نه بخاطر خصوصیتی مشترک، که روحیه و رفتارمان با هم تفاوت زیادی داشت. بلکه بخاطر احتیاج مشترکمان به مصاحبت با هم. هر دو نیازمند هم صحبتی بودیم و یکدیگر را یافته بودیم. زیاد پیش می آمد که ملیحه روزها یا دست کم ساعتی از روز را در سلول نباشد. ما از همه این فرصت ها برای گفتگو استفاده می کردیم، حتی وقتی یکی از ما روی توالت نشسته بود و آن دیگری به پشت چرخیده بود، فرصت گپ زدن را از دست نمی دادیم .

زهره پسری داشت و از بابت او بسیار نگران بود. از همسرش کمتر حرفی به میان می‌آورد، بنظر می‌رسید که با هم اختلاف داشتند، خودش هم چند بار اشاره‌هایی از این بابت کرده بود. ماهها بود رابطه‌شان تیره بود. اما من احساس می‌کردم که در تنهایی به او فکر میکنم و دوری از او رنجش میدهد. در خیابان دستگیر شده بود. پاسدارهای گشت به او مشکوک شده و کیفش را گشته بودند و در آن یک جزوه در باره فلسفه یافته بودند. همراه او یک مردهم بود که پاسدارها را بیشتر برانگیخته بود. زهره در بازجویی‌هایش گفته بود که با هیچ گروه سیاسی مرتبط نیست و به مطالعه فلسفه علاقمند است اما با همین اتهام او سالها در زندان ماند. برای آزاد شدن باید مثل همه، شرط ندامت را می‌پذیرفت. نکرد و سالها در زندان ماند.

با من از ضرورت مطالعه فلسفه حرف می‌زد. مطالعه عمیق فلسفه را مقدم بر داشتن یک نظریه سیاسی می‌دانست. به نظر او جریانهای سیاسی و روشنفکران ما بدون داشتن درکی عمیق از فلسفه و به ویژه فلسفه هگل و دیالکتیک، به موضعگیری سیاسی پرداختند که خواه ناخواه انحراف در نظرهایشان را در پی آورد. می‌گفت در ترجمه کتابهای فلسفی موجود ماتریالیسم و مارکسیسم تحریف شده است، چون غالب این ترجمه‌ها توسط توده‌ای‌ها انجام گرفته است. درستتر آن می‌دانست که با آموختن زبان آلمانی، بطور مستقیم منابع اصلی فلسفه را مطالعه کنیم.

تحت تاثیر حرفهای او من هم به خواندن فلسفه که همیشه از آن فراری بودم، علاقمند شدم. در فرصتهای بعدی که در زندان پیش آمد از این بابت مطالعه‌هایی کردم. البته در زندان انتخابی جز محدوده اسلام و شیعه نداشتم. اما من مقدم شمردن مطالعه آکادمیک را بر همه چیز درست نمی‌دانستم. بنظر من موضعگیری سیاسی بر اساس منافع گروهی و طبقاتی و یا یک سری آرمانها و ایده‌ها شکل می‌گیرد بهمین خاطر در هر جامعه‌ای بخشهای مختلف اجتماعی به جهت‌گیری‌های سیاسی معینی می‌رسند که لزوماً به معنی فیلسوف بودنشان نیست. از طرف دیگر موقوف کردن جهت‌گیری سیاسی به مطالعه فلسفه آنهم به زبان آلمانی، یعنی تعطیل کردن مبارزه سیاسی. به او می‌گفتم: «خود تو هم به هر حال در جایی که ایستاده‌ای نوعی موضع‌گیری سیاسی است. مثلاً نسبت به جمهوری اسلامی و یا دیگر چیزها. چون که تو در خلاء زندگی نمی‌کنی.» بنظر من نحوه نگرش زهره تنها از افت جنبش و سرخوردگیهای متعاقب آن ناشی می‌شد.

روزی من و ملیحه را برای بازجویی بردند. تعجب کرده بودم که چرا ما دو تا را با هم می‌برند. بازجو آمد و گفت: «یکی از رهبران کمونیستها را می‌آورم تا با او بحث کنید و بدانید که رهبران شما در چنگ ما هستند.» خطایش بیشتر به من بود. افزود: «می‌توانید از او در باره مارکسیسم بپرسید اما در باره حکومت وارد بحث نشوید.» کنجکاو شده بودم و مضطرب. بازجو یک صندلی را به زندانی که همراهش آورده بود نشان داد و گفت: «می‌توانید چشم بندها را بردارید.»

در گوشه دیگر اتاق مردی را روی روی خودم دیدم. بسیار تکیده و لاغر. ریش داشت. شنیده بودم گاه به زندانیان انفرادی اجازه اصلاح نمیدهند. کت و شلوار قهوه‌ای پوشیده بود. شاید هم همان لباسی بود که با آن دستگیر شده بود. جوان می‌نمود. بازجو او را ریاحی (۲۶) معرفی کرد. سرم را چرخاندم و چهره بازجو را دیدم که خیلی جوان بود. شاید ۲۰ ساله. ریش نداشت. دستور داد: «شروع کنید.»

ملیحه گفت: «در نظریه مارکسیسم یک تضاد اصلی وجود دارد. می‌گوید تاریخ سیر تکاملی داشته و دارد. یعنی می‌توان از آن نتیجه گرفت که مثلا فتودالیسم نسبت به برده داری پیشرفته بوده و یا بورژوازی نسبت به فتودالیسم. در حالیکه روز به روز استثمار و ستم بیشتر شده است. این یک تضاد است.»

ریاحی پاسخ داد: «منظور مارکسیسم از تکامل، پیشرفت ابزار تولید است. ثانیاً شدت استثمار با میزان ارزش اضافی سنجیده می‌شود و اینطور نیست که برده حقوق بیشتری از دهقان زمان فتودالی داشته باشد. بلکه برعکس.»

ملیحه باز هم مخالفت و جدل می‌کرد. توجهی به حرفهای ریاحی نداشت و همچنان حرف می‌زد. بنظر می‌رسید او این صحبتها را قبلاً هم زده باشد. محتوی بحث برایش کمتر مهم بود تا میل به بحث و ابراز وجود خود. اما من به حرفهای ملیحه راضی بودم چرا که بازجو کمتر به من توجه می‌کرد. من هم ساکت نشسته بودم در حال و هوای خودم. ریاحی را نگاه میکردم. هیچ جای بدنش باندپیچی نبود. البته شنیده بودم که او یکسال پیش دستگیر شده است. حال هر چه بود گذشته بود.

آن فضا مرا دستپاچه کرده بود. چادر خال دار سفید و سیاهم مدام لیز می‌خورد و از سرم عقب می‌رفت و همین وضعیت مرا بیشتر دستپاچه می‌کرد. از دمپاتی‌های لنگه به لنگه ام، یکی به رنگ سیاه و بسیار بزرگتر از پاهایم و دیگری قرمز و مدل زنانه، خجالت می‌کشیدم. سعی می‌کردم پاهایم را زیر صندلی پنهان کنم. به بحث توجهی نداشتم.

چیزهای دیگر بیشتر مرا بخود مشغول کرده بود. حالا هم هر چه بخودم فشار می آوردم نمی توانم جزئیات بحث را به خاطر بیاورم. بالاخره ریاحی چه موضعی دارد؟ نیت بازجو از این برنامه چیست؟ از من چه خواهند خواست؟ در این تشویش ها بودم که بازجو از من پرسید: «چرا تو حرف نمی زنی؟ تو هم وارد بحث شو و نظرت را در باره مارکسیسم بگو.» گفتم که در باره فلسفه وارد بحث نمی شوم. گفتم در باره اقتصاد نظرت را بگو. گفتم که به عدالت اجتماعی معتقدم و فکر می کنم که بدون نفی طبقات عدالت میسر نیست. ریاحی گفت: «عدالت اجتماعی یک امر نسبی است و تأمین آن لزوماً با نفی طبقات مساوی نیست.» و چند کشور اروپایی را مثال زد. من منظور دیگری داشتم. عدالت اجتماعی را فراتر از مثلاً نمونه سوئد می دانستم. این را هم البته قبول داشتم که مثلاً در سوئد تأمین اجتماعی بیشتر و در نتیجه عدالت اجتماعی بیشتر از امریکا است. اما کشتی به بحث نداشتم. مشوش بودم و خودم را در فشار می دیدم. ذهن و زبانم آماده بحث نبود. سنوالی مثل خوره مرا می خورد: «بالاخره ریاحی چه موضعی دارد؟»

آخر سر دل به دریا زدم و پرسیدم: «آیا بنظر شما جمهوری اسلامی قادر به تأمین عدالت اجتماعی است؟»

هنوز جمله ام تمام نشده بود که بازجو دخالت کرد و گفت: قبلاً هم گوشزد کرده بودم اجازه این سئوالها را ندارید. پس، ریاحی رژیم اسلامی را تأیید نمی کرد و گرنه بازجو خیلی هم راضی می شد که او از این بابت نظرش را اعلام کند.

ریاحی از من پرسید آیا کتاب «در دادگاه تاریخ» نوشته مدداف را خوانده ام. جواب منفی دادم. توصیه کرد در زندان آن را بخوانم. بازجو گفت لیست کتابهای زندان را برایم می آورد که بتوانم کتاب بگیرم. اما این کتاب را هیچوقت در لیست کتابهای اوین نیافتم. ریاحی دوباره پرسید چه کتابهایی در زندان خوانده ام. گفتم: «کتابهای زیاد و متنوعی در زندان وجود ندارد و من کتاب زیادی نخوانده ام.» واقعا در آن لحظه کتاب خاصی در ذهنم نبود تا اینکه کتاب «درسهای در باره مارکسیسم» نوشته جلال الدین فارسی به ذهنم آمد که به طرز ساده اندیشانه‌ای در نفی مارکسیسم نوشته شده بود. ما این کتاب را به خاطر متنهای مارکسیستی که به آن استناد میشد، می خواندیم.

برایم معما بود که چرا ریاحی این سئوالها را میکند. نمی دانستم بخاطر کنجکاوی شخصی اش است یا چیزهای دیگر. این بار پرسید آیا کتابی از مطهری خوانده ام. بادم آمد که چند ماه پیش کتاب «در باره تعدد زوجات» مطهری را خوانده بودم.

ریاحی خندید و گفت «همه خانم‌ها سراغ این کتاب می‌روند.» بازجو هم خندید. از ریشخند و شوخی آنها بدم آمد. ریاحی توصیه کرد که کتابهای مطهری را برای شناخت بیشتر بخوانم و من با اینکه از این توصیه خوشم نیامده بود، بعدها خواندن آنها را شروع کردم. بجز وقت کشتی در سلول، برای خواندن آنها دست کم در آن زمان کنجکاو بودم. البته با مطالعه این کتابها کشتی نسبت به مذهب و اسلام در من پدید نیامد. فقط به شناخت ملموس تری از اسلام دست یافتم.

در میانه پرسشها و پاسخ‌ها سهار چادرم را بیشتر از دست داده بودم. یک باره متوجه شدم که یک طرف چادرم به بالای کمرم رسیده و عنقریب از سرم می‌افتد.

بازجو آنروز ساکت بود و به گمانم از بحث‌ها هم سر در نیاورده بود گفت برای امروز بحث کافی است و بقیه بحث را به روزی دیگر وا گذاشت. ریاحی هم رو به من گفت: «در باره بحث عدالت اجتماعی بیشتر فکر کن تا در جلسه بعدی صحبت را ادامه دهیم.»

بازجو او را از اتاق بیرون فرستاد و پشت سر او کلی بد و بیراه و ناسزا گفت. با غیظ می‌گفت: «همین‌ها شما را بدبخت کرده‌اند. تئوری بافته‌اند و شما را فریب داده‌اند.» چند فحش هم چاشنی حرفهایش کرد. مرا به سلول برگرداند. اما ملیحه در اتاق ماند. زهره با نگرانی و بی‌صبرانه منتظرم بود. غیبت ما چند ساعتی بدرازا کشیده بود. آنچه گذشته بود به کوتاهی برایش تعریف کردم. در آن لحظه ترجیح میدادم با کسی حرف نزنم. زهره حالم را فهمید و مرا به حال خود گذاشت. شروع کردم به قدم زدن. در هراس بودم. از من چه می‌خواهند؟ چرا ریاحی را به این جلسه آورده بودند؟ آیا تحت فشار قرار گرفته بود؟ دلم میخواست این برنامه در همین جا ختم می‌شد و بازجو مرا بحال خود می‌گذاشت.

دفاع از عقیده، مخالفت با رژیم و سکوت دو ساله در بازجوییها، پرونده‌ام را سنگین تر می‌کرد. بازجو گفته بود حکم اعدام است. این سرنوشت را برای خودم پذیرفته بودم. اما از فکر کردن به آن وحشت داشتم. خیلی وقتها در حال قدم زدن به زندگی گذشته می‌اندیشیدم اما تنها تلخی‌ها و ناکامیهای آن در ذهنم برجسته می‌شد. از یادآوری عشقی که در زندگی داشتم، سخت غمگین می‌شدم و گاه بیاد آن اشک می‌ریختم. هفت قدم که بر میداشتم به دیوار می‌رسیدم بر می‌گشتم و هفت قدم دیگر. گاه این حرکت پاندولی ساعتها ادامه می‌یافت. پیشترها لحظه‌های شیرین زندگی گذشته در تصویر خیالم برجسته می‌شد. اما آنروزها بر درد و غمهای زندگی گذشته بیشتر مکث می‌کردم که

پایانش را هم، چنان می دیدم .

بازجو گفته بود که برنامه بحث ها ادامه دارد. دلم می خواست از آن فرار کنم. به یقین ریاحی را هم به اجبار به بحث کشانده بودند. به گنگی احساس می کردم که سرانجام با این جلسه های بحث مرا خسته خواهند کرد و حتما انتظارهای دیگری در پی خواهد بود. برای خطر کردن خودم را خسته و ناتوان می دیدم . احساس تنهایی غریبی داشتم. باید هر طور شده از شرکت در آن برنامه ها خودداری می کردم . چند روز بعد به بازجو گفتم که برای ادامه این بحث ها آمادگی ندارم. او هم هیچوقت دنباله اش را نگرفت. از لابلای صحبت های ملایحه متوجه شده بودم که سر بازجوها این روشها را زائد می دانستند.

به زودی فهرستی از کتابهای اوین را به سلول آوردند. اجازه دادند نقری دو کتاب انتخاب کنیم. همان کتابهای یکنواخت گذشته بود. اما این بار من کشش عجیبی داشتم که آنها را بخوانم. دلم می خواست از یکنواختی سلول و از تشویش درونم فرار کنم و کتاب، محتوی آن هر چه بود، یک سرگرمی بود. من و زهره کتاب ها را انتخاب کردیم که چند روز بعد آوردند. شروع کردم به خواندن کتاب هایی در زمینه تاریخ اسلام و دیدگاههای فلسفی فیلسوفهای بزرگ اسلام. البته اصطلاح ها و کلمه های عربی و قلمبه اش برایم کسل کننده بود. کتابی چند جلدی از علامه طباطبائی را شروع کردم، اما آنقدر خسته کننده بود که بعد از جلد دوم آن را کنار گذاشتم. چند کتاب هم از فیلسوفهای معاصر مصر خواندم. اما کتاب های مطهری بخاطر قلم روانش برایم جذاب بود. هر چه می خواندم کنجکاوی ام هم بیشتر می شد. نظرات متعادلی از اسلام داشت. کتاب «تماشا گه راز» را که در باره حافظ بود، با علاقه خواندم. این مطالعات کششی نسبت به پذیرش اسلام در من بر نیانگیخت. اما البته پرسشها و ابهام هایی در من ایجاد کرد که پاسخ به آنها را به آینده ها موکول کردم.

باز هم، گاه شب ها بازجو مرا صدا می زد. از راهرو داخلی سلولها که بیرون می آمدم، به راهرو اصلی ۲۰۹ وارد می شدم. یک طرف این راهرو اتاقهای بازجویی بود. طرف دیگر درهای آهنی میله دار، که به راهروهای سلول ها باز می شد. شبها زندانیها را از میله های این درها آویزان می کردند. با شنیدن صدای پای زندانی که معمولا دمیانی شان را روی زمین می کشیدند، آنها سرفه ای میکردند یا پا به پا می شدند. هر بار که از آنجا رد می شدم نگهبانی کنارم بود و جرئت نمی کردم سرم را بالا کنم و صورتشان را ببینم. بیشترشان سرد بودند. حضورشان را در وجودم احساس میکردم. می دانستم که تعداد

دیگری را نیز در زیرزمین آویزان کرده اند و حتی میدانستم بعضی ها را هم طوری آویزان کرده اند که پایشان به زمین نرسد. وقتی به سلول بر می گشتم تا صبح چندین بار از خواب می پریدم و بیادم می آمد که هم زنجیری های دیگر من در فاصله ای چند متری در آرزوی خواب پا بپا می شوند. دردشان را حس می کردم. همان دردی که زیر «قپان» کشیده بودم. دردی که در سراسر اندام می پیچد و آدم را مستاصل می کند.

در یکی از این شب ها که ناچار بودم مدتی در راهرو منتظر بایستم، بطرز عجیبی سردم شده بود. تمام بدنم می لرزید. زمستان آمده بود و من لباس گرم نداشتم. از سرما و احساس حضور آنهایی که به میله ها آویزان بودند، می لرزیدم. آنها هم حضور مرا حس کرده بودند. سرفه می کردند و من دمیانی هایم را بیشتر روی زمین می کشیدم. چادر هم لرزش اندام را نپوشانده بود. بازجو که آمد پرسید: «چرا می لرزی؟»

گفتم: «سردم است.»

- «مگر لباس نداری؟»

- «ندارم بیشتر وسایلم در زندان قزل حصار مانده.»

- «چرا خانواده ات لباس نمی آورند؟»

- «مگر آنها خبر دارند من کجا هستم؟»

- «از این پس می توانی ملاقات داشته باشی.»

از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم. گفتم: «اما آنها نمی دانند من کجا هستم.»

- «به آنها تلفن کن و اطلاع بده که می توانند برای ملاقات به اوین بیایند.»

همان شب گذاشت که تلفن بزنم. خواهرم باور نمی کرد که زنده هستم. ماهها بود

از من بی خبر بودند. گفتم که می توانند به ملاقاتم بیایند و برایم لباس و پول بیاورند. خیلی

خوشحال بودم که به زودی خانواده ام را خواهم دید. امید چندانی نداشتم که بتوانم آنها را

یک بار دیگر ببینم.

در آن سال ها ملاقاتها هر ۲۰ روز یک بار بود و ما برای فرا رسیدن ملاقاتها

روزشماری می کردیم. آه! که زمان در سلول چه کند می گذرد.

بالاخره روز ملاقات رسید. ملاقات برای کسی که زندگیش محدود به سلولی هفت

قدمی است، دو مزیت دارد. یکی دیدار با خانواده و دیگر بیرون رفتن از آن محیط تنگ و

تنفس هوای آزاد. در بین راه گاه پیش می آمد که با زندانیان دیگر هم حرفی رد و بدل

کنیم یا از زیر چادر مخفیانه دستی را بفشاریم.

نگرانی خواهرم مرا بیاد شب دستگیری ام انداخت. آن روز هم همینطور نگران و پریشان بود. وقتی شنید دوباره مرا دادگاهی خواهند کرد، بیشتر نگران شد. اما گریه نکرد. می گفت در این چند ماه مدام به زندانهای اوین و قزل حصار سر زده و هر بار پاسخ شنیده‌ام: «اینجا نیست.»

در اتاق کناری من فرشته که در گاودانی قزل حصار با هم بودیم، ایستاده بود. از دوستان صمیمی یکدیگر بودیم. خواهرم و مادر او هم در آن طرف دیوار با هم دوست شده بودند و گاه با هم به ملاقات می آمدند. دلم می خواست یا او حرف بزنم و از سرنوشت دوستانم خبر بگیرم. پس از قطع مکالمه تلفنی با خانواده، چند لحظه ای فرصت یافتم. پرسیدم: «کی آمده ای؟ چطور شده ترا به اینجا آورده اند؟ بچه ها چطورند؟»

اما او که در گذشته در این نوع تماس گیری ها از همه بی پروا تر بود آن روز سکوت کرده بود و نگاهش را از من می دزدید. زیر چادرش متعنه داشت و یک تسبیح هم به دستش بود. در بند دیده بودم که زندانی ها برای بازی و عادت تسبیح می چرخاندند، اما نمی دانم چرا او طور دیگری تسبیح را گرفته بود. آن طرف شیشه مادرش را دیدم که با اشاره چیزهایی می گفت و گریه می کرد. منظورش را فهمیدم. می پرسید که آیا دخترش عوض شده؟ و از من هم می پرسید که آیا عوض شده ام؟ به تردید افتاده بودم. فرشته بنظرم بیگانه و غریب می آمد.

به زودی فهمیدم که او در جعبه ها، شکسته و به پایان خط رسیده است. تمامی شرایط حاجی را پذیرفته حتی همکاری با آنها را. باورش سخت بود. او در بازجویی ها مقاومت کرده بود و در بند هم همیشه نسبت به زندانبانها روحیه پرخاشگری داشت. جسور و شجاع بود. همسرش را که از همان روزهای اول دستگیری زیر شکنجه تن به همکاری داده بود، خائن می شمرد. و حالا چه شده بود؟ می دانستم و دیده بودم که چگونه جسم و روح آدمی در «جعبه ها» مدام زیر ضرب و شتم است. اما چنین سرنوشتی باور کردنی نبود. بقیه چه کرده اند؟ آیا هنوز در آن جهنم هستند؟ با تکرار این پرسشها بالاخره فرشته پاسخ داد: «نمی دانم.»

بعدها فهمیدم که او می دانست که دوستان ما هنوز آنجا هستند.

مایوس و گرفته به سلول برگشتم. زهره هم ملاقات داشت. هر کدام ملاقاتمان را به تفصیل برای هم تعریف کردیم.

شبهای جمعه در حسینیه دعای کمیل خوانده می شد. شرکت زندانی ها در این برنامه برخلاف مصاحبه ها، اجباری نبود. البته در قزل حصار قانون طور دیگری بود. از سلول های ۲۰۹ هم ، تعدادی زندانی زن و مرد را برای شرکت در این دعا می بردند. بازجوی ما به همراه چند نگهبان دیگر، دسته زندانیان را زیر نظر داشت. ملیحه را هم برای این برنامه می بردند. یک شب سمیده پاسدار بخش زنان از من و زهره هم خواست برای رفتن به حسینیه آماده شویم. خیلی تعجب کردیم. شاید اشتباه می کرد. به سمیده گفتیم: «طمئن هستید که ما هم باید بیاییم. ولی ما که نماز نمی خوانیم.» او رفت و دقیقه ای بعد برگشت و گفت: «آره بازجویان گفته من و زهره اول تردید کردیم، بعد تصمیم گرفتیم برویم. ملیحه می گفت «هوایی هم میخوریده».

قبلا من در این برنامه ها شرکت نمی کردم. اما در آن لحظه دچار یک نوع بی تفاوتی بودم. احساس می کردم روحیه بی تفاوتی بر من سنگینی می کند و همین سرا به وحشت می انداخت. ترس از آینده و خودم. آنها از من چه خواهند خواست؟ تا کجا می توانم عقب نشینی کنم و کجا باید ترمز کرده و کمر بند را سفت تر میکردم. آن روزها پیش خود حساب می کردم که نیرویم را برای نبردهای بزرگتر ذخیره کنم آیا این یک توجیه نبود؟

مسئله دیگری هم برای من و زهره ستوال برانگیز بود: چرا در کنار ملیحه و امثال او، ما را هم برای رفتن به حسینیه انتخاب کرده اند؟ بیرون رفتن از سلول یک امتیاز بود که همه زندانی های انفرادی از آن بهره مند نمی شدند. اما پاسخ به ستوال مان روشن شد. بازجوی ما که خودش هم هر بار زندانی ها را همراهی می کرد بیشتر متهمین اش را به این برنامه ها می فرستاد. این کار در حقیقت از ابتکارها و شیوه های خاص او بود. غیر از متهمین او، ثواب هائی را هم که به دلیل همکاری فعال در بازجویی ها در سلول نگه داشته می شدند، به دعای کمیل می بردند.

شب بود که ما را به همراه تعداد دیگری از زندانی ها بیرون بردند. برخلاف گذشته، مسیر نسبتاً طولانی را روی تپه اوین پیاده طی کردیم. هوای خنک و تمیز شبانه، لحظه ای از تشویش و نگرانیهایم کاست. در این چند سال بارها و بارها آرزو کرده بودم شبی در هوای آزاد آسمان را بالای سرم ببینم. دره اوین زیر پایمان بود و بالای سرمان ستاره ها و ماه. هوا په خنکی سلجومی داشت. دیگر از سرما نمی لوزیدیم. آن را با پوست و دهانم می بلعیدم. نگهبان ایراد نمی گرفت که ما سرمان را برای دیدن آسمان بالا بگیریم

و دوروبرمان را نگاه کنیم، انبوه درختان دره و کورسوی تک خانه ها را.

به حسینه که رسیدیم ما را در گوشه ای جدا از بقیه زندانیها نشاندهند. قبل از نشستن می توانستم صف پسرها را که با پرده ای از ما جدا می شدند ببینم. بیشترشان در سنین جوانی یا نوجوانی بودند.

دعا شروع شد. دعاخوان یا از بیرون آمده بود یا یکی از پاسدارهای زندان بود. به زندانیها یک کتابچه دعای کمیل داده شد. زندانی ها همراه دعاخوان، دعا را آهسته تکرار می کردند. هر چند وقت یک بار دعاخوان، دعا را قطع می کرد و به زبان فارسی مرثیه سرایی می کرد. آنوقت زندانی ها با صدای بلند گریه می کردند. گاه که مرثیه مربوط به گناه و آمرزش می شد، فریاد گریه و ضجه به اوج می رسید.

این فضا برای من غریب نبود. همیشه لاجوردی و دیگر مسئولان به زندانیها القاء میکردند که انسانهای گناهکاری هستید که در مقابل «امت حزب الله» ایستاده اند. به آنها القاء می شد که تمام جامعه علیه آنها هست. تنهایی و انزوا در فضای رکود سیاسی موجود، این احساس گناهکار بودن را تشدید می کرد. زندانی خود را بی پناه می دید. با گسترش موج ندامت ها و توابعها هر روز فضای زندان تنگ تر می شد و احساس بی پناهی شدن می یافت.

اما این فضا برای زهره بکلی غریب بود. او چنین تصویری از زندان نداشت. آن شب بسیار گریه کرد نه تحت تاثیر دعا و مرثیه که اصلاً توجهی به آن نداشت. پس از آن چند بار از من پرسید که آیا این ها به راستی زندانی بودند. او همچنین از دیدن آنها چهره های نوجوان در میان پسران منقلب شده بود. در بازگشت از حسینه دیگر نه به ستاره و ماه و نه هوای تمیز شبانه، توجهی داشتیم. من هم خودم را در بی پناهی و تنهایی آن جوانها شریک می دیدم.

هفته های بعد هم ما را به حسینه بردند. غیر از پیاده روی مسیر حسینه که برایم جالب بود، نشستن در حسینه و شنیدن دعاها و گریه ها، خسته کننده و گاه خفه آور بود. من که تمایلی به شرکت در دعاخوانی نداشتیم، برای پایان آن لحظه شماری می کردم. گاه هم خود را به فکری مشغول می کردم تا از آن فضای یاس و غم فاصله بگیریم. اما هر بار صدای گوشخراش بلندگو و زمزمه های دعاخوانی زندانیها مرا به آن فضا بازمی گرداند.

شبی دختری را به سلول ما آوردند که جزو دسته ای از زندانی های تبعیدی از

کردستان بود. آنها در قزل حصار بودند. بیشترشان تواب بودند و حاجی آن ها را به همکاری گرفته بود. یکی از آنها زمانی که در «جعبه ها» بودم، برای مراقبت بالای سرما می آمد و با صدای بلند نسبت به «چپ ها» ابراز نفرت می کرد.

آن دختر شب را در سلول ما خوابید. گویی وظیفه داشت که تمامی اخبار یاس آور «جعبه ها» را برابم بگوید. بیشتر کسانی را که من می شناختم، نام می برد و می گفت حالا آنها مسلمانان «خوب» بند ۳ قزل حصار هستند. می گفت آنها در گذشته «قربانی» بودند و حالا مسلمانان سربه راهی شده اند. حاجی دیگر به آنها اعتماد دارد و در مسئولیت های بند سهیم هستند. از او سراغ دو «دخترم» را گرفتم که خیلی دوستشان داشتم. آن دو شبها کنار من می خوابیدند و من تا صبح نشنخ ها و لرزش بدنشان را احساس می کردم. خود را به من می فشردند. چون کودکی که به مادرش پناه می برد. آن زمان در «گاودانی» بودیم. بعدها که ما را در «جعبه ها» نشانده بودند دیگر از آن دو بی خبر مانده بودم. حالا او می گفت «هر دو نادم شده اند. شب و روز نماز می خوانند حتی نمازهای نخوانده گذشته را. جوان بودند فریب خورده بودند و حاجی نجاتشان داد. خودشان هم حاجی را دعا می کنند که مسیر زندگیشان را تغییر داد.» ضربات مثل شلاق بر ذهن و باور و اعتماد می کوبید. دوستانم را شکسته بودند. خود را تنها تر می دیدم.

فردای آنروز دختر را از سلول ما بردند. شاید وظیفه او که تنها یک شب را با من گذراند، نقل این اخبار بود. روشن بود که اگر این خبرها را از زبان بازجو می شنیدم باور نمی کردم.



بعد از مدتی تردید و جنگ درونی، یک روز شروع کردم نماز خواندن. نام آن را تنها یک تسلیم می گذارم. قبلا هم دو ماهی را در بند ۴ قزل حصار نماز خوانده بودم. آنجا این کار اجباری بود و من هم مثل بقیه این کار را کرده بودم. آن روزها رنج کمتری برده بودم چون فقط قانون بند را رعایت کرده بودم. در اینجا اما این یک اجبار مستقیم نبود. انتخاب بین مرگ و زندگی بود. حکم اعدام مرا تهدید می کرد. دفاع از نظراتم و ایستادگی بر سر موضع حکم اعدام را قطعی تر می کرد. این را بازجو گفته بود. وضع پرونده ام هم طوری بود که می توانستم با موضع میانه روتری، اعدام را به حبس طولانی مدت تبدیل کنم. این را هم بازجو گفت بود. و من در کابوس مرگ، از آن فرار کردم و آنهم در

شرایطی که از زندگی احساس بی‌زاری می‌کردم. در فرار، احساس زبونی کردم و آن را هر باز که برای نماز خم می‌شدم، بیشتر احساس می‌کردم.

ملیحه را از سلول ما بردند. اما او فرصت کرده بود که خیر نماز خواندن مرا گزارش کند. بازجو بدون اشاره مستقیمی به این موضوع، مرا مدتی بحال خودم گذاشت.

دختر جوانی را به سلول ما آوردند که تازه دستگیر شده و پاهایش شلاق خورده بود. نامش ناهید بود. بسیار مغموم و گرفته می‌نمود. کمتر حرف می‌زد و بیشتر اوقات در سلول قدم می‌زد. این حالت‌ها برای کسی که تازه دستگیر میشود طبیعی است. نامزدی داشته و قرار بوده به زودی با هم ازدواج کنند. یکدیگر را با عشق و محبتی فراوان دوست داشتند. سه سال پیش نامزد شده بودند اما نامزدش دستگیر می‌شود و دو سال و نیم در زندان می‌ماند. حالا هم خودش دستگیر شده بود. به شوخی به او می‌گفتم: «خوب حالا نوبت اوست که برای تو انتظار بکشد.»

ناهید بسیار خجالتی بود. روزهای اول توالت رفتن در حضور ما برایش مشکل بود. اگرچه ما پشت به او می‌کردیم و با صدای بلند حرف می‌زدیم که او احساس ناراحتی نکند. اما او شبها که ما می‌خوابیدیم، توالت می‌رفت. عادت به توالت فرنگی هم نداشت. دیری نگذشت که او هم به شرایط جدید عادت کرد.

در یکی از روزهای ملاقات در بین راه یک دوست قدیمی را دیدم. آن روز ما را پیاده می‌بردند. من و او، شهلا، در دوره دانشجویی با هم دوست بودیم. او چند ماه قبل از دستگیری من، در شهری دیگر دستگیر شده بود.

تعجب کردم که او را به تهران منتقل کرده‌اند. نزدیک او راه می‌رفتم که متوجه من بشود. پاسخ سلام مرا نداد. اما آهسته سرش را بالا آورد، که مرا ببیند. از زیر چادر، صورتش را دیدم که بسیار لاغر و تکیده می‌زد. از صف عقب مانده بود. من نیز قدم‌هایم را آهسته کردم و نزدیک او قرار گرفتم. اگر چادرمان را جلوی دهانمان می‌گرفتیم، می‌توانستیم بدون اینکه کسی متوجه ما شود با هم حرف بزنیم. اما او به سؤال‌ها و کنجکاوای‌های من پاسخ نمی‌داد. تعجب کرده بودم. اما فردای آنروز که بازجو به خاطر این کنجکاوای به من ناسزا گفت و تهدیدم کرد، فهمیدم که خود او گزارش کرده است.

در پایان بازجو به نرمی گفت: «اگر میخواهی دوستان قدیمی‌ات را ببینی خوب من شما را با یکدیگر رویرو می‌کنم.»

فردای آنروز او را به سلول ما آوردند. از همان اول احساس کردم که او خیلی عوض شده است و دوستی مان، تنها به گذشته ها مربوط می شود. می گفت یک سال بعد از دستگیری در زندان به حقایق جدیدی رسیده، با گذشته اش مرزبندی کرده و به حقانیت اسلام و رژیم ایمان آورده است. می گفت بازجوها در این راه او را کمک کرده اند. او را به مرخصی های چندساعته می فرستاده اند تا او فرصت کند به مراسم تشییع جنازه کشته شدگان جنگ برود. یا در خیابانها مردم مسلمان را ببیند. می گفت: «دیدم که آنها اسلام را می خواهند» می گفت از اعتماد بازجوها نسبت به خودش خجالت می کشیده اما از آنها درسها آموخته است.

یک ضربه دیگر به روح خسته من. این دوست قدیمی که با او روزها و خاطره های خوشی داشتم، دیگر یک غریبه بود. او را با خودم مقایسه می کردم. در گذشته ها اشتراکهای زیادی با هم داشتیم. حالا زبونی و تسلیم او مرا به وحشت می انداخت. اگر من هم سرنوشتی مثل او پیدا می کردم؟ نه! هنوز توان مقاومت داشتم. دیدن سرنوشت او، نیروهای پنهانی مرا برانگیخت. باید خودم را محکم نگه می داشتم.

حس می کردم او هم از تسلیم خود راضی نیست. اما به آن تن داده بود. حتی در نهان هم به اعتقادهای جدیدش باور داشت. او که در گذشته، دختر شاداب و خندان بود حالا بکلی تلخ و انسرده شده بود. پیری زودرسی در خطوط چهره اش نمایان بود.

دیری نگذشت که او را از سلول ما بردند. بودن با او برایم سخت بود. از رفتن اش خوشحال شدم. فکر می کنم برای او هم همان اندازه سخت بود که با من یکجا باشد. چند ماه بعد او را در اتاق بازجویی دیدم که در کارهای مربوط به بازجویی، همکاری می کرد. این بار دیگر تعجب نکردم.

یک روز در ملاقات، بعد از قطع شدن تماس تلفنی با خانواده که منتظر بودیم پاسدارها ما را به سلول ببرند، متوجه شدم یک چهره آشنا بطرف من می آید. دوستی قدیمی در قزل حصار بود. حال و روز مرا پرسید. گفت وقتی او و دیگر دوستانم خبر انتقال مرا به اوین شنیدند، خیلی نگران شدند. از حال بچه های قزل حصار پرسیدم. گفت دیگر کسی مثل گذشته فکر نمی کند. بیشتری ها نوعی عقب نشینی را پذیرفته اند. گفت همه تواب نشده اند، اما پذیرفته اند که قوانین و ضوابط بند را رعایت کنند و نماز هم بخوانند. تاکید داشت که من هم تندروی نکنم و بعضی عقب نشینی ها را بپذیرم. سفارش

می کرد که مواظب خودم باشم . از دیدارش خیلی خوشحال شدم. لاغری و رنگ پریدگی چهره‌اش نشانی از فشار «جعبه» ها بود. اما معلوم بود که خود را حفظ کرده است.

در یکی از بعد از ظهرها صدای گریه سوزناک زنی را شنیدیم. صدا از یکی از سلولهای نزدیک بود. چند ساعتی گریست. آن شب همگی بسیار متاثر بودیم و با هم حرفی نمی زدیم . فردای آنروز شنیدیم که لیدا بود، که با خبر فوت مادرش می گریست. مدتی بود که دیگر او را نمی دیدیم. بعدها شنیدیم که او را به شهرستان خودش منتقل و مدتی بعد آزادش کرده اند. دختر زندانی دیگری که زری نام داشت، در امور خدماتی سلول ها با سعیده پاسدار همکاری می کرد. او بسیار فرزند و چابک بود و به همه کارها رسیدگی می کرد. با بودن او ما مشکل کمتری داشتیم. به موقع زندانیها را به حمام می فرستاد. و سر وقت غذا و چای می داد. هفته ای یک روز هم ناخن گیر و سوزن به سلول ها می داد.

سعیده که دوست داشت او را خواهر سعیده صدا کنیم، متفاوت با سایر پاسدارها لباس می پوشید. معمولا شلوار جین و بلوزهای کوتاه به تن می کرد. آرایش داشت و بخود عطر می زد. حدس می زدیم با یکی از پاسدارهای مرد نامزد شده. گاه صدای آن پاسدار را می شنیدیم که به اتاق سعیده در سلولی نزدیک سلول ما می آمد. سعیده معمولا طوری رفتار می کرد که با زندانی درگیری و دعوا پیش نیاورد. اما گاه مودبگری خاصی هم نشان می داد. به ویژه وقتی که احساس می کرد، مورد احترام قرار نگرفته و به او بی اعتنائی می شود. تا زمانی که زری بود بیشتر کارها را به او وا می گذاشت و خودش را کمتر می دیدیم. اما از سال ۶۳ مقرر شد که زندانی ها را از این گونه مسئولیتها حذف کنند. از آن پس دیگر زری را ندیدیم. او را به بند فرستاده بودند. پس از آن سعیده و پاسدار زن دیگری که به نازکی آمده بود، روزها کار میکردند. پاسدار زنی که جدید بود، رفتاری مودب و مهربان داشت و با دلسوزی و جدیت کارهای زندانیها را دنبال می کرد. شبها هم پاسدارهای مرد سرکشی می کردند. بعدها او و سعیده هر دو از اوین رفتند.

یک تازه وارد دیگر داشتیم. مینا زن جوانی بود که به اتفاق همسرش دستگیر شده بود. آن دو سه سال قبل هوادار یکی از گروههای مارکسیستی بودند. بعدها از آن فاصله گرفته و هر دو به درس و کار مشغول بودند. حالا هم قرار بود که به زودی آزاد شوند. به این ترتیب ما چهار نفر شده بودیم و دیگر قدم زدن در سلول چندان آسان

نبود. وقتی می نشستیم دیگر جایی برای قدم زدن وجود نداشت. اما ما می توانستیم در جا بزنیم. در یک نقطه می ایستادیم و بدون حرکت به جلو پاها را یک به یک بلند می کردیم. توافق کردیم که ساعتی را ورزش کنیم. ورزش دسته جمعی شوق دیگری داشت. در هوای راکد سلول تنفس سخت و مشکل بود. زری که متوجه ورزش ما شده بود، چند بار دریچه سلول را باز گذاشت تا هوای تازه به سلول برسد. هر وقت امکانی بود، او از اینگونه کمکها و ارفاقها به زندانی ها می کرد.

شبها بعد از شام که نور سلول کم رنگ تر می شد و نمی توانستیم چیزی بخوانیم. با هم به گپ می نشستیم. از خاطرات و گذشته ها می گفتیم. ناهید که دیگر به زندگی در سلول عادت کرده بود، خاطره های شیرین و گاه عجیبی تعریف می کرد. یک بار داستانهایی از جن و پری می گفت. من و زهره خیلی تعجب کردیم که ناهید به این داستانهها باور دارد. پیش از این یک بار ملیحه از خاطرات مشابه دوران گفته بود. او هم به جن و پری باور داشت. می گفت آنها کاری به آدمیزاد ندارند باید آنها را بحال خودشان گذاشت. پیشترها هرگز به این فکر نیافتاده بودم که خرافات تا این حد وسیع در باورهای مردم نفوذ دارد. آنقدر که حتی جوانهایی که با درس و علم هم بیگانه نبودند، آن را باور داشتند.

مینا زن جوان سرحالی بود. او هم از خانواده اش و روحیه آنها تعریف می کرد. آنقدر که ندیده با خلق و خوی آنها آشنا شده بودیم.

کمتز وارد بحث می شدیم. چون جمع ناهمگونی بودیم. اما یک بار بحث تعدد زوجات در اسلام پیش آمد. مینا از آن دفاع کرد. می گفت این قانونی علیه زنان نیست. چون شرط رضایت زن قید شده است و ما هر دلیلی می آوردیم او قانع نمی شد. برایم عجیب بود که زنی که فرهنگ مدرن دارد به دفاع از این قانون سخن می گوید. از او پرسیدم: «آیا خودت هم به داشتن یک هوو رضایت می دهی؟» سکوت کرد و جوابی نداد. می دانستیم که او و همسرش همدیگر را خیلی دوست دارند و بالاخره هم به رغم مخالفتهای خانواده با هم ازدواج کرده بودند.

معنی سکوت او روشن بود. من به خنده گفتم: «پس تو مرگ را برای همسایه می خواهی.» و بحث را خاتمه دادیم. مینا تنها مدت کوتاهی با ما بود. من و او به هم محبت داشتیم. اما زهره از او خیلی بدش می آمد. روزی که آزاد می شد، پیراهنی را که خیلی دوست داشت، برایم به یادگاری گذاشت و کاغذ تا شده ای هم بدستم داد که بعد از رفتنش

بخوانم . در نامه اش از وضع من اظهار نگرانی کرده بود و برایم آرزوی زنده ماندن .

در یکی از شبهایی که ما را به حسینی می بردند متوجه یک چهره آشنا شدم. صدیقه یکی از دوستان قدیمی دوره دانشجویی بود. می دانستم که او دستگیر شده است. چون بازجو اطلاعاتی در باره او از من خواسته و من انکار کرده بودم، گفته بود که صدیقه در زندان است و می تواند ما را با هم روبرو کند. و من گفته بودم «نه احتیاجی نیست، هر چه بوده مربوط به گذشته بوده.» و بازجو جواب داده بود: «بهمین دلیل از زیر شلاق مجدد در رفتی.»

و حالا او را می دیدم. دلم میخواست با او حرف بزنم . منتظر فرصتی بودم تا به او نزدیک شوم. به حسینی که رسیدیم خودم را به نزدیکش رساندم و در کنارش نشستم و در حین دعا که صدای بلندگو و دعاخوانی زندانیها بلند بود، سر صحبت را با او باز کردم. اما آن شب او گرفته به نظر می رسید. از دستگیریش پرسیدم، پاسخی کوتاه داد. تمایل زیادی به صحبت نداشت. حس کردم، و چه دردناکی، که او نسبت به من شک دارد. چون من نشانی اش را می دانستم. از اینکه فکر کند من او را لو داده ام سخت دلم گرفت . اما در آن وضع نمی خواستم توضیحی بدهم. چون هم مطمئن نبودم که او چنین ظنی دارد، هم به نظرم واقعیت می بایست نه از زبان خودم، که طوری دیگر برایش روشن می شد. آن شب که به سلول برگشتم، خیلی گرفته بودم. قضیه را به زهره گفتم. به نظر او، من نباید سکوت می کردم و قضیه را توضیح می دادم. گفتم : «نه، اما امیدوارم قبل از اینکه از زندان آزاد شود، حقیقت برایش روشن شود.»

در دهه فجر، سالگرد انقلاب، در حسینی برنامه های ویژه ای برقرار بود. ما را هم در این شبها به حسینی می بردند. آن روزها برف روی زمین نشسته بود. صدای برف در زیر پاها کیف عجیبی داشت. یک شب زیر بارش قطرات برف ما را بسمت حسینی بردند. من و صدیقه نزدیک هم راه می رفتیم و آهسته می خندیدیم .

در یکی از برنامه ها میهمانان خارجی که هر ساله به خرج جمهوری اسلامی به ایران می آیند، برای دیدار از اوین دعوت شده بودند. آن شب حسینه را تزئین کرده بودند. غیر از عکسهای بزرگ خمینی و بهشتی که همیشه بر درودپوار بود، در گوشه و کنار، دسته های گل و شیرینی چیده بودند.

بعدها شنیدم از بندها تنها کسانی که از طرف پاسدارهای بندها انتخاب شده بودند، اجازه شرکت در این برنامه را داشتند. آنچه که میهمانان خارجی از اوین می دیدند، یک سالن آراسته و شماری زندانی نادم بود. آنها را برای بازدید کارگاههای خیاطی و نجاری نیز برده بودند. اما کسی به آنها نگفته بود که برای کار بین ۱۰ تا ۱۲ ساعت و شاید هم بیشتر، زندانیها هیچگونه مزدی نمی گیرند.

مثل همیشه ما را در گوشه ای جدا از دیگر زندانیها نشانند. پاسدارها در گوشه و کنار یا میان جمعیت پخش بودند و اوضاع را زیر نظر داشتند.

میهمانان زن را آوردند سمت دیگر پرده، طرفی که زنان زندانی را نشانده بودند. معلوم بود که به روسری عادت ندارند. روسری هاشان درست روی سرشان بند نمی شد و دائم پس می رفت. پاسدارها یا مترجمها در گوششان چیزی می گفتند و آنها روسری شان را دوباره به جلو می کشیدند. یکی از میهمانان، که زنی بود با چهره ای شبیه مردم آسیای جنوب شرقی، با کنجکاوی به من خیره شده بود. بعد از چند دقیقه ای با زن جوانی که منته بسر داشت، بطرف من آمد. سعیده هم فوری خودش را به ما رساند. زن جوان که گویا نقش مترجم را داشت به زن خارجی اشاره کرد و به سعیده گفت که می خواهد با من صحبت کند. سعیده اما، مهربی حیدرزاده را نشان داد و گفت بهتر است با او حرف بزند. مترجم گفت: «اما اینطوری که خیلی بد می شود. به آنها گفته شده با هر کسی که بخواهند می توانند صحبت کنند.» اما سعیده قبول نمی کرد و مهربی را جلو آورده بود.

مترجم حرف ها را ترجمه کرد. اما باز میهمان اصرار داشت که تنها چند کلمه - من صحبت خواهد کرد. دلیل پافشاری او را می توانستم بفهم. چهره من بسیار تکیده تر از رنگ پریده تر از دیگران بود و چادرم هم با چادر سیاه بقیه تفاوت داشت. خالدار سیاه و سفید بود. مخالفت سعیده هم، زن را کنجکاوتر کرده بود.

بالاخره به او اجازه داده شد که چند کلمه ای از من سؤال کند. پرسید چه مدت حبسی بوده ام و چه محکومیتی دارم؟ آخر سرهم پرسید که آیا امکان استفاده از کتاب را دارم. سرم را بعلافت مثبت تکان دادم دوباره پرسید: «چه کتابهایی؟». جواب دادم: «فقط کتابهای اسلامی.» در تمام این مدت سعیده متوجه من بود.

آن شب لاجوردی هم حضور داشت. چیزهایی در باره زندان، ارشاد زندانیان و بررسی خوب از زندانیها گفت. مترجم وحید(۲۷) بود. او سال ها در امریکا درس خوانده و زندگی کرده بود، به انگلیسی سلیسی سلیسی ترجمه می کرد. خودش هم یک مصاحبه داشت.

خبرنگاران و میهمانان خارجی سنوال می کردند و او در پاسخ از رژیم اسلامی دفاع می کرد. میهمانان از لاجوردی هم سنوالهایی کردند و او با لحن تمسخر آمیز همیشگی اش پاسخ میداد. از جمله سنوال شد که برای نیازهای طبیعی یا جنسی این جوانان چه برنامه ای دارند؟ آیا آنها می توانند ازدواج کنند؟ با این سنوال، پسرهای زندانی به خنده و همهمه افتادند. لاجوردی گفت که اینها مسئله زندانیان ما نیست و بعد با ریشخند خطاب به زندانی ها پرسید که «آیا این مسئله شما هست؟» انفجار خنده در حسینیه بلند شد.

در گیرودار این شلوغیها یکی از میهمانها کنار پرده حایل میان ما و پسرها آمد و به ما نزدیک شد. از چند نفر از زندانیهای ردیف ما به زبان انگلیسی پرسید که آیا کسی در بین ما هست که زبان ترکی بداند. در این حین سروکله پاسدار مرد هم پیدا شد. من متوجه شدم که صدیقه و آشنای دیگری که چند ردیف جلوتر از من نشسته بودند، با خنده به من اشاره می کنند. خندیدم و سرم را به علامت امتناع تکان دادم. اما آنها اصرار می کردند و حتی به پاسدار مرد گفتند که یک نفر هست که ترکی می داند. در آن لحظه پاسدارهای زن آنجا حضور نداشتند. جو شلوغ شده بود و حواس پاسدارها بیشتر متوجه ریشخندها و حرفهای لاجوردی بود.

دلیل پافشاری صدیقه را می توانستم بفهمم. احتمالا می خواست موضعگیری و حرفهای مرا بشنود. پذیرفتم و جلو رفتم. پاسدار اجازه داد که با آن مرد بدون واسطه صحبت کنم. اهل ترکیه بود. زبانش کمی متفاوت با زبان آذری ما بود. هر جا که حرف یکدیگر را نمی فهمیدیم به انگلیسی می گفتیم. لحن دوستانه اش و حضور صدیقه و آشنای دیگری که در چند قدمی من نشسته بودند و با تمام حواس به حرفهای ما گوش می کردند، به من قوت قلب می داد. با راحتی و حتی با خنده صحبت می کردم. سرگذشت خودم را در زندان به کوتاهی گفتم. او، از اینکه بیشتر از دو سال بود که در زندان بودم، متعجب شده بود. پرسید که آیا کتاب در اختیار ما می گذارند؟ معلوم می شد به آنها گفته شده بود که ما کتاب و امکانات زیادی داریم. گفتم: «تنها کتابهای اسلامی که آنها به همه سلول ها داده نمی شود.» لحنش دوستانه بود و می خندید. پرسید که آیا من هم از گذشته ندامت کرده و طرفدار جمهوری اسلامی شده ام؟ گفتم: «فکر میکنی آنچه در اینجا می بینی و یا به تو گفته شده تمامی واقعیت زندان باشد؟» خندید و پاسخی نداد. من هم خندیدم. از شغلش پرسیدم. گفت خبرنگار است. در پایان برابم آرزوی سلامتی کرد و خواست یک عکس از من بگیرد. امتناع کردم. گفت برای مطبوعات نیست. تنها برای یادگار است و پیش خودش نگه

خواهد داشت. باز امتناع کردم. دوستانه از هم وداع کردیم و رفت. من و صدیقه بهم خندیدیم و من سر جای خودم برگشتم.

احساس خاصی داشتم از اینکه با یک انسان دیگر، انسانی که زندانی نبود و به کشور دیگری تعلق داشت، چند دقیقه ای یک رابطه انسانی برقرار کرده بودم.

در اواخر بهمن ماه، زهره را به بند منتقل کردند. جدانیمان سخت بود در مدتی کوتاه مناسبات عمیقی بینمان برقرار شده بود. اما در عین حال خوشحال بودم که به جایی می رود که از سلول بهتر است. از ماجراهایی که از بند تعریف کرده بودم، مشتاق بود که آنجا را ببیند.

از تنهایی و یکنواختی سلول خسته شده بودم. دلم می خواست مرا هم به بند می فرستادند. اما بازجو گفته بود: «نه هنوز خیلی کارها داریم» این حرف ترس و دلهره مرا بیشتر می کرد. بعد از رفتن زهره من و ناهید تنها شدیم. بیشتر وقتها سکوت کسل کننده ای در سلول برقرار می شد. من و او کمتر قادر به درک و تفاهم با یکدیگر بودیم.

بنیه ام ضعیف شده و بسیار تحلیل رفته بود. غذا آنقدر کم بود که همیشه نیمه گرسنه بودیم. ضعف و سرگیجه شدیدی داشتم. بیشتر وقتها سرم درد می کرد. شب ها نمی توانستم خوب بخوابم. مرتب از خواب می پریدم. گاه دردی هم در قلب و دست چپ احساس می کردم. روزها یکنواخت می گذشت. اما خواندن روزنامه تا حدودی از کندی زمان می کاست.

آن روزها، در صفحات اول روزنامه، چیزهایی از جانب منتظری در باره زندان و زندانیها نوشته می شد. حرفهایی که با آنچه در زندانها می گفتند و می کردند، متفاوت بود. منتظری مسئولان زندان را به جای شدت عمل به نرمش و عطفوت دعوت می کرد و بجای انتقامجویی از عفو حرف می زد. این حرفها در مقایسه با تهدیدها و شعارها در باره شدت عمل که مرعوب کننده و یاس آور بود، اندک تسکینی بشمار می آمد.

روزی هنگام ظهر مرا صدا زدند. بر خلاف تصورم بازجویی در کار نبود. بلکه یک «مناظره» ترتیب داده بودند بین نسرين که در دفاع از نظراتش سخن می گفت و شهلا که در رد مواضع گذشته و مبارک... هم... در... یک نثر دیگر هم که او را نمی شناختم، در اتاق بود. کمتر حرف می زد، اما او هم در رد مواضع گذشته اش و بعنوان

نادم نشسته بود. بازجو به من گفت که حرفها را گوش کنم و اگر مایل هستم اظهار نظر بکنم. وحشت و نشویش از این برنامه ها دوباره در من زنده شد. آن روزها روش بازجویی ها نسبت به سال های گذشته تغییر کرده بود. «ارشاد» کردن زندانی که گاه هم با شلاق همراه بود، به بازجویی ها اضافه شده بود. زندانی علاوه بر فشارهایی که برای بازجویی و دادن اطلاعات متحمل می شد، زیر بار دیگری هم که به تغییر اعتقاداتش مجبور شود، قرار می گرفت. گاه برای زندانی به منظور پذیرش مصاحبه و تغییر نظراتش جیره شلاق تعیین می کردند که معمولا برای افراد شناخته شده و رهبران گروهها بکار گرفته می شد. اما فشارهای روانی، تهدیدها و برنامه های ارشادی بر همه اعمال می شد.

بازجو مرا روی یک صندلی نشانند و اجازه داد چشم بندها را باز کنیم. ما چهار نفر به طرف دیوار نشسته بودیم. شهلا در یک طرف من و نسرین در طرف دیگرم نشسته بودند. بازجو هم پشت سرمان بود. من و نسرین که قبلا در راهرو با هم حرف زده بودیم، با لبخندی بهم سلام کردیم. خوشحال بودم که هنوز زنده است.

شهلا بحث را شروع کرد. گفت به این نتیجه رسیده است که گروههای چپ همیشه و بر سر همه مسائل موضع گیری و تاکتیکهای غلط داشته اند. مثال جنگ ایران و عراق را زد. می گفت که جنگ حقانیت دارد و مردم در این جنگ از همه چیز خود گذشته اند، در حالیکه چپ علیه آن موضعگیری می کند. نسرین در پاسخ به او گفت که توده مردم خواهان این جنگ نیست چرا که آن جز بدبختی و تشدید فقر ارمغان دیگری نداشته است. شهلا گفت شاید بعضی اقشار مرفه با جنگ مخالف باشند، اما نه توده مردم. و رو به نسرین اضافه کرد که: «تو و همه ما از توده مردم جدا بودیم و خواست آنها را نمی شناختیم». نسرین در پاسخ گفت که از قضا خودش در جنوب شهر زندگی می کرده و با مردم و زنها تماس زیاد داشته است. سپس شهلا بحث را به «فرار» رهبران گروهها به خارج از کشور کشاند و گفت: پناهجویی آنها به دامن کشورهای سرمایه داری نقض اصول آنها است. نسرین استدلال کرد که پناهندگی با استفاده از دمکراسی غربی، برای حفظ نیرو اجتناب ناپذیر و لازم بود. این پناهجویی، به معنی پذیرش دولت های سرمایه داری نیست. نمونه خود خمینی را مثال آورد که در سال ۵۷ به کشور فرانسه فرار کرده بود. بازجو نیز گهگاه به حمایت از شهلا وارد بحث می شد.

لحظاتی از بحث دور می شدم و به نسرین فکر می کردم. صراحت او مرا تحت تاثیر قرار داده بود. با خود می اندیشیدم چه سرنوشتی در انتظار زن جوانی با اینهمه

شجاعت و صراحت است. آیا او صحنه تیرباران خود را در خیال تجسم می کند؟ دلم در هم می فشرد. از زیر چادرش، که گلپای ریزی به آن نقش بسته بود، لباس صورتی رنگش را می دیدم. با بیرون رفتن بازجو، لحظاتی بحث قطع شد. من و نسرین به هم نگاه کردیم و لبخند زدیم گفت: «چرا ساکتی؟»

.. «گوش می دهم»

.. «تو ستوالی نداری؟»

سکوت کردم. ستوالیهای زیادی از او داشتم. تازه چند ماه بود که دستگیر شده بود. اما در حضور شهلا و آن دیگری نمی توانستم. گفتم لباس قشنگی داری. گفت: «تازگی از خانواده برایم رسیده اما ممنوع الملاقات هستم».

بازجو آمد و بحث ادامه یافت. آن دیگری که من نمی شناختم ساکت بود. تنها یکبار چند کلامی به حمایت از شهلا بر زبان آورد. وقتی بحث مربوط به خارج از کشور بود، بازجو دخالت کرد. نه برای بحث، بلکه می خواست این را از زبان نسرین بشنود که او و همسرش با خارج از کشور ارتباط داشته اند. نسرین انکار می کرد. بازجو نام کسانی را نیز در این میان می آورد و از نسرین می خواست که در باره آنها توضیح بدهد. جلسه حالت بازجویی پیدا کرده و نسرین زیر فشار قرار گرفته بود. خودم هم از این فضا به شدت ناراحت بودم. دخالت کردم و گفتم: «اما اینجا که جلسه بازجویی نیست. شما ما را برای کار دیگری آورده اید».

بازجو به نسرین گفت اما تو نکته های زیادی داری، می گذارم برای بعد. و بحث دوباره ادامه یافت. نسرین به آرامی پایش را نزدیک پای من آورد. سرم را بطرفش چرخاندم و لبخند زدم.

حوالی غروب بود که بازجو گفت: «بحث را تمام کنیم چون من هنوز نماز نخوانده ام». ما را به سلول برگرداندند. هنگام وداع، نسرین بار دیگر آهسته سفارش کرد که مواظب خودم باشم. من هم همین سفارش را به او کردم. آن روز مطمئن شدم از شهلا خیلی دور شده ام و از دوستی گذشته مان هیچ نمانده است.

در اسفندماه یک تازه وارد داشتیم. حوالی غروب بود، ناهید روی توالت نشسته بود و من رو به دیوار و پشت به او که در باز شد. ناهید که روی توالت نشسته بود، دست و پاچه شده و مرتب تکرار می کرد که «در را باز نکنید». اما بی اعتنا به او در باز شد و زنی با

مانتو و روسری وارد شد. نازه وارد چشم بندش را بالا زد که سلام کند. ناهید با دستپاچگی داد کشید: «نگاه نکن!» و او چشم بندش را پائین کشیده و کنار در چمباتمه زد و نشست. ناهید پس از اینکه کارش تمام شد، آزاد باش داد. من برگشتم دیدم نازه وارد همین طور نشسته است. گفتیم که چشم بندش را بردارد. او موضوع را نمی دانست و فکر کرده بود که در سلول هم باید با چشم بند بنشیند.

خودش را معرفی کرد. مهتاب می نامش. همان روز دستگیر شده بود. همسرش هم یک سال پیش دستگیر شده بود. یک پسر کوچولوی نه ماهه داشت که او را نزد مادرش گذاشته بود. نگرانش بود.

مهتاب با خود هوای جدیدی را به سلول آورد. او سکوت سلول را با شوخی ها و خاطره هایش شکست. خیلی زود با شناختی که از ما بدست آورد، رابطه خوبی در سلول حاکم کرد. بین من و او تفاهم متقابلی بوجود آمده بود. یکدیگر را می فهمیدیم. در حین آنکه خودش موقعیت دفاع از باورهایش را انتخاب کرده بود، موقعیت مرا هم می فهمید و می گفت: «و این امر روشنی بود. که همه گروهها زیر فشار یکسانی نیستند. می گفت مردم با گشاده نظری بیشتری به شرایط زندان نگاه می کنند و عقب نشینی های جزئی زندانی ها را بحساب خیانت نمی گذارند. بدون اینکه به وضعیت من اشاره کند. وضعیتی که تنها خودم باید در باره اش نامل می کردم. وظیفه زندانی را حفظ ارزش های بزرگتر و کلیدی می دانست و بمن احترام می گذاشت.

پیش از این هم از زبان زهره یک چنین برداشت هانی را شنیده بودم و بنظرم می رسید که ما در زندان نسبت به خودمان سختگیرتر از آن هستیم که مردم بیرون از زندان انتظار دارند. مردم گویا قضایا را ساده تر می گرفتند. می شنیدم هر زندانی که تحت فشار نماز می خواند یا هر زندانی که برای آزادیش و یا فرار از اعدام بیک مصاحبه صورتی تن در می دهد، از نظر مردم خائن نیست.

بعد از ظهرها که برای استراحت در سلول سکوت می شد، مهتاب در خود فرو می رفت و قدم می زد. احساس می کردم از چیزی رنج می برد. برایم گفته بود او را با کسی که احترام زیادی برایش قابل بوده، روبرو کرده اند و او گفته که همه اطلاعات لو رفته و مهتاب اعتراف کند. مهتاب هم با او به تندی جوابش را داده بود.

مهتاب را به سلول کیانوری هم برده بودند. وضع درهم شکسته کیانوری او را تحت

تاثیر قرار داده بود. احساس می کردم خیلی چیزها را در پیرامون خود شکسته و پایان رفته می بیند. اما او روحیه ای خستگی ناپذیر داشت و باورهای خود را صیقل می داد.

روز ۱۷ اسفند او با چهره خندانی با ما روبرو شد. هنگام صبحانه کلی شوخی کرد و خندیدیم. و بعد گل هایی به من و ناهید هدیه داد که از خمیر درست شده بود. چند روزی بود که با خمیر ور می رفت. سه نفری روز زن را جشن گرفتیم.

به پیشنهاد او تصمیم گرفتیم که هر کدام رمان یا داستانی که در خاطر داریم، برای هم تعریف کنیم و قرار بر این شد که او شروع کند. او داستانی بنام «خرمن» را انتخاب کرد که قبل از دستگیری اش خوانده بود و جزئیات آن را بیاد داشت.

نوروز ۶۳ - عیدی خاکستری

در تدارک نوروز هم بودیم. باید پیش از عید، سلول را تمیز می کردیم. پتوهای روی زمین را جمع کرده در گوشه ای روی هم گذاشتیم. پس از آنکه دیوارها و کف سلول را شسته و خشک کردیم، پتوها را روی زمین پهن کردیم. دستشویی و توالت را هم طبق معمول هر روز شستیم و کلر زدیم. هر کدام در تدارک چیزی بودیم. خمیر آماده می کردیم که با آنها گل درست کنیم. من چند دانه از تخمهای ساقه چارو را که بطور موقت برای نظافت سلول به ما داده شده بود، خیس کردم، به این امید که شاید سبز شوند. می خواستیم نوروز، روزی استثنایی در روزهای یکنواخت سلول باشد.

اما آرزویمان عملی نشد. روز پیش از عید، مهتاب را از سلول ما بردند. او نازه تعریف داستانش را شروع کرده بود. هر سه از این جدایی بشدت ناراحت بودیم. چند ساعت پس از رفتن او، دونفر دیگر را آوردند. ساکهایشان که با پارچه دوخته شده بود، نشان می داد که آنها از نازه دستگیرشدگان نیستند. از اینکه زندانیان قدیمی را می دیدم، خوشحال بودم می توانستم از اوضاع و احوال بند و بچه ها سوال کنم. اما آنها وقتی گفتند که از بند کارگاه هستند، خودم را جمع و جور کردم. باید احتیاط می کردم. گفتند خودشان خواسته اند چند روزی از بند دور باشند. «بند خیلی شلوغ است و ما می خواستیم این چند روز تعطیلی را استراحتی کرده باشیم».

آنها هیچ شور و شوقی برای عید و مراسم نوروز نشان ندادند. وقتی دانستند که ما در تدارک گل و سبزی هستیم، با تمسخر خندیدند. پروانه، یکی از آن دو گفت: «عید کار طاغوتی هاست». دیگری، مرضیه: «با وجود اینکه شهید در جنگ، ما دیگر عیدی نداریم». «موقع تحویل سال نو، آن دو مشغول نماز و عبادت شدند. در فضایی ملال آور و ساکت، من و ناهید عید را به یکدیگر تبریک گفتیم. آنها مقداری شیرینی با خود داشتند، پس از ماهها نیمه گرسنگی و نخوردن مواد شیرین به جز چند عدد قند روزانه، شیرینی ها مزه خاصی داشتند.

فضایی که آنها از بند کارگاه ترسیم می کردند، تائر برانگیز بود. کارگاه خیاطی که کارگران آن زنان زندانی بودند، از نیمه دوم سال ۶۱ دایر شده بود. همه کسانی را که در

کارگاه کار می کردند، در یک جا گرد آورده بودند. بیشترشان زندانی های نادم بودند. آنها ساعت ۷ به سرکارشان می رفتند که در طبقه پائین همان ساختمان واقع بود. هر کدام پشت یک چرخ خیاطی می نشستند و بدون وقفه تا ظهر کار می کردند. ظهر استراحت کوتاهی برای نماز و غذا داشتند و دوباره کار شروع می شد تا حوالی غروب. با این حساب در روزهای بلند تابستان بیشتر کار می کردند.

مسئول کارگاه یک زن پاسدار بود. برای نظارت به کار، کسانی را بعنوان «چشم و گوش» از میان زندانی ها انتخاب می کرد تا مراقب باشند، که لحظه ای در کار غفلت نشود. رفتار «چشم و گوش» ها با بقیه زندانی ها خیلی بد بود.

این زندانی ها شب خسته از کار روزانه، وارد جهنم دیگری می شدند که ناش بند بود. مقررات در آنجا از بندهای دیگر سخت تر بود. زندانی ها اجازه نداشتند بطور مشترک خرید کنند یا لباس بشویند یا غیره. اینکار به معنی زندگی «کمونی و کمونیسم» بود. اجازه نداشتند خوراک یا پوشاک خودشان را به زندانی دیگری بدهند. این نوع همبستگی هم مترادف با «کمونیسم» بود. نباید بلند می خندیدند یا لباس های رنگ روشن می پوشیدند که به معنی دوری از مذهب بود. و ده ها محدودیت دیگر که نام «مقررات» بر آن گذاشته بودند. آنها را طوری پرورده بودند که برای خبرچینی و گزارش دهی از یکدیگر، رقابت می کردند. پرسیدم: «مگر همه کارگاهها نادم نیستند؟»

پروانه که مدت بیشتری در کارگاه بود، جواب داد: «نه، منافق و سرموضعی هم داریم». «از کجا می گویی که آنها منافق و سر موضعی هستند. مگر آنها را می شناسی؟»
- «نه، اما آنها در بند خرابکاری می کنند. مثلا آفتابه ها را پاره می کنند یا در فاضل آنها چیزی می اندازند که راه آن را بگیرد.»

- «این کار چه نفعی برایشان دارد؟ وقتی آفتابه پاره می شود با راه دستشویی گرفته می شود. زندانی است که دچار مشکل می شود. وانگهی این نوع آفتابه ها به مرور زمان خود بخود تکه پاره می شوند.»

طوری مرا نگاه کرد که معنایش این می شد، لابد خودت هم این کارها را کرده ای و پاسخ داد: «منافق ها می خواهند به این وسیله ضربه اقتصادی بزنند.» خندیدم.

در بندشان بی اعتمادی مطلق حاکم بود. آنها بر سر پیشامدهای معمول زندان همدیگر را متهم میکردند.

پروانه سال ۶۰ دستگیر شده بود. به گفته خودش یکسال «سرموضعی» بود. بعدها او

رفته بود و در بازجوییها نادم شده بود. با شوق و شیفتگی خاصی از بازجویی صحبت می‌کرد. در پی ماجرای اعتمادش به بازجو جلب شده بود، چون خودش مورد اعتماد بازجو قرار گرفته بود. روزی بازجو به همراه او به خانه شان رفته بود. گویا برای پیدا کردن ردی از برادر پروانه چند ساعتی در خانه منتظر نشسته بودند. بازجو در حضور پروانه و مادرش اسلحه کمری اش را باز کرده و کنار دستش قرار داده و نماز خوانده بود. این کار در نظر پروانه نشانه بزرگواری بازجو بود. و اینکه بازجو هیچ خطری از جانب پروانه و مادر پیرش احساس نمی‌کرده، موضوع قابل تأملی برای پروانه نبود.

مرضیه هم یکسالی می‌شد که دستگیر شده بود. او در همان مراحل اولیه بازجویی، اطلاعاتش را داده بود. می‌گفت: «روزی که دستگیر شدم، مرا به کمیته ۳۰۰۰ بودند. آنجا در گوشه راهرو نشسته بودم، که ناهار آوردند. پلو و خورش قرمه سبزی بود. غذایی که خیلی دوست دارم. با اشتها بشقاب اول را خوردم و پرسیدم می‌توانم یک بشقاب دیگر بخورم. نگهبان باز هم برایم غذا ریخت. همان جا فهمیدم، اینکه می‌گویند به زندانیان گرسنگی می‌دهند، دروغ است.»

- ناهید گفت: «پس تو با یک وعده پلو و خورش تغییر عقیده دادی.» هر دو خندیدیم. در آن روزها غذایی که بما می‌دادند آنقدر کم بود که همیشه نیمه گرسنه بودیم. پرسیدم که آیا در بند آنها هم غذا همین اندازه است؟ گفتند «بله» اما آنها می‌توانستند با خرید مواد غذایی دیگر چون خرما و میوه کمبود را جبران کنند.

- مرضیه می‌گفت: «شکر خدا که شوهرم هم تواب شده و در بند جهادی‌ها کار می‌کند.» زندانیهای آن بند کارهایی چون نجاری، باغبانی و تعمیرات را بعهده داشتند. مرضیه و شوهرش، تنها چند ماه هوادار یک گروه مارکسیستی بودند و فعالیت خاصی جز خواندن چند جزوه و کمک مالی نکرده بودند. مرضیه به ۷ سال و شوهرش به ۱۲ سال محکوم شده بودند. پروانه هم به ۱۰ سال محکوم شده بود. او هم هوادار یک گروه مارکسیستی بود. حکم‌ها برایشان مهم نبود. به امید گرفتن عفو بودند.

به کارگران زندانی دستمزد داده نمی‌شد. اما اگر کسی ملاقات نداشت یا خانواده‌اش بنیه مالی کافی نداشت، آنوقت درخواستی می‌داد و حدود ۳۰۰ تومان کمک خرجی به او داده می‌شد. این زندانیان پذیرفته بودند که کارشان در راه خدا و بخشش گناهانشان است. کمتر کسی، حتی اگر خانواده اش از نظر مالی در مضیقه بود، بخود جبران می‌داد که درخواست کمک خرجی کند.

مرضیه هیچوقت قدم نمی زد، در گوشه سلول کز می کرد و به حرفهای پروانه گوش می داد. پروانه قدم می زد و از رویاهایش می گفت. گاه خود را در پارکی تصور می کرد با گل و سبزه و گاه در خانه خودشان. نمی توانست واقعیت زندانی بودنش را بپذیرد و به همین خاطر هیچوقت هم نمی توانست برنامه و سرگرمی برای خود جور کند. وقتی این موضوع را به او گفتم تصدیق کرد که هرگز نتوانسته زندانی بودنش را بپذیرد. می گفت: «این احساس سرموضعی ها است که انگیزه ای برای زندانی بودن خودشان دارند. اما من که یک تواب هستم نمی توانم قبول کنم که در زندان باشم. یعنی برایم بی معنی است.» یک چنین روحیه ای در زندان برایم آشنا بود. ملیحه هم چنین روحیه ای داشت. به رغم اینکه این دسته از زندانی ها در مقایسه با دیگران، نگرانی ها و دلهره های بازجویی را نداشتند و از آینده و سرنوشت خود چندان در هراس بسر نبردند، اما به همین دلیل که واقعیت زندانی بودنشان را نمی پذیرفتند، زندان بر آنها سخت تر می گذشت. ما که در هر شرایطی و با کوچکترین امکانی برای گذراندن اوقات خود برنامه و سرگرمی ترتیب می دادیم، روزهایمان بهتر می گذشت.

بسیار پیش می آمد که پروانه از بازجویی صحبت کند. مرضیه هم با سؤال هایش او را همراهی می کرد. پروانه می گفت: «وقتی بازجو برایم صحبت می کند در یک حالت عرفانی فرو می روم.» با شیفتگی بسیار از او صحبت می کرد. بازجو برای او از جنگ و اسلام و چیزهای دیگر حرف می زد و گاه به او اجازه می داد که روبرویش بنشیند و بدون چشم بند او را نگاه کند. انگیزه درخواست گذراندن چند روز تعطیلی در سلول، از جمله امیدی بود که پروانه برای دیدن بازجویی در سر داشت.

هر روز به امید رفتن به بازجویی از خواب بیدار می شد. چند بار گفت که «خواب دیده ام امروز به بازجویی خواهم رفت» تا شب به این امید قدم می زد و همه صحبتهایش به بازجو ختم می شد. هر بار با باز شدن دریچه سلول از جا می پرید. آن باری که او را برای بازجویی خواندند، و از بخت بد او، تنها همین یک بار او را خواستند. چهره اش سرخ شد. مدتی با روسری اش ور رفت تا به آراستگی روی سرش قرار گیرد. نظر مرضیه را هم جویا شد.

وقتی برگشت حالت شور و شیفتگی اش بیشتر شده بود. بعدها شنیدم که عشق او به بازجو به پاسدار بندشان گزارش شده بود و او را با تحقیر و اهانت از بند کارگاه اخراج کرده بودند.

من و ناهید در حضور آن دو با هم حرف نمی زدیم. وجودشان کسل آور و خسته کننده بود. رویهمرفته روزهای تعطیلی نوروز، سلول حالت مرده ای پیدا کرده بود. صدای پایی در راهرو شنیده نمی شد. در هم باز نمی شد. پاسدارهای سرد غذا می دادند. بدون اینکه در را باز کنند، غذا را از دریچه به داخل می سرانندند. روزنامه هم نبود.

پس از تعطیلات آن دو را بردند. وضع آنها برایم بسیار رقت انگیز بود. آرزو کردم که هرگز به همچون بندی نفرستند.

شنیده بودم که در دادگاه گاه کار اجباری را هم به حکم زندانی اضافه می کنند. وحشتم از این بود که چنین حکمی برای من هم صادر کنند. کار مهم نبود. مسئله بر سر تحقیر و اهانت بود و زندگی در جهنمی بنام «بند کارگاه» جاتیکه هیچکس به دیگری اعتماد نمی کند.

بالاخره بازجویی برای تکمیل پرونده دادگاه (بازپرسی) شروع شد. در این بازجویی ها باید به چیزهایی پاسخگو می شدم که سالها از آن گذشته بود. به چیزهایی متهم می شدم که از آنها بی اطلاع بودم و هیچ ربطی به فعالیت سیاسی من نداشت. و حالا غیر از بازجویی همیشگی، سربازجوهم دخالت می کرد، که در خشونت و بددهنی سرآمد بود. یک روز گفتند که خواهرم دستگیر شده و در تناقض با حرفهای من چیزهایی گفته است. دستگیری او برایم سخت دردناک بود. اما حرفهای احتمالی او را انکار کردم. بعدها فهمیدم که به من دروغ گفته اند و او دستگیر نشده است.

ملاقات هایم ضبط می شد و نسبت به هر کلمه ای که رد و بدل می شد، باید جوابگو بودم. مثلا اگر حرفی از یکی از فامیلهای من می آمد، باید نسبت و جایگاه او را در خانواده روشن می کردم و اینکه چه کاره است و غیره.

بازجو بطور ضمنی بمن فهمانده بود که کیفر خواستم تنها محدود به چیزهایی نیست که از من در باره آن سؤال شده. گفته بود: «این را می گویم که آمادگی داشته باشی.» بعدها در دادگاه منظور او را فهمیدم. نیمی از کیفر خواستم گزارشهایی بود مربوط به رفتار و برخورد من در زندان. با آب و تاب.

در این دوره از نظر جسمی و روحی سخت بیمار بودم. دیگر چون گذشته نمی توانستم برای سرگرمی خودم و هم سلولی هایم شعر و آواز بخوانم. یا حرف بزنم. تمام روز را ساکت بودم و در خودم فرو می رفتم و ناخواسته رنج خودم را به ناهید هم منتقل

می‌کردم. این طبیعت زندگی محدود و تنگ در سلول است که خواه ناخواه آدم، دیگری را هم با رنج و شادیش سهیم می‌کند. و من در این دور تنها رنج می‌کشیدم. ناهید هم که از کمک به من ناتوان بود، ترجیح می‌داد مرا بحال خودم بگذارد. اما برخلاف همیشه، این داروی درمان من نبود. سردرگم تر از آن بودم که بتوانم کمکی بخودم بکنم. در حالی که از زندگی احساس بی‌زاری می‌کردم و نقطه امیدی فراروی خود نمی‌دیدم، اما از مرگ هراس داشتم، یا حداقل جسارت اقدام به خودکشی را نداشتم. قدرت تحمل بار سنگین زندگی ای را که در آن دور به من تحمیل شده بود، نداشتم. دلم می‌خواست بمیرم، اما بطور طبیعی و بدون اقدام به خودکشی. به بیان دیگر می‌خواستم راحت شوم. مطلقاً غذا نمی‌خوردم. نه اینکه اعتصاب غذا کرده باشم اما هیچ انگیزه ای که مرا به خوردن وادار، در خود احساس نمی‌کردم. نه تنها احساس گرمسنگی نمی‌کردم بلکه یادآوری و دیدن غذا حالم را بهم می‌زد.

پزشک زندان مقداری قرص های خواب آور و آرام بخش داده بود. داروها را باید بیرون از سلول می‌گذاشتیم. اجازه داشتیم شبی یک عدد از آن را برداریم. در فرصتهایی که چشم پاسدار را دور می‌دیدم، تعداد بیشتری قرص بر می‌داشتم و آنها را مخفی می‌کردم. به چه قصدی؟ برای خودم هم ناروشن بود.

ناهید هم یک شیشه شربت دارویی داشت. گاه شیشه شربت در سلول جا می‌ماند. یک شب که ناهید را برای دعای کمیل به حسینیه می‌بردند. و من در آن روزها که توان و یارای حرکت نداشتم، از رفتن سرباز می‌زدم، متوجه شیشه شدم که در سلول جا مانده بود. ناهید آماده پشت در ایستاده بود و منتظر باز شدن در. شیشه به من چشمک می‌زد. با رفتن ناهید حداقل دوساعتی تنها می‌ماندم. دست و پایم شروع کرد به لرزیدن. وحشت از یک اقدام عملی که هنوز برای انجام آن مصمم نبودم، مرا می‌خورد. با شیشه چه آسان می‌توانستم رگ دستم را بزنم.

اما ناهید که فکر مرا خوانده بود، این را بعدها بمن گفت. قبل از خارج شدن، شیشه را بیرون گذاشت. شاید راحت شدم. وقتی وسیله ای در دسترس نباشد دیگر جنگ بین تردید و قاطعیت هم وجود ندارد. اما قرصها بودند. گرچه برای مردن کافی نبودند، اما با خوردن آنها دست کم چند ساعتی آسوده می‌شدم. چند تایی از آنها را خوردم و به خواب سنگینی فرو رفتم.

متوجه برگشتن ناهید نشده بودم. صبح که برای چای در باز شد، بیدار شدم.

احساس تشنگی شدیدی داشتم. چای را خوردم اما نان و پنیر را نه. باز خوابیدم چند ساعت بعد دوباره بیدار شدم. احساس کمرختی می کردم و سرم بشدت درد می کرد. ناهید ساکت در گوشه ای نشسته بود. بیشتر از روزهای پیش از زندگی احساس بیزاری می کردم. عصر هنگام، بار دیگر تعدادی از قرص ها را خوردم و خوابیدم .

نیمه های شب از درد معده و تهوع شدید بیدار شدم. پارای حرکت نداشتم. به زحمت خودم را بالای لگن توالت کشیدم. اق زدم. اما چیزی از معده خالی بیرون نمی آمد. باز هم اق زدم و باز هم. گوتی تمام دل و روده ام کنده شده می خواست بیرون بریزد. اما استفراغ نمی کردم. عرق سردی بر سراسر بدنم نشسته بود. چشمهایم سیاهی می رفت. چند بار بیپوش شدم و سرم روی لبه لگن توالت افتاد. هر بار با احساس شدید استفراغ به هوش می آمدم. باز هم درد. درد مرگ. درد زندگی !

ناهید در این فاصله، مفوای علامت فلش را زیر در گذاشته بود. اما چون کسی نیامد، شروع کرد به کوبیدن در.

در باز شد و ناهید چادر را روی سرم انداخت و چشم بندم را بست و نگهبان مرا بیرون برد. توان راه رفتن نداشتم . دستم را به دیوار گرفته بودم و تلوتلو راه می رفتم . بهداری نزدیک بود. آنجا مرا روی تخت خوابانند و آمپولی تزریق کردند. پس از آن استفراغ کردم . استفراغهای دردناک. در فاصله استفراغها از هوش می رفتم .

پاسداری که گویا آموزش کمک های اولیه دیده بود، به من سرم وصل کرد و آمپول دیگری هم داخل محتوی آن کرد. دیگر چیزی نفهمیدم. چند ساعت بعد که با خارج کردن سرم از دستم از خواب نیمه بیپوشی بیدار شدم، در تمام تنم احساس سنگینی می کردم. پاسدار که لحنی آرام و دلسوزانه داشت . شاید به این دلیل که در آن لحظه نقش پزشک را ایفاء می کرد. سنوالمایی از من کرد. چه مدت در زندان هستم ؟ و چرا ؟ و . . .

به سختی می توانستم جواب بدهم .

مرا که به سلول برگرداندند دیگر صبح شده بود. در راهرو، آنجا که در سنگین آهنی زیرزمین قرار داشت، مردی را دیدم که دو پاسدار زیر بغلش را گرفته بودند و او را که بیپوش بود، روی زمین می کشیدند. پاهایش زخمی و خونین بود. سرم را کمی بالا بردم و یک لحظه صورتش را دیدم. به مرده ها می مانست. چشم هایش نیمه باز بود و رنگ به چهره نداشت. شاید مرده بود. در آن لحظه اما این فرض، حس غریبی در من برنیانگیخت. من خود مرگ را دیده بودم.

باز خوابیدم. حالتی نیمه بیهوش و نه خواب، وقتی بیدار شدم زمان و مکان را از دست داده بودم. مدتی بخود فشار آوردم تا موقعیت خودم را بازیابم. ساعت را از ناهید پرسیدم. گفت عصر است. باور نمی کردم. من که مدت ها بود، بیشتر از یکساعت نمی توانستم بخوابم، حالا بیشتر از ۱۲ ساعت خوابیده بودم.

ناهید گفت که سرا برای بازجویی صدا زده بودند، اما از خواب بیدار نشده بودم. تصور بازجویی دیگر، بار دیگر احساس ترس را در من بیدار کرد. ناهید غذای مرا کنار گذاشته بود. با عصبانیت گفتم: «من که چند بار گفته بودم غذا نمی خورم.»

روز بعد دوباره مرا صدا زدند. بازجو بدون اشاره به حادثه، نصیحت می کرد که چرا اینقدر همه چیز را سخت می گیرم. ضمن حرفهایش افزود که اعتصاب غذا بار «گناهانم» را سنگین تر خواهد کرد. اما اعتصاب غذا یعنی اعتراض به چیزی مشخص و داشتن توانی در خور آن. من در آن روزها نه چنان توانی در خود داشتم نه اعتراض معینی. در حقیقت اعتراض من که با یاس هم توأم بود، اعتراضی بود به همه چیز. به زندگی، به سرنوشت و از همه مهمتر به خودم.

امروز که از آن روزها فاصله گرفته ام می توانم بگویم که من در اوج خستگی و یاس و وازدگی و در شرایط روحی بسیار سخت مقاومت می کردم. در آنروزها خود را بکلی تنها می دیدم. با نوعی فاصله گیری یاس آلود از گذشته و بدبینی به آینده، مقاومت می کردم. مقاومت برای تسلیم نشدن. ایستادگی در برابر آن چیزی که به شیوه های مختلف از من خواسته می شد. اما آن روزها بار مقاومت خود را نمی دیدم. تن به نماز دادن و تردید در باره پذیرش شرط مصاحبه، که تصمیم بر سر آن سرنوشت مرا تعیین می کرد، مرا می آزرده. «من» درونم با «من» نمودی ام در جنگ بود.

روزها همچنان به کنده و سنگینی می گذشت. هنوز انگیزه ای برای غذا خوردن نداشتم. بعد از چند روز که با داروهای تقویتی، کمی نیرو گرفته بودم، بار دیگر از شدت ضعف در گوشه سلول افتادم. ناهید ساکت قدم می زد. احساس می کردم که تلخی و اندوهام را در فضای سلول پراکنده ام، و خودم را بابت آن مقصر می دیدم.

در یکی از این شب های سرد و سکوت، که من زیر پتو کز کرده بودم در سلول باز شد و زنی که چادر سرمه ای زندان بسر داشت با کودکی در بغل وارد شد. نیم خیز شدم. زن چشم بند را برداشت و به ما سلام کرد و نشست. زیبا بود و چهره اش در اولین نگاه آدم را خیره می کرد. کودکش با کنجکاوی به اطراف نگاه می کرد. خود را به یکدیگر

معرفی کردیم . نامش را سیمین می‌گذارم. گفت مرا می‌شناسد، بازجو در پاره من برایش حرف زده بود.

یکماه پیش دستگیر شده بود. در نگاهش سهربانی و تیزی خاصی بود که مرا جلب می‌کرد. پسرش نه ماهه بود و راه رفتن را در سلول آموخته بود. دیدن این انسان کوچک ، بعد از مدت‌ها، خنده بر لبانم آورد. پس از رفتن ایلپار و سارا که یکسال از آن می‌گذشت، کودک دیگری ندیده بودم، مگر عکس آن کودکی که خنده ای شیرین داشت و از روزنامه کنده و به دیوار چسبانده بودم. گاه احساس کرده بودم که کودک درون عکس با خنده اش حرف می‌زند. آن روزها آرزوی فرزند کرده بودم .

ناهید شروع کرد به نوازش کودک. اما او هنوز بهت زده بود و احساس بیگانگی می‌کرد. من هم سعی کردم با نوازشش با او رابطه برقرار کنم. یکباره بغض کودک ترکید و گریه سر داد. مادرش هر چه کرد، نتوانست او را آرام کند. برخاست و سرکودک را روی شانه اش گذاشت و شروع کرد به قدم زدن. اما کودک آرام نمی‌گرفت. مادر شعر می‌خواند لالایی می‌گفت اما بی فایده بود. کودک هم چنان گریه می‌کرد.

پاسدار سعیده در را باز کرد و گفت: «خانم این بچه را آرام کن مردم خوابیدند.»

سیمین با عصبانیت پاسخ داد: «خودم بیشتر از شما به فکر این مسئله هستم .» نیم ساعتی گذشت تا بچه دیگر خسته شد و فریاد و گریه هایش رو به آرامی گذاشت. چند دقیقه بعد خوابید. جایی برایش آماده کردیم و او را خواباندیم . خودمان نیز نگران از بیدار شدنش سکوت کردیم .

بزودی توانستم با کودک رابطه برقرار کنم. صبح ها که مادرش برای ازجویی می‌رفت، او پیش من و ناهید می‌ماند. ما با شوق و لذت فراوان از او مراقبت می‌کردیم. با او بازی می‌کردیم، تمیزش می‌کردیم. شیرش را می‌دادیم و او را می‌خواباندیم . من حتی لباس ها و کپنه هایش را هم می‌شستم .

هنوز غذا نمی‌خوردم و ضعف داشتم. اما احساس می‌کردم بار دیگر نوای زندگی و زنده بودن در من دمیده می‌شود. بچه را در آغوش می‌گرفتم، عطر زندگی را در او می‌بویدم. کودک تنوع می‌خواست. با هر چیزی که در سلول بود، می‌خواست بازی کند. اسباب بازی‌هایی می‌خواست که ما نداشتیم. او از ما و ازمن نیز زندگی و شادی می‌خواست. می‌خواست که برایش سگ و گربه شویم. برایش شعر بخوانیم، بخندیم و بخندانیم. من هم

بازی می کردم و می خندیدم. کودک مرا به بازی وا می داشت.

چند شب بعد، بار دیگر ضعفم تشدید شد. نیمه بیپوش در گوشه ای افتادم. مرا به بهداری رساندند. و این بار در اتاق بیماران بستریم کردند و سرم تزریق کردند. اتاق بزرگ بود و چند تخت در آن قرار داشت. کسان دیگری هم بودند. یک نفر که خود را مریم معرفی کرد کنار تخت آمد و گفت مرا می شناسد، و خندید. یکباره بدنش شروع به لرزش کرد. او را نمی شناختم. یکی دیگر از بیماران به من اشاره کرد که مریم «روانی» است. خودم نیز متوجه این حالت غیر طبیعی اش بودم. در اتاق راه می رفتم و حرف می زدم و مرتب دچار رعشه و لرز می شدم. وقتی می لرزید، سرودنش به جلو خم می شد. لحظه ای ساکت می شد. لرزه که برطرف می شد دوباره حرف می زد و حرف می زد. از گفته هایش چیزی نمی شد فهمید. حرفهای زیاد ربطی بهم نداشت.

کنار تخت من، دختر جوانی خوابیده بود که رنگ به چهره نداشت. پاهایش تا زیر زانو باندپیچی و از آن خون بیرون زده بود. بی حال و ساکت روی تخت افتاده بود. چهره اش خیلی جوان می نمود. دختر جوان دیگری هم بود که دستش باندپیچی بود. در اتاق قدم می زد، نزدیک تخت من آمد و با صمیمیت و با لهجه شدید کردی دلیل بیماری ام را پرسید. گفتم: «بیماری خاصی ندارم تنها ضعف و بیخوابی است.»

مریم که در این موقع خود را بار دیگر به کنار تخت من رسانده بود، گفت: «نگران نباش من هم اولش اینطوری بودم.» با زهرخندی گفتم: «به من روحیه میدهی؟» مریم با صدای بلند و زنگ داری خندید و بار دیگر تشنج و لرزش به او دست داد. وحشتی تازه از درونم سربرآورد. وحشتی که تا آنروز برایم بیگانه بود. نکند من هم تعادل روحی ام را از دست بدهم؟ روانی یا دیوانه شوم و...؟ نه! چه وحشت غریبی. به خود نهیب زدم، باید قوی باشم. هنوز نیروهایی در خودم سراغ دارم که به آنجا نکشم.

سپس از دختری که کنار تخت خوابیده بود، پرسیدم به چه دلیل دستش باندپیچی شده است. گفت موقعی که پاسدارها به خانه شان ریختند، چنان ترسی برش داشته بود، که به کوچه دویده و پاسدارها به او تیراندازی کردند. در بیمارستان زندان سنندج نتوانسته بودند گلوله را از دستش خارج کنند و پس از بازجویی های اولیه او را به بهداری اوین فرستاده اند. می گفت بعد از بهبودی به سنندج برگردانده خواهد شد. بیمار دیگری بود که اصلا حرف نمی زد. گفتند معده اش خون ریزی کرده است.

شب هنگام خواب، هر کسی در تخت خود دراز کشید. دختری که تختش نزدیک

تخت من بود، ناله های خفیفی می کرد. به آرامی نامش را پرسیدم. خود را آزاده (۲۸) معرفی کرد. پرسیدم: «کی دستگیر شده ای؟»

- «یک هفته پیش» و باز ناله ای کرد. می دانستم درد می کشد. ساکت شدم. به زودی خوابم برد.

نیمه های شب از سروصدای بیدار شدم. آزاده استضراع می کرد و مریم که سراسر شب را با وجود قرص های قوی خواب آور نخوابیده بود، مراقبش بود. برایش سطل آورده بود. من که سرم به دستم بود، نمی توانستم کعکی بکنم. دختری که زخم معده داشت، به در می کوبید.

دختر جوانی با موهای رنگ کرده که ظاهرا پرستار آنجا بود، وارد شد. مریم تحت تاثیر آن فضا شروع کرد به داد و بیداد. می گفت: «آیا این مسلمانی است که او را به این روز و حال در آورده اند؟» پرستار سرش داد کشید و گفت: «تو دخالت نکن برو سر جای خودت.» مریم که تشنج و لرز امانش نمی داد، بریده بریده می گفت: «او... درد... دارد... شما... نمی فهمید؟» پرستار بازوی مریم را گرفت و به طرف تختش هول داد. مریم می گفت: «نمی توانم... بخوابم.»

پرستار به سرمی که به دست آزاده وصل بود، آمپولی تزریق کرد و رفت.

چند ساعت بعد سرم را از دستم باز کردند. به توالت رفتم. توالت بیرون از اتاق قرار داشت. اما یک روشویی کوچک در اتاق بود.

صبحانه آوردند و بمن گفتند تا چند ساعت دیگر مرخص می شوم. بلند شدم که دست و صورتم را بشویم. سرم گیج می رفت. دستم را به تخت گرفتم. چند لحظه ای گذشت، یکباره توانی تازه در وجودم احساس کردم. چای را با اشتها خوردم. اما هنوز میل به نان و پنیر نداشتم. مریم خواب بود. آزاده بیدار. حالش را پرسیدم.

- «بهترم»

- «برای چه دستگیر شده ای؟»

- «خودم هم نمی دانم. من و یکی از دوستانم را با هم دستگیر کرده اند.»

زیرکی اش قابل تحسین بود. طبیعی بود او که برای ندادن اطلاعات تا این حد شکنجه شده بود، محتاط باشد. ۱۹ ساله بود و سال پیش دیپلم گرفته بود. می گفت نگران پدر و مادرش است که برایش خیلی غصه خواهند خورد. از خانه و حتی از حوضشان حرف می زد. می توانستم بفهمم که اندیشیدن به آن چیزها در این حال، چقدر برایش

شیرین و امید بخش است.

پرستار آمد و گفت حجاب سر کنیم که دکتر می آید. دکتر که خودش هم زندانی بود، وارد شد. ما چادر سر کرده بودیم، اما سر آزاده پوشیده نبود. پاسدار یک روسری روی سر او انداخت. دکتر گفت که پانسمان پای آزاده عوض شود. در اصل برای دیدن آزاده آمده بود. مریم هم که بیدار شده بود می گفت دیگر قرص هایش را نخواهد خورد چون تاثیری برایش ندارد. دکتر گفت: «بخور، به زودی حالت خوب خواهد شد.»

پس از رفتن دکتر، پرستار پانسمان پای آزاده را باز کرد. مریم را که کنجکاوانه جلو آمده بود، پس زد و به لحن آمرانه گفت که سر جای خودش بنشیند. مریم که آرامتر از شب قبل شده بود، اطاعت کرد. باندها را یکی پس از دیگری باز کرد. باندهای زیرین کاملاً خونین بود. نمی توانستم کف پا را ببینم اما روی پاها کاملاً ورم کرده و جای خراش شلاق بر آن دیده می شد. می توانستم جلوی چشمانم تصویر کنم که چه حفرة بزرگی در کف پا هست.

پس از اینکه پرستار کارش را تمام کرد، دستور داد اتاق را نظافت کنیم و خود بیرون رفت. من تعجب کردم که نظافت اتاق به عهده بیماران است. دختر کرد گفت: «این کار هر روز ماست.» همه به غیر از آزاده بلند شدیم. پرستار یک جاروی دسته دار آورد. پیش خودم حساب کردم که حالم از بقیه بهتر است. جارو را از دست مریم گرفتم. یکی دستشویی را شست. یکی ظرف ها را. مریم در تخت خود دراز کشید. دیگر رعشة شب گذشته را نداشت.

حوالی ظهر مرا به بند فرستادند. ناهید و سیمین نگرانم بودند. حرف های زیادی داشتم. آدم های جدیدی دیده بودم که باید با همه جزئیاتش تعریف می کردم. ناهار کثلت بود. یک غذای استثنائی در زندان. بعد از مدت ها اشتها پیدا کرده بودم. تکه ای از آن را خوردم.

کم کم شروع کردم به غذا خوردن و رفته رفته نیرویم را باز می یافتم. مادر دوم بچه هم شده بودم. همه کارش را می کردم. حتی کهنه هایش را می شستم. مادرش می گفت: «این کار من است. هر کس دیگری غیر از مادر از این کار بدش می آید.» اما من بدم نمی آمد. بچه در سلول بی تاب می کرد. همه اسباب و اثاثیه را بهم می ریخت، دنبال وسیله ای برای بازی می گشت. من و ناهید با پلاستیکهای نان یک سبد برای ظرف ها درست کردیم و ظرف ها را بالای دیوار دستشویی آویزان می کردیم.

بچه در سلول خسته می شد. آن جا برای بازی خیلی تنگ بود. دوست داشت بیرون برود. پشت در سلول می ایستاد و از درپچه پائینی آن که گاه برای دادن غذا آن را باز می کردند، بیرون را نگاه می کرد. با آمدن کودک درپچه را گاه برای تهیه سلول باز می گذاشتند، البته اگر کسی از آنجا رد نمی شد. بچه تنها دیوار جلو را می توانست ببیند. از درپچه صدا می زد: «بیا». پاسدار مردی به او علاقه و محبت خاصی پیدا کرده بود و چند بار او را بیرون برد. نمی دانستیم کجا؟ مادرش نگران و بی اعتماد بود. حتی یک بار علامتی در کهنه بچه گذاشت. علامت دست نخورده بود. نباید فکر بد می کردیم. پاسدار وقتی او را به سلول بر می گرداند، بچه حاضر به جدا شدن از او نبود. پاسدار را می چسبید تا نتوانیم جدایش کنیم. بالاخره با گریه فراوان و به زور او را از بقل پاسدار می کشیدیم. صحنه ای ناظر انگیز بود. پاسدار هم از این صحنه متاثر می شد. بچه نمی خواست زندانی باشد. مادرش به فکر افتاده بود اگر ماندنش طولانی شود او را پیش مادرش بفرستد. بازجو گفته بود آزاد خواهد شد بشرطی که مصاحبه را بپذیرد. و او هنوز در این باره تردید داشت.

در یکی از روزهای فروردین، همه جا را سمپاشی می کردند. صبح با صدای دستگاه سمپاشی و بوی تند سم از خواب بیدار شدیم. بعد از سم پاشی راهروها، نوبت سلول رسید. سلول را که سمپاشی می کردند ما را به هواخوری بردند. سم آن برای بچه خیلی خطرناک بود. حیاط هواخوری کوچک بود. قبلا یکبار در آنجا، یا حیاطی شبیه آن بازجویی شده بودم و شبی را هم در آن گذرانده بودم. در انتهای هر راهرویی یکی از این حیاطهای کوچک وجود داشت که برای بازجویی یا ویزیت پزشکی یا برای هواخوری های استثنایی استفاده می شد. مساحت آن چیزکی بزرگتر از یک سلول بود. اما مهم این بود که سقف نداشت و آسمان را می شد دید.

پس از آن هر چند روز یکبار بعد از ظهرها بچه و مادرش را به هواخوری می بردند. من و ناهید مرتب درخواست می کردیم بخاطر بوی نم لباس ها و کهنه های کودک که باید روزانه شسته می شد، گاه در سلول باز بماند، تا هوا عوض شود. مریم، پاسداری که تازه آمده بود و رفتاری سرد داشت، پذیرفت. پس از آن من و ناهید هم به هواخوری می رفتیم. در ساعتی که ما به حیاط می رسیدیم، آفتاب تنها بر گوشه ای از آن می تابید و

بسرعت خود را از دیوار بالا می کشید. به دیوار تکیه می دادیم و خود را در آفتاب فرار می دادیم. یا قدم می زدیم. در هوای روشن بهتر می توانستیم رنگ پریده یکدیگر را ببینیم. در همین روزها، دریاچه ای را که بالای دیوار سلول و چسبیده به سقف بود، باز کردند. این دریاچه ها که از داخل سلول امکان باز کردن آن نبود، به غیر از شیشه با توری های فشرده ای بسته شده بود. با باز شدن آن، هوای تازه به سلول می رسید. دیگر شب ها برای خوابیدن کلاف نمی شدیم. آسمان را هم می توانستیم بالای سرمان ببینیم. شبی از خواب بیدار شدم. چشم باز کردم و ماه را دیدم. نور آن مرا بیدار کرده بود. بی اختیار شعر فروغ را با خود زمزمه کردم :

... در تمام طول تاریکی

ماه در مهتابی شعله کشید

ماه

دل تنهای شب خود بود

داشت در بغض طلای رنگش می ترکید.

شبی هر سه ما را از سلول بیرون آوردند و به اتاقی در کنار اتاق های بازجویی بردند. زندانیان دیگری را هم از سلول ها آورده بودند. اتاق نسبتاً بزرگ بود. ما همگی دور هم روی زمینی که پتو انداخته بودند، نشستیم. چشم بندها را برداشتیم. می توانستیم همدیگر را ببینیم اما اجازه نداشتیم حرف بزنیم. سعیده پاسدار کاملاً مراقب بود.

از تلویزیونی که در اتاق بود، مصاحبه احسان طبری پخش می شد. او به زبان فلسفه در رد ماتریالیسم و پذیرش ایده آلیسم، سخن می گفت. نمی توانستم روی سخنانش تمرکز شوم. توجهم بیشتر به زندانیها بود. زیرچشمی آنها را نگاه می کردم. بعضی ها را می شناختم، آنها را در حسینیه دیده بودم. اما بعضی چهره ها کاملاً بیگانه بودند. زنی که زیر چادر گل دارش، موهای سفیدش دیده می شد با مهربانی به من و سیمین خندید. دلم حواسش به کودک بود و می خواست با اشاره و حرکات خنده دار توجه بچه را جلب کند. موهای سفیدش با چهره نسبتاً جوانش تناسبی نداشت. بعدها که در بند با او آشنا شدم دانستم که نامش فردین است. که در آن زمان بیش از یکسال می شد که در انفرادی بود. آن روز از دیدن آدم های دیگر به ویژه یک بچه آنهم هم سن و سال دختر خودش، خوشحال بود.

سعیده ، کودک را که دور اتاق می چرخید و سروصدا می کرد و من و مادرش قادر به آرام کردنش نبودیم، بیرون فرستاد و بدست پاسداری سپرد.

آنشب مصاحبه طبری نیمه تمام ماند و ادامه اش ماند برای هفته بعد. شب در خلوت سلول و هنگام خواب افکار آزار دهنده ای به سراغم آمد. طبری که سال ها در تبیین فلسفه ماتریالیسم و رد ایده آلیسم مطالعه کرده بود و شنیده بودم که عضو آکادمی علوم فلسفی شوروی بوده، چگونه به اینجا رسیده ؟ و بر او چه گذشته بود؟ او تناقض هایی در رد ماتریالیسم بر می شمرد که سابقا خودش به آنها پاسخ گفته بود. آیا به آنچه می گفت باور داشت ؟

هفته بعد بازهم ما را برای ادامه شنیدن مصاحبه بردند. سیمین بخاطر بچه اش نیآمد. این بار در اتاق چند ردیف صندلی گذاشته بودند. طوری که دیگر نمی توانستیم همدیگر را ببینیم.

بعد از پایان برنامه که برخاستیم، دیدم در ردیف انتهایی، یک چهره آشنا بمن می خندد. یکی از دوستان قدیم دانشگاهی بود. من هم با خنده سلام کردم.

تازه پا به سلول گذاشته بودم که سعیده در را باز کرد و به من گفت بروم بیرون. تعجب کرده بودم. دیر وقت بود. سعیده لبخند زیرکانه ای به لب داشت. در راهرو ایستاده بودم که بازجو به سراغم آمد. از زیر چشم بند دیدم که به جای کفش، دپایی به پا دارد و لبه شلوارش را می دیدم که به بیژاما می مانست با خشونت سرم داد زد که «باز کار خلاف کرده ای ؟» مات و مبهوت مانده بودم، نمی دانستم از چه صحبت می کنند. در میانه داد و بیدادهایش فهمیدم که منظورشان، لبخند و سلام و اشاره ای است که با آن دوست قدیمی رد و بدل کرده بودیم .

گفتم : « وقتی یک آشنای قدیمی را ببینم طبیعی است که به او سلام می کنم. اما ما حرف دیگری نزدیم .»

گفت : « من که به تو تا این حد اعتماد و لطف می کنم ، پاسخ تو این است . با این کارها امکان خودت را محدود میکنی .»

بعدها که آن دوست را در بند دیدم، گفتم که او بابت آن شب هیچ بازخواستی نشده بود.

در آن روزها، اوایل بهار ۶۳، صدای مارش نظامی از راهروی بیرونی شنیده می‌شد. گوینده در لابلای مارش نظامی، خبر پیشروی نیروهای نظامی ایران را در خاک عراق می‌داد. صدای مارش که در سکوت سلولها طنین بلندی داشت، آزار دهنده بود. بوی جنگ و خون می‌داد. دلم می‌خواست خبر پایان جنگ را می‌شنیدم.

نماز جمعه را هم گاه با صدای بلند پخش می‌کردند.

صبح یک روز، از راهرو صدای رفت و آمد زیادی به گوش می‌رسید. بما هم گفت شد در سلول با حجاب بنشینیم. گوش‌ها را تیز کرده بودیم که بدانیم چه خبراست. صدای باز شدن در سلولی به گوش رسید. من صدای موسوی اردبیلی را تشخیص دادم. حدس زدیم برای بازدید آمده است. خودمان را آماده کرده بودیم که حرفهایمان را بزنیم. اما بعد از چند دقیقه صداها دور شد. گویا تنها از یک سلول بازدید کرده بود.

شبی از یکی از سلول‌ها صدای گریه و فریاد زنی را شنیدیم گویی از بیرون رفتن خودداری می‌کرد. سعیده که می‌کوشید، صدایش شنیده نشود، گویا دست او را می‌کشید. صدای زندانی را می‌شنیدیم که می‌گفت: «ولم کن». بعد صدای مردانه‌ای را شنیدیم و صدای کشیده شدن کسی را روی زمین که مرتب فریاد می‌زد: «ولم کنید». شاید زندانی از رفتن به بازجویی خودداری می‌کرد.

در یکی از روزهای ملاقات، که این خوشترین روز ما بود، ما هر سه با هم به ملاقات رفتیم. در بین راه من بچه را در آغوش گرفته بودم.

خانواده سیمین برای کودک لباس فرستاده بودند. با هیجان و شور آنها را باز کردیم و به تن او اندازه گرفتیم.

هفته‌ای یکبار به سلول نخ و سوزن و ناخن گیر می‌دادند. در یکی از این روزها، با نخهای رنگی که از حوله‌هایمان کنده بودم. روی لباس‌های کودک تصاویری از گل و حیوان دوختم که ناهید نقاشی کرده بود.

رفته رفته کمتر به آینده یأس آور و تلخی‌های گذشته می‌اندیشیدم. کودک زمان حال من بود. با بودن او خوشحال بودم. مادرش این همه را با لذت می‌نگریست. یک شب پیشنهاد کرد که برای امتحان بچه، من او را به پستان بگیرم. ابتدا او سینه مرا پس نزد آن را گرفت. تنها پس از چند دقیقه که متوجه شد فریب خورده خود را به آغوش مادرش

انداخت. سیمین به شوخی به او گفت : «ای پسر بی وفا مگر تو هنوز پستان مادرت را نمی‌شناسی».

سیمین پر عاطفه و مهربان بود. با هم تفاهم داشتیم، درددل می‌کردیم و من از عواطف و عشق خودم هم برایش می‌گفتم. او می‌فهمید که در چه شرایطی به نماز خواندن تن داده بودم، اما از اینکه به خاطرش آنهمه خود را آزار می‌دادم، سرزنش می‌کرد. می‌گفت : «همه معنی این کار را می‌فهمند.» قضیه مصاحبه و شرط آزادی را هم ساده تر از آن می‌دید که من می‌دیدم. گرچه خودش هنوز در پذیرش شرط مصاحبه برای آزادی تردید داشت.

نازه وارد دیگری نیز به سلول اضافه شد. او دختر جوانی بود که به اتهام پخش اعلامیه ای در تحریم انتخابات در خیابان دستگیر شده بود. آن روزها انتخابات ریاست جمهوری نزدیک بود. همراه دوستش دستگیر شده بود و دوستش همه مسئولیت را به عهده گرفته بود. او بعد از مدت کوتاهی آزاد شد. اعلامیه مال گروهی بود که در موضع رد و نفی نظام نبود. بسیار سرحال بود، روحیه شادی داشت. تنها نگرانی از سرنوشت دوستش او را آزار می‌داد. روزها برای کودک شعرهای کودکانه می‌خواند و شب‌ها برای ما آواز می‌خواند. صدای زیبایی داشت. قبل از دستگیری خود را برای کنکور آماده می‌کرد و ما آرزو می‌کردیم که قبل از آن آزاد شود. مدت کوتاهی که با ما بود، خاطره خوبی از خود باقی گذاشت. اما آنقدر در زندان ماند تا مجبور شود. در انتخابات شرکت کند.

روز انتخابات ما را از سلول بیرون آوردند. یکبار خود را در راهرو، مقابل صندوق دیدیم. جرئت مخالفت نداشتیم. لیستی از نامزدها وجود داشت. این حداقل حق را بما دادند که رأی مان مخفی باشد. من روی برگه نوشتم به کسی رأی می‌دهم که همه زندانیان سیاسی را آزاد کند.

بعدها از زیان لاجوردی شنیدم که از صندوق زندان، آرای مثل رأی به مسعود رجوی یا به اسامی آشنا یا نا آشنا، بیرون آمده بود.

یکبار مرا برای بازجویی به حیاط کوچکی بردند که سقفش با ابرانیت پوشیده شده بود. مرا رو به دیوار نشانندند. دختری که احتمالاً توأب بود. بازجوی زن وجود نداشت. آلبوم عکسی برآیم آورد. قبلا بازجو توضیح داده بود که در میان عکسهای مربوط به دانشجویان اگر چهره آشنا دیدم، علامت بزنم.

عکس‌ها مربوط به سال‌های قبل بود. دخترها بدون حجاب بودند. بی آنکه در پی شناسایی آنها باشم سرسری عکس‌ها را نگاه می‌کردم. بیشتر توجهم نه به آلبوم، بلکه به دختری بود که پشت سرمن پشت میز نشسته بود. غریزه ای می‌گفت که دختر را می‌شناسم. برای دیدن او باید بطور کامل بر می‌گشتم. صبر کردم. آلبوم را که بستم و کنار گذاشتم، برای برداشتن آن به کنارم آمد و آلبوم دیگری برایم آورد. سرم را بالا کردم و او را دیدم. دوستی قدیمی از زندان قزل‌حصار. که در دوره‌های تنبیهی و گاودانی با هم بودیم. نزدیک به سه سال پیش دستگیر شده بود. در ایستادگی و شجاعت اخلاقی نمونه بود. سال ۶۰ که همه زندانی‌های قزل‌حصار بدلیل «نقض مقررات» در تنبیه بودند و حاجی گفته بود: «تنها وقتی به تنبیه پایان می‌دهم که تک‌تک بگویند غلط کردم.» زندانی‌ها به تردید این را گفته بودند. وقتی نوبت او رسیده بود، گفته بود: «من هم همان کاری را که بقیه کردند، می‌کنم.» احترام زیادی میان زندانی‌ها داشت. ماههای طولانی را هم در سلول‌های تنبیهی گوهر دشت گذرانده بود. از اعضای خانواده اش چندین نفر دیگر هم در زندان بودند. و حالا او نقش بازجو را پیدا کرده بود. با دیدنش در این وضعیت کاملاً یکه‌خوردم. گویی پتکی به سرم کوبیده شد. مرتب از خود می‌پرسیدم با او چه کرده‌اند؟ از قزل‌حصار که منتقل شدم او هنوز در «جمع‌ها» بود. بازجو گفته بود دوستانم اطلاعات و گزارشات زیادی در باره رفتار من در زندان نوشته‌اند. می‌توانست او هم یکی از این‌ها باشد. آلبوم را بستم و وانمود کردم که همه را نگاه کرده‌ام و گفتم می‌خواهم بروم. او چیزی نگفت. بلند شدم. موقع خروج از در با صدایی که از خشم می‌لرزید گفتم: «عقیده‌ات هر چه هست به خودت مربوط است اما با زندگی دوستان سابق‌ات و زندانیان دیگر بازی نکن و شرافقت را حفظ کن.» منتظر عکس‌العمل و پاسخ او نشدم و بیرون آمدم.

عصر همانروز بازجو مرا خواست. باز داد و فریادش بلند شد که اولاً من حق نداشتم سرم را بلند کنم و نگاهش کنم. ثانیاً اجازه نداشتم با او صحبت کنم تا چه رسد به اینکه به او فحش بدهم. گفتم «من فحش نداده‌ام.» می‌گفت: «شماها چه آدمهایی هستید که با دوستان خود اینطور رفتار می‌کنید. تو نمی‌فهمی که با این برخوردت چقدر او را ناراحت کرده‌ای.»

تا چند روز این دوست قدیمی فکر مرا بخورد مشغول کرده بود. بعدها از کسانی که با او هم سلولی بودند، شنیدم که رفتار متناقضی داشته است. ضمن آمادگی برای همکاری

رفتارش هیچ شباهتی به یک نادم نداشته است. چند ماه پس از آن آزاد شد. یک بار دیگر هم مرا برای دیدن عکس ها بردند. این بار شهلا به جای او بود. همان دوستی که سابقاً مدت کوتاهی با او هم سلولی بودم. شنیده بودم که او هم همکاری می‌کند.

زندانی دیگری هم در فاصله یک متری من روی زمین نشسته بود. دقت کردم، صدیقه بود. با لبخند و اشاره ای بهم سلام کردیم. چهره اش خوشحال می نمود. گوشه ورقه‌ای که جلوی او بود، چیزی نوشت و انگشت اشاره اش را روی آن گذاشت. کمی خودم را بطرفش کشاندم و توانستم بخوانم. نوشته بود «حالا می دانم چه کسی آدرس مرا داده است.» با خنده نگاهش کردم. سنگینی باری که مدت‌ها مرا آزرده بود از دوشم برداشته شد. روی نوشته اش خط کشید و دوباره نوشت: «به زودی آزاد می شوم و با نامزدم ازدواج خواهم کرد.» نوشتم «برایتان آرزوی خوشبختی می کنم.»

هر دو نوشته هایمان را خط زدیم و خود را با عکسها سرگرم کردیم. روی صفحه ای میخکوب شدم. عکس برادرم بود. با قیافه ای جدی. عکس مربوط به سال های خیلی دور بود. زمانی که او بیست ساله بود. نگاهم روی همان صفحه بیحرکت ماند. برچهره اش خیره ماندم. کاش می توانستم عکس را بردارم. اما عکس با نایلونی مهر و موم شده بود. با اشاره انگشت، عکس را به صدیقه نشان دادم و نوشتم برادرم. آهی کشید. بعد از چند دقیقه آلبوم را تند و تند و برانگیخته ورق زدم. گویی می خواستم فرار کنم. از کجا؟ و از چی؟ و به کجا؟

حالم که رفته رفته بهبود یافت، بار دیگر شبهای جمعه مرا هم به مراسم دعای کمیل می بردند. یک راهپیمایی شبانه در هوای بهاری، دیدارهای احتمالی از دوستی یا آشنایی، ارزش تحمل دوساعت دعا را داشت.

از ساختمان که خارج می شدیم به سمت دره اوین به راه می افتادیم. سمت راست دره واقع بود. انبوه درختان که گویی قبای سبز تازه به تن کرده بودند، چه زیبا بود.

شب، چند قدمی جلوتر از من دختری راه می رفت که چادر سرمه ای و کوتاهش تا زیر زانویش می رسید. با کنجکاوی غریبی دلم می خواست که او را ببینم. قدمهایم را تندتر کردم تا پا بپای او راه بروم. صف زندانیها که غرق تعاشای طبیعت زیبای بهار شده بودند، بهم خورده بود. سرم را بلند کردم و او را دیدم. نسرین بود. خوشحال از اینکه هنوز

زنده است. سرفه ای کردم که متوجه من بشود. بهم سلام کردیم. آهسته و کوتاه از زیر چادر گفت که «موضعش» را متعادل کرده و دیگر دفاع ایدئولوژیک نمی کند. در باره اسلام و رژیم هم سکوت می کند. گفت احتمال دارد بجای اعدام، حبس بگیرد.

بیشتر از این نتوانستیم صحبت کنیم. گویا بازجو متوجه ما شده بود. آمد کنار ما. اما چیزی نگفت. دیگر نا آخر برنامه، در حسینیه و حتی موقع بازگشت نسرين را تنها گذاشت. این آخرین دیدار من با نسرين بود. چند هفته بعد شنیدم که اعدام شده است.

ماجرای سنجاق قفلی

یک روز عصر، بعد از روز شیرین ملاقات، مرا به بازجویی بردند و طبق معمول در گوشه اتاق رو به دیوار نشاندند. بازجو از ملاقاتم پرسید. گفتم: «حرفهای خانوادگی». به نکته ناچیزی در لابلای گفتگوی تلفنی با خواهرم، اشاره کرد. قضیه لباسی بود که آن روز برایم فرستاده بودند. خواهرم گفته بود هدیه دایی ام است. بازجو می خواست بداند چرا دایی ام برای من لباس خریده و چه کاره است؟ اگر چه ملاقاتها کنترل می شد، اما بر سر هر گفته ای بازجویی نمی شدیم. بازجویم با اینکار می خواست مرا زیر فشار روحی بگذارد. کوشیدم خونسردی ام را حفظ کنم. سیمین از من خواسته بود در فرصت مناسبی موضوع کمبود شیر خشک کودک را با بازجو در میان بگذارم. من هم قضیه را گفتم. بازجو گفت که مسئله به من مربوط نیست و خودش با مادر بچه در این باره صحبت خواهد کرد. سپس چند دقیقه ای از اتاق بیرون رفت.

از لحظه ای که وارد اتاق شده بودم، یک سنجاق قفلی که زیر پایم بود، توجهم را جلب کرده بود. دنبال فرصتی بودم که آن را بردارم. در سلول با یک سنجاق قفلی خیلی کارها می شد کرد. تمام مدتی که بازجو در اتاق بود، برق آن سنجاق لعنتی، مرا بخود می کشید و همه حواسم متوجه آن می شد. وقتی مطمئن شدم که بازجو بیرون رفته، خم شدم آن را برداشتم و از زیر چادر به لباسم وصل کردم.

بازجو برگشت و گفت که فردای آن روز، مرا به بند خواهد فرستاد. از شنیدن خیر به حدی خوشحال شدم که بی اختیار گفتم: «متشکرم». بازجو با حالت تهدید آمیزی گفت که مواظب روابطم با دیگران باشم و حق ندارم از قزل حصار چیزی بر زبان برانم و افزود: «فکر نکن که رفتی بند و همه چیز تمام شد من از تمام حرکات و رفتار تو با خبر می شوم». اجازه داد که بروم. وقتی خواستم از اتاق خارج شوم، او که جلوی در ایستاده بود

دستش را جلو آورد و گفت : «سنجاق قفلی را بده.»

گویی یکباره آب سردی روی سرم ریخته باشند. بدنم به لرزه افتاد. احساس آدمی را داشتم که در اولین دزدی خود گیر افتاده باشد در یک آن متوجه تله ای شدم که برابم گذاشته بود. اما دیگر دیر شده بود. سعی کردم مهار خودم را از دست ندهم. به آرامی و اما در حالیکه لرزش دستانم را نمی توانستم زیر چادر بپوشانم، سنجاق را از لباسم کندم و به او دادم و گفتم: «این چیز کم ارزش، تنها در زندان که آدم از امکانات زندگی حداقل محروم است، ارزش پیدا می کند. مثلا برای آویزان کردن لباس و کهنه های شسته شده کودک.»

گفت : «نمی توانی از فروشگاه آن را تهیه کنی.» با این حرف می خواست کار مرا دزدی قلمداد کند.

«اگر می شد آن را خرید حتما زودتر به فکر خودمان می رسید.»

«پس داشتن آن در سلول غیر قانونی است.»

«نه کاملاً. ما در زندان قزل حصار می توانستیم سنجاق قفلی داشته باشیم.»

دیگر موضوع را ادامه ندادم. از جلوی من کنار رفت و من بیرون آمدم. وقتی داخل سلول شدم. دلم می خواست چیزی را پاره کنم، ظرفی را بشکنم، خودم را چنگ بزنم. اما در حضور دیگران هیچیک از این کارها را نکردم. فقط قضیه را برای ناهید و سیمین تعریف کردم. درد و خشم من برایشان قابل فهم بود.

بعدها هر بار که این ماجرا را برای دوستی در زندان تعریف کردم احساس تلخ آن روز مرا می فهمید. تا مدتها با دیدن هر سنجاق قفلی آن احساس در من زنده می شد و پشتم تیر می کشید. شاید هم اگر آن روز خشمم را فرو نمی خوردم، خودم را چنگ می زدم یا لباس را پاره میکردم، این احساس در من چنان جایگیر نمی شد و ناماها بعد با دیدن یک سنجاق قفلی بدنم تیر نمی کشید.

اما موضوع دیگری هم در برنامه آن شب ما وجود داشت. من به بند می رفتم و آخرین شبی بود که با هم سلولی هایم می گذراندم. در همین اثنا در باز شد و چند پلاستیک پوشاک به داخل پرت شد. برای من و ناهید از طرف خانواده لباس رسیده بود. ما پای ورقه ای را امضا کردیم. درون بسته لباسهایم یک پیراهن سفید زیبا بود که دور یقه اش توردوزی شده بود. بیاد لباس عروسی افتادم و دلم گرفت.

آن شب احساس هایم همگی رنگ تندى بخود گرفته بود. هم بسیار غمگین بودم که

ناهید و سیمین و مهتر از همه کودک را که می توانست کودک خود من باشد متراک می کردم، هم درد تحقیری که از ماجرای سنجاق فقلی ریشه می گرفت، احساس تلخی و بیزارای بمن می بخشید. سرانجام احساس شادی از اینکه بار دیگر به بند می رفتم و از محیط یکنواخت سلول رها می شدم. معنای دیگر آن این بود که بازجوتیهای من پایان یافته است.

تصمیم گرفتیم آن شب را جشن بگیریم. خودم هم باید به نوعی از ماجرای سنجاق فرار می کردم. بلوز سفید با یقه نوردوزی را پوشیدم با یک شلوار پیژامایی که گلهای صورتی رنگ داشت. حواهرم می گفت: « رنگهای شاد را انتخاب کرده ام چون از طبیعت دور هستی.» شوریده و پریشان بودم. دلم می خواست سرمست شوم و از آن فضا بگریزم. باید جشن مان را می آراستیم. چند نان در بشقاب گذاشتیم و لیوان ها را از آب گرم پر کردیم و از قند روز بعد هم سایه گذاشتیم. لیوانهای قرمز پلاستیکی را به سلامتی بهم زدیم و نوشیدیم. هیجان زده بودم و حالت آدم مست را داشتم. گاه ناهید را می بوسیدم و از اینکه در این مدت باعث ناراحتی اش شده بودم، پوزش می طلبیدم. گاه سیمین را می بوسیدم و می گفتم که خیلی دوستش دارم. بچه اما خوابیده بود. حتی دلم می خواست که لحظه ای برقصم اما خود را از اینکار ناتوان دیدم.

بی شک اگر تماشاگری در کار بود، آن صحنه پا خنده های هیستریک من و با آن قیافه هیجان زده، با آن لباس ها و سوهای کوتاهی که روز پیش بدست ناهید زیاده کوتاه و بدقواره شده بود، با آن چهره لاغر و رنگ پریده، صحنه ای بس مضحک می نمود. شاید هم غم انگیز. اما، ما آن شب در زندان جشن راستینی برپا کرده بودیم.

زندگی دوباره در بند عمومی

فردای آنروز بمن گفته شد وسایلم را جمع کنم و بیرون بروم. چادر سر کردم و چشم بند زدم و دوستانم را بوسیدم. واکندن از کودک سخت بود. او گریه می کرد و می خواست با من بیرون بیاید. به امید دیداری دیگر وداع گفتیم و بیرون آمدم. از راهرو ۲۰۹ گذشتم از پله ها بالا رفتم و به دفتر ۲۱۶ رسیدم. در این بخش چهار بند زنان وجود داشت. مدتی در دفتر معطل شدم. آنها باید زندان جدید مرا تعیین می کردند. یک بازجویی هم آنجا کردند. پیشتر در کدام زندانها بوده ام؟ چرا بار دیگر بازجویی شده ام؟ و آخر سر هم مورد فضاوتشان قرار گرفتم که پس «سرموضعی» هستم. مرا به بند ۳ پاتین فرستادند.

شادمان وارد بند شدم. از پله ها پاتین رفتم. چند زندانی پای پله ها جمع شده بودند تا تازه وارد را ببینند. در میان آنها، پی چهره ای آشنا بودم. اما کسی را نشناختم. آنها با کنجکاوی مرا ورنه می کردند و این کنجکاوی تا چند روز ادامه داشت. در زندان، تازه وارد همیشه زیر ذره بین بقیه قرار می گیرد. تمام حرکات و رفتار و حتی لباس پوشیدن آدم سنجیده می شود. زندانی ها می کوشند وضعیت و جایگاه تازه وارد را پیدا کنند و با نگاهشان مدام این پرسش را تکرار می کنند: «از چه دسته و گروهی هستی؟»

اما آن روز بنظرم رسید که کنجکاوی آنها بیشتر از همیشه است. بعدها دوستی گفتم که چقدر آن روز هیکل لاغر و چهره رنگ پریده ام با موهای زیاده کوتاهم نائر برانگیز بوده. گفتم مثل آدم تیفوسی بنظر می رسیدم. بعدها بعضی ها به شوخی مرا «تیفوسی» صدا می زدند.

بالاخره چند چهره آشنا یافتم. سبتاب و زهره که چندماه با آنها هم سلول بودم به استقبال آمدند. از دیدن دوباره آنها خوشحال شدم.

در دفتر بمن گفته بودند که به اتاق ۳ بروم. مسئول اتاق دست مرا گرفت و به اتاق برد. اندازه اتاق همانی بود که قبلا در اوین دیده بودم. اما این بار اتاق تمیزتر و مرتبتر بنظر می رسید. ساکهای دوخته شده از پارچه روییم به نظم روی قفسه های بالای دیوار چیده شده بود. پیش از آن ساکها نایلونی بود و بیشتر وقتها روی سرمان می افتاد. زیر پایه تلویزیون طبقه ای هم برای چیدن جعبه های شامپو و صابون قرار داده شده بود.

در گوشه دست راست اتاق گهواره ای جلب نظر می کرد. البته تختی در کار نبود. گهواره تشکی بود روی زمین با یک پشه بند توری. گفتند جای سیما است. خوشحال شدم که بچه‌ای هم در اتاق داریم. جمعیت اتاقها کمتر از دو سال گذشته، که اوین را ترک کرده‌بودم، بنظر می‌رسید.

مسئول اتاق با چند نفر از نزدیکانش مرا سؤال پیچ کرده بودند. سرسری جوابشان را می‌دادم. حواسم به افراد دیگر اتاق بود. آنها مشغول کار خود بودند و ظاهرا توجهی به من نداشتند. بعدها فهمیدم تنها توابعها و مسئول اتاق اجازه داشتند تازه وارد را سؤال پیچ کنند. در بین توابعها دختر ریزاندازی بنیسته بود که گفت مرا می‌شناسد. در چشمان سبزش که شاید قشنگ هم بود، چیزی ناخوشایند تودوق می‌زد. پرسیدم: «از کجا؟»
«حدس بزن»

یادم آمد که با او مرضیه، در دوره دبیرستان دوست بودم. آن روزها هم از نگاه کردن به چشمانش ابا داشتم. یک کلاس از من پائین تر بود. مذهبی بود. در مدرسه مان تنها کسی بود که روسری داشت و آنها بشکل مقنعه و تنها گردی صورتش بیرون بود. در آن سالها تازه با مسایل سیاسی آشنا شده بودم. با همکلاسی‌هایم کتابهای ماکسیم گورکی را دست به دست می‌چرخانیدیم. حتی خودمان در مدرسه یک کتابخانه دایر کرده بودیم. مرضیه بشدت بمن علاقه مند شده بود. من گرایشات مذهبی نداشتم. اما هر چیزی که به نوعی ضد شاه بود، توجهم را جلب می‌کرد. با مرضیه از این جنبه مشترک بودیم. یکبار مرا به یک سخنرانی مذهبی برد. سالن زنان از مردان جدا بود و دختران جوان که بنظر می‌رسید بیشتر دانشجوی هستند، همه روسری داشتند. من هم روسری کرده بودم. سخنرانی برابم هیچ جذابیتی نداشت.

مرضیه یک بار هم مرا به خانه‌شان برده بود. من در خانه‌شان احساس ناراحتی می‌کردم. همه چیز برق می‌زد و ما باید با احتیاط کفشها را دم در بیرون می‌آوردیم. به چیزی دست نمی‌زدیم و خشک و جدی می‌نشستیم. مادرش یک زن خشکه مقدس و وسواسی بود.

و حالا ده سال از آن روزها می‌گذشت. وقتی او گفت که شوهرش را اعدام کرده‌اند، هیچ تاثیری در صورتش ندیدم. اما وقتی از بچه‌اش حرف زد و برادر کوچکش که در زندان بود، کمی متأثر شد. می‌گفت: «بچه‌ام وبال کردن مادرم شده. علاوه بر اینکه او به ملاقات من و برادرم هم می‌آید».

هر روز صبح زود مرضیه را برای بازجویی می بردند و شبها گاه دیر برمی گشت. با بازجوها همکاری می کرد. وقتی در بند نبود. راحت تر بودیم. نگاه تیزش همه چیز را می دید و زبان تلخش همیشه بر ضد زندانیها دراز بود.

دیری نگذشت که متوجه دسته بندی های اتاق شدم. در گوشه راست توابعها می نشستند و در گوشه چپ، زندانیهای چپ. و مقابل دیوار روبرویی مجاهدها می نشستند. من هنوز با بچه های چپ کاملاً آشنا نشده بودم، باید با احتیاط و به تدریج جلو می رفتم. در گوشه ای از اتاق بین دیوار روبرو و دیوار چپ می نشستیم. اما خیلی زود به چپی ها نزدیک شدم. چند نفر از آنها که نماز نمی خواندند در «کارگری» محدودیت داشتند. اجازه نداشتند ظرف بشویند چای و غذا تقسیم کنند. کارهای به اصطلاح خشک مثل جارو و گردگیری می کردند.

قراردادهای ضمنی در روابط زندانیها، مثل تقسیم فضای اتاق بین توابعها و دیگران، نه با بحث و گفتگو و نه به دستور پاسدارها بود. در پیآمد دوستی ها و مرزبندیها در روابط زندانیها چنین فرارهایی ناگزیر می شد. همه هم از آن راضی بودند.

بیشترین چیزی که جلب نظرم را می کرد، این بود که می دیدم تعداد توابعها نسبت به سالهایی که در بند عمومی بودم، افزایش یافته و آنها فعالتر شده بودند. آشکارا جاسوسی می کردند. وقتی به صحبتهای دو نفر مشکوک می شدند، بی هیچ دغدغه ای می رفتند کنار آنها تا حرفهایشان را بشنوند. تلاش می کردند زندانیهای غیر توابع را منزوی کنند. برای اینکار هر روز قوانین تازه ای به زندانبانها پیشنهاد می کردند و فضا را بر زندانیها تنگتر می کردند. خودشان هم مجری این قوانین بودند. یکی از قوانین این بود که صبحها در ساعتی که برنامه های ارشادی از ویدئو پخش می شد، زندانیها اجازه نداشتند از اتاق قدسی بیرون بگذارند، حتی مجبور بودند بیحرکت و ساکت بنشینند و اجازه نداشتند خودشان را با خیاطی و کارهای دستی یا مطالعه سرگرم کنند. هر که به این قانون توجهی نمی کرد، توابعها به او اخطار می کردند، ضمن اینکه به پاسدار نیز گزارش می دادند. کاردستی ممنوع بود. زندانی ها اجازه نداشتند با خمیر نان مجسمه بسازند یا روی تکه سنگی یا استخوانی تصویری بکشند.

سیماء، کوچولوی اتاق ما ۳ ساله بود و بسیار شیرین حرف می زد. اما شلوغی بند. عصبی اش می کرد. جز مادرش تنها با چند نفر دیگر بازی می کرد. از قصه خوشش

می‌آمد. من چند عکس از کتابهای مختلف پیدا کرده بودم و با نشان دادن آنها برایش قصه می‌گفتم. قدرت تخیل اش بسیار زیاد بود. تنها با حوصله زیاد می‌شد با او کنار آمد. اگر جواب سئوالهای تخیلی اش را سرهم بندی می‌کردی، آدم را گیرمی انداخت. سرانجام توانستم با او نزدیک شوم.

مادرسیما که شنیده بود، من قبلا در زندان قزل حصار بوده‌ام، سراغ یکی از آشناهایش را گرفت که بعد از ماههای طولانی در انفرادی کوهردشت تعادل روحی اش را از دست داده بود. من حقیقت را به او گفتم. خودش هم چیزهایی در این باره شنیده بود. گفت او آزاد شده و اکنون در یک آسایشگاه روانی بستری است.

پدر سیما اعدام شده بود. مادر سیما دختر دیگری هم داشت که به مدرسه می‌رفت. سیما خواهرش را خیلی دوست داشت با اینکه با او کم‌زندگی کرده بود و از آن دوره چیزی بیاد نداشت. هر بار که از ملاقات برمی‌گشت از خواهرش می‌گفت و از قصه‌هایی که او برایش تعریف کرده بود.

یک روز در صف دستشویی، متوجه یک چهره آشنا شدم. منیژه بود، که در روزهای اول دستگیری در کمیته عشرت آباد هم سلولی بودیم. آن روزها صمیمیت و شجاعت او چشمگیر بود. این بار برخلاف گذشته چهره اش شاد و خندان نبود. بهم سلام کردیم. او ماجرایش را برام تعریف کرد. از زندان کمیته آزاد شده بود. اما یک هفته بعد دوباره دستگیر شده بود. که این بار او را به اوین آورده و شکنجه کرده بودند. تا یکسال منتظر اجرای حکم اعدام بود. پس از آن تواب، و به ۱۰ سال حبس محکوم شده بود.

با لحنی تلخ می‌گفت که دستگیری اش لطف خدا بوده تا با «حقایق» آشنا، و مسلمان واقعی شود. گفت «خدا را شکر که روزهای اول دستگیری اعدام نکردند، وگرنه منافق از این دنیا می‌رفتم.» دیگر شادابی و شور گذشته را نداشت. چهره زیبایش را اندوه سرخوردگی و کینه پوشانده بود. بسیار اطلاعات داده و همکاری کرده بود. بیشتر اوقات او را در گوشه ای از راهرو زیر بلندگو می‌دیدم. راهرو بشکل L بود. در گوشه دیوار بلندگو نصب بود که از آن نوحه پخش می‌شد یا اسامی کسانی خوانده می‌شد که باید به بازجویی، ملاقات یا بهداری می‌رفتند. منیژه در همان گوشه می‌ایستاد. می‌گفتند برای اینکه به دوطرف راهرو نظارت داشته باشد. اما من می‌دیدم اکثرا مات به گوشه ای چشم دوخته و گاه گریه می‌کند. برآستی که آدمی دیگر شده بود. نماینده اتاق ۲ بود و زندانی‌ها را خیلی اذیت می‌کرد، حتی احترام خانم‌ها افتاده‌ای را هم که قبلا معلم او بود، نداشت و به همه

بدهنی می کرد.

بارها از خود می پرسیدم آیا در قالب کنونی اش راضی است ؟ اگر روزی آزاد شود، از کرده اش پشیمان نخواهد بود؟

در میان کودکان در بند، چشمه دختر بچه یکساله ای بیشتر از همه مرا مجذوب خود کرده بود. چشمان سبز و شفافش به راستی به چشمه ای زلال می مانست. در آدم میل در آغوش گرفتن و بوسیدنش را بر می انگیخت. اما بر پیش بند لباسش دوخته شده بود «مرا نبوسید». به راستی هم اگر قرار می شد هر روز ۲۵۰ نفر فقط یکبار کونه چون برک کلش را ببوسند، سلامت جسمی و روحی اش به خطر می افتاد.

روزی در گوشه راهرو آرام نشسته بود وبا یک کتری بازی می کرد. در کتری را بر میداشت و دوباره سر جایش می گذاشت. کنارش نشستم و بدون اینکه مزاحمش شوم تنها نگاهش می کردم. مادرش در چند قدمی مواظبش بود. مادر چشمه زمانی که دستگیر شده بود، ماه اول حاملگی اش بود. او را شکنجه کرده بودند و او امید به زنده یا سالم ماندن بچه نداشت. شاید هم نیروی جوانی و عشق اش به کودکی که در شکم می پروراند، باعث شده بود که بچه سالم بماند. خبر اعدام شوهرش را در زندان به او داده بودند. عاشق همسرش بود و فشار سنگین این خبر دردناک را به بهای گرانی تحمل می کرد. همواره غمی ژرف بر نگاه و چهره جوانش سایه انداخته بود. محکوم به اعدام بود. شاید به خاطر کودککش، اجرای آن را به تاخیر انداخته بودند. شرط خلاصی اش از اعدام، انجام یک مصاحبه و ابراز ندامت بود. اما او به آن تن نداده بود. در آن روزها او از معدود زندانیهایی بود که در آن بند نماز نمی خواند، پاسدارها و توابها به او کینه داشتند و او را بایکوت کرده بودند و روابطش را با دیگران زیر نظر داشتند. اما او در میان زندانی ها از احترام خاصی برخوردار بود. دوستانش البته تن به تحریم غیر انسانی او نداده بودند. اما خودش تنهایی را ترجیح می داد. شاید به این دلیل که باعث فشاری به دیگران نباشد.

همیشه زودتر از بقیه از خواب بیدار می شد تا در ساعتی که حمام خالی بود، لباس ها و کپنه های چشمه را بشوید. در این ساعت چشمه هنوز در خواب بود.

حمام که برای شستن ظرفها و لباس ها هم استفاده می شد، تمام روز شلوغ بود. مادر چشمه بخاطر «کافر» بودنش تحریم مضاعف شده بود. آب دستها و لباسش نباید به کسی چکه می کرد. دست خیس او نباید به دست «مسلمان» می خورد و و. دوستانش از جمله یک دوست صمیمی او اصرار داشتند که او را در کارهای مربوط به دخترش کمک

کنند. اما او تنها به این رضایت داده بود که زمانی که کار دارد، از دخترش مواظبت کنند. چند بار خواستم به او نزدیک شوم. شخصیت مقاوم و مستقل او در هر انسانی حس احترام برمی انگیزد. او مرزهای غیر انسانی را که برایش ساخته بودند، با نگاهش بمن گوشزد کرد. تنها با نگاهی از تفاهم و سلامی کونا بهم دیگر می گفتیم: «ترا می فهمم». هر دو سرگذشت و شاید سرنوشتی مشابه داشتیم.

اما چرا چشمه کوچولو که در مرز یکسالگی بود، همیشه عصبی بنظر می رسید؟ مگر او چقدر جهان را دیده و می شناخت؟ شاید هم با چشمان زیبایش خیلی چیزها را می دید. اندوه و نگرانی مادرش را که شاید برای همیشه آنها را از هم جدا کنند، می دید و محیط ناآرام و متشنج دنیای کوچک زندان را. او هیچ تصویری از «بابا» نداشت و نمی دانست که شاید روزی مادرش را هم برای همیشه ببرند. اما مادرش که این را می دانست آیا می توانست این نگرانی را مطلقاً از کودک پنهان کند؟

بعدها که همه ما را از آنجا بردند، مادر چشمه در جمعی که همه تواب بودند، تنها ماند. آنها فشار را به او بیشتر کردند. روزهای خیلی سختی را گذرانده بود.

روزی که او را با وسایلش بردند، همه و از جمله خودش فکر می کردند که برای اعدام است. کسی نمی دانست با چشمه کوچولوش چه کرده اند. بعدها خبر شدیم که هر دو را آزاد کرده اند. با اینکه می دانستیم نزدیکان او در دستگاه دولتی نفوذ زیادی داشتند، اما خبر باور نکردنی بود. این حادثه بیسابقه همانقدر که زندانیها را خوشحال کرد، حسادت و کینه توابها را برانگیخت.

بعدها شنیدم مدت‌ها طول کشیده بود تا مادرچشمه این آزادی نامنتظره را باور کند و خود را با محیط بیرون از زندان وفق دهد.

مادر دیگری هم بود که سرگذشتی همانند مادرچشمه داشت. او هم «زیر اعدام» بود. و به خاطر اینکه به مصاحبه و نماز تن نداده بود، بایکونش کرده بودند. در زندان دخترش را بدنیا آورده بود و نام سونا را بر او گذاشته بود. یعنی قوی سفید.

روزی او را صدا زدند. وقتی برگشت گرفته و درهم بود. خبر اعدام شوهرش را داده بودند. در عرض چند دقیقه خبر در بند پیچید. همه نگاهها به او بود. گریه اش را کسی ندید. اما شاید که در خلوت و تنهایی زیر پتو یا در کابین حمام اشکها ریخته باشد. چند روزی از اتاق بیرون نیامد مگر برای کاری. چند بار دیدمش که گرفته و مغموم با یکی از دوستانش قدم می زد.

چند روزی بیشتر نبود که به بند منتقل شده بودم. اتاق مادر سونا ته راهرو بود و ما هنوز یکدیگر را نمی شناختیم. اما دلم می خواست به گونه ای همدردی ام را به او نشان دهم. با واسطه دوستی پیراهن سفیدی که آدم را بیاد عروسی می انداخت، به سونا هدیه کردم. با این آرزو که سونای کوچولو روزی عروس شود، که آن کنایه ای به یک زندگی طبیعی بود.

به راستی مادر سونا چگونه فاجعه را بخود قبولاند؟ بارها فکر کردم چه رنج بزرگی است که انسان احساسات طبیعی خود را در مرگ عزیزترین کس خود فرو خورد. چند سال پیش که برادرم را تیرباران کردند، فضا طور دیگری بود. اما از آن پس خیلی چیزها تغییر کرده بود. زندانی ها را شفه کرده بودند. توابعها را به نعامی در برابر زندانیها بسیج کرده بودند و بذر بی تفاوتی و بی اعتمادی کاشته بودند. اینها مثل خوره روح آدمی را می خورد.

بعدها شنیدم که مادر سونا را هم شکسته اند، چه بسا افسوس .

وقتی ما را از آن بند بردند، او را در میان جمعی که همگی تواب بودند، تنها گذاشتند. ماهها بی آنکه کلامی با کسی رد و بدل کند، در جمع غریب و بیگانه توابها تنها مانده بود. سپس او را به سلول انفرادی برده بودند و حکم اعدام همچون شمشیر دموکلوس بالای سرش بود. سرانجام روزی سر فرود آورده و تسلیم شده بود. دیگر او را ندیدم . بعدها شنیدم که آزادش کرده اند.

در بند، کودکان دیگری هم بودند. ده پانزده کودک زندانی که بزرگترین شان دختری بود، شش ساله. فکر می کنم او فضای تنگ زندان را بیشتر از بقیه کوچولوترها حس می کرد. دیده بودم که او هم مثل زندانیان دیگر، «گارگری» می کند. برای ظرفشویی، چیدن سفره و در تقسیم کار اتاق، نام او هم در کنار زندانی های دیگر در لیست کارگری به دیوار آویخته بود. در فضای تنگ بند، کودکان زندان به بازی و سرگرمی های غریبی روی می آوردند. گاه دسته تشکیل می دادند و دنبال هم راه می افتادند و شعار می دادند. «الله اکبر، خمینی رهبر» گاه چشم یکی را با دستمالی می بستند و چوبی بدستش می دادند و با گرفتن سمع دیگر چوب هدایتش می کردند. برخی تنها تصویری که از انوموبیل داشتند، مینی بوسی بود که فاصله کوتاه بند تا سالن ملاقات را با آن طی می کردند. معمولا آنها از این سواری بیشتر از خود ملاقات لذت می بردند.

روزها هواخوری بین ما و بند بالا تقسیم می شد. حیاط زندان برای کودکان

فضای تنفسی تازه ای بود. می توانستند آنجا بدون و یکدیگر را دنبال کنند و گاه اگر هوا گرم بود آب بازی هم می کردند. باغچه ای داشتیم با چند درختچه و گل. اما آنقدر که برای ما این نموده‌های طبیعت زیبا بود، برای کودکان جالب نبود. آنها بازی می خواستند اما اسباب بازی در زندان پیدا نمی شد. ما با حوله و پارچه برایشان خرس و سگ دوخته بودیم. اما این اسباب بازیها دنیای کنجکاوشان را ارضا نمی کرد. گاه ما بزرگترها هم در بازیهای جمعی کودکان شرکت می کردیم و ابتکارهایی به کار می بردیم.

بسیار پیش می آمد که بین کودکان دعوا در می گرفت. یکدیگر را چنگ می زدند و گاز می گرفتند. نوید پسر بچه ۴ ساله باعث شکایت مادران و کودکان می شد. او که بچه‌ای عاصی و عصبی بود، بچه‌های دیگر را گاز می گرفت و می زد. مادرش بارها می گفت پسرش در گذشته اینطور نبود.

گاه دلم سخت برای کودکی که در سلول گذاشته بودم، تنگ می شد. جای او خالی بود. نمی دانستم آنجا چه می کند؟ چقدر بزرگ شده؟ چه قیافه‌ای پیدا کرده، با موهایش چه کرده اند؟ در این مواقع به سراغ سیمای کوچولو می رفتم.

ماه رمضان شده بود و روزه اجباری. مگر برای بیماران و کسانی که دوره قاعدگی را می گذراندند. حتی آنها هم اجازه نداشتند سفره باز کنند و آشکارا غذا بخورند. در گوشه‌ای از اتاق دور هم می نشستند و از غذای سرد و مانده سحری شب قبل می خوردند. بیرون از اتاق اصلا اجازه خوردن نداشتند. کسانی هم که نماز نمی خواندند ناگزیر نیمه علنی غذا می خوردند.

این تنها سالی بود که من هم روزه گرفتم یا به این کار تظاهر کردم و با این تظاهر فشار روانی سخت و غریبی را تحمل کردم. امروز، حتی پس از گذشت سالها فشار آن روزها در خواب و کابوسهای من تکرار می شود.

همچون کسی که در جنگ شکست خورده و یا تسلیم شده باشد. مهم نبود که به راستی روزه می گرفتم یا نه. بارها پیش آمده بود که آب خورده بودم. مهم این بود که مخفیانه این کار را می کردم. همین احساس تسلیم و ناتوانی هر بار نیز که بظاهر برای ادای نماز خم می شدم، در وجودم سربرمی داشت. با این تظاهر نوعی احساس امنیت هم می یافتم. چرا که خودم را با محیط و آنچه از من می خواستند، هماهنگ می کردم. اما دقیقا همین حس امنیت بود که روحم را از درون می خورد. احساس می کردم برای آن، چیزی را فروخته‌ام.

بخشی از تعلقاتم را .

من هرگز چه در آن دوره و چه پس از آن، کسی را به خاطر این کارها و پذیرش این نوع تحمیل ها در محیط سخت زندان محکوم نکردم و امروز راضی ام که به بعضی تنگ نظری های معمول زندان در نفلطیدم. اما با خودم و در درون خودم چنین نبوده ام. در تناقض دائم و سخت، منطقی و احساسم در جنگ و گریز بوده است. امروزه بارها از خود پرسیده ام که اگر من امروز در آن شرایط فرار می‌گرفتم، آیا همان رنجها را می‌کشیدم؟ ظاهرا پاسخ مثبت است. چون احساس اهانت و حقارت درونی آن دوره را هنوز نتوانسته ام فراموش کنم .

در روزهای رمضان تنها دو وعده غذا داده می‌شد و همه، چه آنها که روزه بودند و چه آنها که نبودند، می‌بایست با این دو وعده خود را تنظیم کنند. غیر از دعا و نیایش های ویژه تلویزیون، بقیه ساعتها هم از بلندگو نوحه پخش می‌شد. نوحه ها بیشتر مربوط به جنگ بود. گاه خود نوحه خوان هم به گریه می‌افتاد وقتی می‌خواند :

« شهیدم من ، شهیدم من به کام خود رسیدم من
خدا حافظ ای مادر نمی بینم ترا دیگر »

نوحه چیزی است غیر از صدای دعا و نیایش. گاه شنیدن دعایی ویا صدای اذان، یاد گذشته های دور و خاطره پدر و مادرم را در من زنده می‌کرد. آن صداها را در کودکی ام گم کرده بودم. اما نوحه تنها بیزاری را در انسان برمی‌انگیخت. بیزاری از همه چیز این دنیا: از خودم و دیگران. نوحه تجسم مرگ و پوچی بود برای زندگان

« سوی دیار عاشقان

رو به خدا می‌رویم

به ولای عشق او

به کربلا می‌رویم »

« این دل تنگم عقده ها دارد

گوئیا میل کرب و بلا دارد»

شاید کسانی هم که چون منبژه با شنیدن این نوحه ها اشک می‌ریختند به پوچی

و مرگ خود می گریستند.

اما به راستی کودکان زندان از این نوحه ها و زاری ها چه عایدشان می شد. این نوحه های مرگ چه اثری بر روح لطیفشان می گذاشت ؟ خشم یا ترس ؟ شاید هم اگر نوید کوچولو دانم کودکان دیگر را گاز می گرفت، خشمی ناشناخته را آشکار می کرد؟ یا شاید وقتی سیمای سه ساله به بهانه و بی بهانه مدتها اشک می ریخت، از ترس بود؟ یا شاید چشمهای پر اخم چشمه کوچولو اعتراضی بود به آن دنیای تنگ پر غم و درد؟

مریم را در همین بند دوباره پیدا کردم. به تازگی از بهداری به بند منتقل شده بود. دیگر لرزش های هیستریک نداشت، اما همیشه ناآرام و بیقرار بود. مدام حرف می زد. مهم نبود که شنونده شخصی داشته باشد یا نه. خطایش به همه زندانی ها و شاید هم به همه آدمهای روی زمین بود. گاه نیز طنزهایی می گفت که با «عاقلان؟!» را به حیرت می انداخت. نوابها می گفتند که او خود را به دیوانگی زده. سخن ابلهانه ای بود. اگر یک آدم سالم می توانست تنها یک روز چنان نقشی را باز کند، بیشک در پایان روز به واقع بیمار می شد. مریم اول مرا شناخت. وقتی گفتم یکدیگر را در بهداری دیده ایم، بیادش آمد. خندید و گفت: «هنوز مثل من نشده ای؟» من هم خندیدم.

به رغم مقررات زندان به همه اتاقها سر می زد. آزاد از این مقررات بود. گاه در راهرو به نماز می ایستاد. بدون اینکه چادر بسر کند، با صدای بلند نماز می خواند. گاه میانه نماز هم می خندید.

روزی با صدای فریادی همگی به راهرو دویدیم. مریم گلوی یک از هم اتافی هایش را گرفته بود و فشار می داد. این کار اول به شوخی شروع شده بود. طرف مقابل هم سعی کرده بود به آرامی خود را از زیر دست مریم کنار بکشد. اما بعد از چند لحظه فشار دستهای مریم بیشتر شده و رنگ زندانی مقابل رو به کبودی رفته بود. بقیه دخالت کرده و مریم را کنار کشیدند. حالتی کاملاً برافروخته داشت. بار دیگر او را به بهداری بردند. می گفتند اگر کسی به مریم زل می زد او تحریک و عصبی می شد. بعدها شنیدم او را که حالش روز به روز بدتر می شد، آزاد کرده اند.

مریم زندگی سختی را از سر گذرانده بود. از کودکی با فقر و محرومیت و خشونت آشنا شده بود. هنگام دستگیری کودکش هم همراه او بود. کودک را که در زندان بیمار شده بود، ناگزیر به مادرش سپرده بود. یک بار هم مریم را به ملاقات شوهرش برده

بودند که شدت شکنجه شده بود. بعدها خبر اعدام شوهر و برادرش را داده بودند.

روزی یکی از هم اتاقی‌های ما را صدا زدند. دوستان نزدیکش با بیم و نگرانی چادر و چشم بند را بدستش دادند و با او وداع کردند. از نگرانی آنها تعجب کردم. بیشتر از یک نگرانی معمول برای کسی بود که به بازجویی خوانده می‌شود. پس از رفتن او، اتاق ساکت شد. دوستانش بیقرار و پریشان بودند. چیزی مبهم و کنگ بر فضای اتاق سنگینی می‌کرد.

شب هنگام از بلندگو اعلام شد که وسایلش را جمع کنیم و به بیرون بفرستیم. تازه علت آن فضای کنگ و سنگین را دانستم. او آن شب اعدام می‌شد. هوادار مجاهدین بود. دوستانش منقلب بودند اما اشکباهشان را پنهان می‌کردند. سکوتی دردناک بر اتاق سایه انداخته بود. بنا به مقررات، هیچکس اجازه نداشت در مرگ «منافقی» متاثر شود و سوگ دار. سرانجام نزدیکترین دوست اعدامی نتوانست به «مقررات» تن دهد. ناگهان بغضش ترکید. زار می‌زد و او را صدا می‌کرد. ساعتها گریست. هر چه «نماینده» اتاق بیشتر در گوشش پیچ و پیچ می‌کرد شیون و ناله اش بلندتر می‌شد. دیگر دوستانش که چشمانشان از گریه های پنهانی سرخ بود، می‌کوشیدند او را آرام کنند. اما او بیشتر می‌گریست. دختری که بعدها دانستم خواهرش است برایش آب و قرص آورد. اما او آرام نمی‌شد. چند روز تمام گریه کرد.

تأثر و اشکش به حساب «سرموضعی» بودنش گذاشته شد. مسئول داروی اتاق بود و از مسئولیتش برکنار شد. نامش در لیست سیاه قرار گرفت و بعدها با تعداد دیگری از زندانیها بعنوان «تنبیهی» به زندان قزل حصار فرستاده شد. این بار خواهرش روزها در درد دوری از او گریست. با زاری فریاد می‌کشید: «من دلم می‌خواست دستگیر شوم که ترا ببینم و با تو باشم» «نماینده» اتاق بالای سرش رفت و در گوشش چیزهایی گفت. او فریاد می‌زد: «چرا؟ آخر چرا؟»

در بند عمومی که امکانات بیشتری برای گذران زندگی وجود داشت، وضع آشفته روحی ام اندکی سروسامان یافت. خوابم میزان شده بود. زندگی در جمع دیگر زندانیها، قدم زدن در حیاط و هوای آزاد، که ماهها از آن محروم بودم، خوشایند بود. اما هنوز جسم ام بسیار ضعیف بود. جیره غذا خیلی کم بود. در بشقابی نیمه پر دونفره غذا می‌خوردیم.

حتی نان هم جیره بندی بود. خرید هم محدود بود. تنها میوه ای که برایمان می آوردند، خیار و گوجه سبز بود. گر چه آنها را با اشتها می بلعیدم، اما همچنان رنجور و ضعیف مانده بودم. گاه از شدت ضعف دچار لرز می شدم. در هوای گرم تابستان زیر چندین پتو می رفتم. اما بیفایده بود. از درون می لرزیدم.

زندانیها از گوشه و کنار شنیده بودند که من در میان تنبیهی های گاودانی قزل حصار بوده ام. بسیار کنجکاو بودند که چیزهایی از آنجا بدانند. اخبار بسیار مبهمی به گوششان رسیده بود. اما از شرایط و وضعیت آنجا چندان چیزی نمی دانستند. از گوشه و کنار شنیده بودند، دوستانی را که سالها با هم زندان را از سرگذرانده بودند و بهم اعتماد داشتند، در هم شکسته اند. گاودانی و تنبیه در «جعبه» یا «تابوت» نه تنها خود زندانیهای را که زنده در تابوت می گذاشتند، بلکه دیگران را هم در وحشت و هراس نگه میداشت. آن روزها در وحشت از فرو شکستن در گاودانی، در میان بعضی زندانیها این سوال مطرح می شد که از همان اول کار، عقب نشینی تاکتیکی را بپذیرند.

کوشیدم تا تمامی سرگذشت گاودانی را تا زمانی که خودم در آنجا بودم، برای یکی از دوستان هم اتافی بازگو کنم. با چه زحمتی برای این چند ساعت گفتگوی جدی برنامه ریزی کردیم. ساعتی را انتخاب کردیم که زندانیهای دیگر به ویژه جاسوس ها به مراسم دعا می رفتند. با اینهمه یک بار در میان گفتگوهای ما، مرضیه سر رسید و با نگاه وقیحانه اش به ما چشم دوخت. مجبور شدیم گفتگوی ناتمام را به فرصتی دیگر موکول کنیم. قرار شد آن دوست هم اتافی ام تجربه های مرا به دیگران منتقل کند. پس از آن در نگاه دیگر دوستان زندانی حس همدردی و همدلی بیشتری می دیدم.

بعد از ظهر یکی از روزها که نوبت هواخوری ما بود، من با سمای که چوله شغول بازی بودم. گفت: «جیش دارم» او را به دستشویی که داخل ساختمان بود، بردم. موقع برگشتن در راهروی خلوت با هم مسافه دو گذاشته بودیم که یکباره بر جا میخکوب شدم. روبرویم گلی دوست دیرینم ایستاده بود. صمیمی ترین دوستم در آخرین سالهای پیش از دستگیری ام. خوشحالی ما در آن لحظه قابل توصیف نیست. چندی بود که از دستگیری اش با خبر شده بودم و نگران سرنوشتش. تعریف کرد که چگونه به تصادف او را به سلول ۱۶ برده بودند. همان سلولی که من ماهها در آن بسر برده بودم. بهمین خاطر به

در و دیوارهای آن علاقه پیدا کرده بود. می گفت شبها در جایی کنار در که پیشترها من می خوابیدم، می خوابید.

دلغان می خواست ساعتها یکدیگر را تماشا کنیم. خیلی شکسته شده بود. چند تار سفید در موهایش دیدم. روی دستش اثر یک زخم بود. زخمی چون یک سوختگی عمیق. گفت مدتها در یک کارگاه دوزندگی کار می کرده و دستش زیر برخ برقی رفته.

زخمش گویی نمود تمام آن زخمهایی بود که در این چند سال بر وجودش نشسته بود. سختیهای زیادی کشیده بود. با دستگیری یا فراری شدن دوستانش روز به روز خود را تنهاتر می دیده است.

سه سال، روز به روز گذشته بود و ما یک دنیا سخن داشتیم. دوست و همدم خود را یافته بودم. او را به دوستان دیگرم نشان دادم و گفتم: «بهترین دوستم را دوباره پیدا کرده ام. می توانید به من حسودی کنید.» اما حسادتی در کار نبود، از شادی من همه شاد شدند.

من و گلی نه تنها دوست، که محبتی مادرانه به هم داشتیم. از من چون فرزندی مراقبت می کرد. مواظب سلامت من بود و مرتب دستور می داد. من هم راه و رسم زندان را به او می آموختم. رختپایش را می شستم. برای لباسپایش ساک دوختم. او برای انطباق و هماهنگی با محیط جدید مشکل داشت، من یاورش می شدم. خوش ترین روزها را با یکدیگر گذرانیدیم.

زن نویسنده و نقاشی در بند ما بود. با گلی در یک اتاق بودند. گلی با آن روحیه لطیف و حساسش خیلی زود به او نزدیک شد. داستان برای کودکان هم می نوشته است. در زندان هم به روحیه کودکان دقت و موشکافی می کرد. نقاش و طراح هم بود. می دانستم که دفتری دارد سراسر از طرح هایش. اما آن را ندیده بودم. طبیعی بود که احتیاط کند. روزی گلی دفتر را گرفت. با هم به حیاط رفتیم و در گوشه ای که رختها به بند آویخته بود و چون دیواری از بقیه حیاط جدا می شد، نشستیم. در هر صفحه دفتر خودم و خودمان را می دیدم. حالتها و چهره های ما در زندان به تصویر کشیده شده بود: زیر قفسه های اتاق دختری چمپانزه زده و با نگاهی مات به گوشه ای چشم دوخته. مادری کودکش را تنگ در آغوش گرفته، کودک گریه می کند و نگاه مادر نگران. چند نفری کنار باغچه حیاط نشسته اند و خیره به گلها نگاه می کنند. خودم بارها اینکار را کرده بودم. برای ما زندانی

ها یک شاخه گل، یا یک برگ، مظهر تمام طبیعت و زیبایی بود. بالاتر از آن یادآور انسانهای دیگر. و ما گلها را با نام انسانها نامگذاری می کردیم. چند تصویر سمبلیک هم در دفتر بود. دختری با پوشش بلند، لاغر اندام، با چهره ای گرفته و غمگین، در قلبش اما گلی ریشه دوانده بود.

مینا (۲۹) از محبوبترین چهره های بند بود. بلند بالا و کشیده، چهره ای زیبا، چشمهایی جذاب. خوش روحیه و خوش رفتار. همه دوستش داشتند. با اینکه روابط مجاهدها و چپها را همیشه سرزی از هم جدا می کرد، اما او به دور از این مرزها، وارد دوستی می شد. دوست کوچولوهای زندان بود. با آنها چنان بازی می کرد که صدای قهقهه شان همه جا می پیچید. بچه ها را به کول می گرفت و گاه برایشان نقش سگ و گربه و خر را بازی می کرد. توأبها از محبوبیتش وحشت داشتند. تحریمش کرده بودند. محکوم به اعدام بود. با اینهمه نخواست بود به ندامت تظاهر کند.

پیشترها با خواهرش در زندانهای اوین و قزل حصار هم بندی بودم. از مینا برایم گفته بود. با وجود سن بیشترش و میزان بالاتر تحصیلاتش با چنان احترامی از خواهرش مینا یاد می کرد که آرزوی دیدارش را در آدم برمی انگیخت. می گفت: «خواهرم انسان بزرگی است.» و به راستی هم مینا انسان بزرگی بود.

آشنایی قبلی ام با خواهرش، وسیله و بهانه خوبی بود برای آشنایی با مینا. روزی کنار باغچه نشستیم و ساعتها حرف زدیم. او از خواهرش پرسید و من از «گل باغی» خواهر خوانده شان. آندو همیشه نگران تنهایی خواهر خوانده شان بودند. کودک بی کسی که خانواده شان او را به فرزند قبول کرده بود.

مینا نظر و تحلیل های سیاسی اش را برایم می گفت. او هم اوضاع را با خوش بینی عوام فریبانه می نگریست. می گفت بر اساس تحلیل سازمان (مجاهدین) رژیم بیشتر از پنج سال دوام نمی آورد. با اینکه اعتماد او نسبت به خودم که در رابطه میان مجاهدین و چپ ها متداول نبود، خوشایندم بود، اما کششی به این نوع بحث ها نداشتم. بیشتر روح بزرگ مینای جوان را می جستم.

دستگیری او از طریق تشکیلات نفوذی بود که دادستانی سازماندهی کرده بود. در سال ۶۱ و ۶۲ دادستانی برای نفوذ در تشکیلات مجاهدین و جلب هماداران آن، تشکلی را بوجود آورده بود، که سر نخ آن به بازجوها و اوین وصل می شد. پس از جلب افراد زیادی به

این تشکیلات کاذب، در فرصتی مناسب تمام این افراد را دستگیر کرده و به زندان آورده بودند. بیشتر این افراد پس از دستگیری و پی بردن به دامی که دادستانی برایشان گسترده بود، ضربه روحی بزرگی خورده بودند. در زندان دیدند که به اصطلاح مسئولشان حالا بازجوی آنهاست. و تمام رفتار و فعالیتشان و حتی دستخط شان در دادستانی ضبط است. خیلی‌ها از این حادثه دچار یاس و سرخوردگی شده و اظهار ندامت را پذیرفته بودند. تشکیلات نفوذی دادستانی حتی گاه از این افراد برای خارج کردنشان از کشور پولهای کلانی گرفته بود. اما پیش از قرار فرار، زندانی شده بودند. مینا، اما، که شخصیتی استوار و مقاوم داشت دچار سرخوردگی و یاس نشده بود.

یکی از نازه واردین سه سال پیش از آن در ۳۰ خرداد ۶۰ در خیابان دستگیر شده و به سه سال زندان محکوم شده بود. او دو سال آخر را در یک سلول انفرادی در گوهر دشت گذرانده بود. ساکت و منزوی در گوشه ای می نشست. تصادفا همانجایی که من می‌نشستم. بتدریج رابطه ای بین ما برقرار شد. پیش از اینکه از دیگران بشنوم تعادل روحی‌اش را از دست داده، علائم افسردگی شدیدی را در او می دیدم. کمتر با کسی حرف می زد. به تجویز پزشک هر شب قرص می خورد.

من و او هم کاسه بودیم. یعنی غذای ما را در یک بشقاب می ریختند. پیوندمان در سکوت بود. به او گفته بودم که من هم در زندان قزل حصار بوده ام. چند بار با هم در حیاط قدم زدیم و کمکی با هم گفتگو کردیم. یکبار گفت که از زندان خسته شده است. حکم سه ساله اش پایان یافته بود و امید می رفت که آزاد شود.

دلم می خواست در شستشوی لباس و کارهای دیگر به او کمک کنم اما تعابلی نشان نمی داد. چند بار دیدم که مینا با او قدم می زند. شاید او می توانست با روحیه شاد و گرمی قلبش امید و زندگی را در این دختر سرخورده بوجود آورد.

شبی در اتاق نشسته بودیم، که او ناگهان سراغ جعبه داروها رفت و در یک چشم بهم زدن مستی قرص در دهان ریخت. بطرفش دویدم و دیدم که هنوز در مشتش قرص دارد. متشنج بود و می لرزید. با آرامش می خواستم قرص ها را از دستش بگیرم، که نماینده اتاق دخالت کرد و به خشونت او را به زمین زد و قرص ها را از دستش گرفت و شروع به فحاشی کرد. رنگ او بشدت پریده بود و می لرزید. من سعی کردم آرام‌اش کنم. نماینده اتاق با حرفهای بی ربطش وضعیت را متشنج تر می کرد و می خواست مرا از آنجا دور

کند. با صدای بلند تکرار می کرد: «منافق خودش را به بیماری زده تا آزادش کنند.» نتوانستم مهار خودم را داشته باشم و با لحنی معترض به او پرخاش کردم که: «منی فهمی با بیماری روبرو هستی که احتیاج به درمان دارد.» صدایم به شدت می لرزید اما ادامه دادم: «انسانیت را از دست داده ای.» در این گیرودار دستور آمد که بیمار با حجاب بیرون برود. نماینده تواب نگذاشت که من او را ببرم؛ خودش او را به دفتر برد و از آنجا به بهمداری فرستاده شد. چند روز بعد برگشت. گوشه گیرتر و منزوی تر شده بود. بعد از مدتی او را برای مصاحبه به حسینیه بردند و پس از آن آزاد شد.

بالاخره روزهای سخت و تیره ماه رمضان به پایان رسید. نماز عید فطر در محوطه اولین برگزار شد و پس از آن صبحانه طبق معمول داده شد. آن روز در حیاط را زودتر از همیشه باز کردند. مسلمانها عید را به همدیگر تبریک می گفتند. فضا پر از خنده و شادی بود. حتی توابها هم می خندیدند و کاری به زندانیهای دیگر نداشتند. آن روز بعضی ها صبحانه را در حیاط خوردند. ما هم چند نفری همین کار را کردیم. سر به سر هم می گذاشتیم و شوخی می کردیم.

یک روز در میان، بعد از ظهرها برنامه مصاحبه می گذاشتند. کسانی که محکومیتشان پایان می رسید، می بایست در حسینیه در حضور سایر زندانیها «انزجار» خود را از «گروهکها» اعلام کنند. از این مصاحبه ها فیلمبرداری هم می شد. شرکت سایر زندانیها در این برنامه ها اجباری بود. هر زندانی که پشت میکروفون می رفت باید انگیزه خود را در هواداری و یا فعالیتی که کرده بود، توضیح دهد. اگر زندانی می گفت که مثلا بخاطر فضای سیاسی بعد از انقلاب و یا امکان فعالیت علنی به سوی سیاست کشیده شده است، بدبختی بزرگی در انتظارش بود. مصاحبه کننده از کوره در می رفت و می پرسید: «پس به این ترتیب چرا امت حزب الله جذب این گروهکها نشد.»

• بسیار امکان داشت که زندانی با این توضیح در امتحان «رد» شود در چنین وضعی گاه بطور موقت و گاه برای همیشه از آزادی محروم می شد. گاه زندانی را مجبور می کردند که بگوید به خاطر «هواهای نفسانی» و یا «نفس شیطنانی» جذب «گروهکها»

شده است. در هر حال زندانی باید از همه «گروهکها» و به ویژه «گروهکی» که متهم به هواداری از آن بود اعلام انزجار کند.

کسانی که در پرونده شان اتهام شخصی وجود نداشت، با مشکل بیشتری روبرو می شدند. اگر می گفتند هوادار هیچ گروهی نبوده اند وضعیت می که بسیار هم پیش می آمد. مصاحبه تبدیل به جلسه بازجویی می شد.

یک بار یک عراقی را که به اتهام بمب گذاری دستگیر شده و بعد از یکسال برائتش ثابت شده بود، به مصاحبه آوردند. با لهجه شدید عربی علت دستگیری را توضیح داد. اما این کافی نبود. باید اعلام انزجار می کرد از چی و کی؟ قدوسی هم گیج شده بود. بعد از مدتی سکوت سرانجام گفت: «از صدام».

در این مصاحبه ها زندانی مجبور بود طلب عفو و بخشش هم بکند. قضیه به اینجا هم ختم نمی شد. بسیار پیش می آمد که توابع از وضعیت زندانی گزارشی ناچور بدهند. مثلا می گفتند که او هنوز هم «منافق» است یا با «منافق» ها نشست و برخاست دارد. در مراسم دعا و . . . شرکت نمی کند. هنوز افکار گذشته را در سر دارد و و .

توابع زن گزارشهایشان را کتبی می دادند. اما توابع مرد از میان جمعیت پشت میکروفون می رفتند و گزارش می دادند. در این مواقع در میان جمعیت همیشه در می گرفت. هر کسی می خواست چیزی بر گفته نفر قبلی بیفزاید و زندانی مصاحبه شونده مجبور بود از خود دفاع کند. در رد دفاع او گزارش دیگری داده می شد. در این گیرودار فریاد «مرگ بر منافق» یا «مرگ بر کافر» «مرگ بر کمونیست» بلند می شد.

در چنین وضعی زندانی بخت برگشته دیگر روی آزادی را نمی دید. در آن دوره مصاحبه کننده مجید قدوسی بود که بخاطر ترور پدرش، دادستان انقلاب، کینه عمیقی به زندانیها داشت. مدتها هم بازجو بود.

شب ها بیشتر در راهرو و پشت در اتاقها می نشستیم. آنجا آدم راحت تر بود. مثل اینکه از فضای تنگ خانه به کوچه پناه آورده باشی. در راهرو می توانستیم همسایه ها و دوستان اتاقهای دیگر را هم ببینیم. سربه سر هم می گذاشتیم و صدای خنده و شوخی در راهرو بلند می شد.

اوایل تابستان بود و دو ماهی می شد که به «بند» آمده بودم . روزی در اتاقها را بستند. پاسدارها آمدند و نام چند نفر را خواندند و بیرون بردند. فرصتی برای خداحافظی نبود.

معلوم بود قضیه بر سر یک نقل و انتقال ساده نیست. چند روزی بود که از گوشه و کنار می شنیدیم که می خواهند تعدادی زندانی را برای تنبیه به قزل حصار منتقل کنند. قزل حصار هم مترادف بود با گاودانی. آنجا که انسانهای زنده را در تابوت نگه میداشتند تا به تعبیر حاجی، رئیس قزل حصار، ارشاد شوند. مطیع و رام شوند. «تطهیر» شوند. نوعی شستشوی مغزی .

هنوز از بهت و نگرانی در نیآمده بودیم که وسایل آنها را هم خواستند. ساکها را از قفسه های بالای دیوار پانزین آوردیم. هر کس مشغول جمع آوری چیزی شد. دلمان میخواست برای آنها که رفته اند و معلوم نبود چه سرنوشتی در انتظارشان است. چیزی را فراموش نکنیم . به ویژه مواد خوراکی را .

در این میان دو نفر اندوهی بیشتر داشتند. آن که نام خواهرش جزو لیست سیاه بود. زار می زد، به در می کوبید. موهایش را می کند و داد می زد «مرا هم با او ببرید». آن روز بود که فهمیدم آن دو خواهر هستند. به دو گروه مختلف وابسته بودند. آن که مانده بود در جمع ثوابها می نشست و آنکه رفته بود در جمع هواداران مجاهدین. هیچ ندیده بودم با هم حرف بزنند یا با هم غذا بخورند. حال ضجه های خواهر درمانده دل هر کسی را می سوزاند.

دختردیگری هم سخت گریه می کرد. دوستش را برده بودند. تازگی که از عمل آپاندیس برگشته بود. دوستش مثل پروانه دورش می چرخید مثل مادر مراقبتش می کرد. با محبت و عشق بهم فشارها و سختیها را تحمل می کردند و در دل هراسی نداشتند. مدتها بود که دوران محکومیتش بسر رسیده بود. دوبار هم مصاحبه کرده بود. اما آزادش نکرده بودند. در غمش نبود. دوستش در کنارش بود دوستی که برایش همه چیز بود. خانواده اش. زندگی و آزادی اش. و حالا با سوز می گریست و با قلب سوخته اش به جاسوس ها و ثواب ها ناسزا می گفت : «چرا دست از سرمان بر نمی دارید. دیگر چه می خواهید . . . چرا او را بردند؟ مگر او چه کرده بود.» می گفت که دیگر خسته شده و می خواهد حرف دلش را بیرون بریزد. چشمهایم از اشک پر شده بود.

درحین گریه و شیون، وسایل دوستش را جمع می کرد. لباس ها را تا می کرد و مرتب در ساک پارچه ای روی هم می گذاشت. چند تا از لباسهای خودش را با لباس های دوستش عوض کرد. نماینده اتاق بالای سرش رفته و هشدار داد که اجازه ندارد این کار را بکند. او فریاد کشید: «دست از سرم برداره». گویی آماده بود که بصورت او چنگ بزند.

بالاخره وسایل بیرون برده شد. گویی قلب سوخته دو انسان هم از جسم شان بیرون می رود. دیگر توان گریه و زاری نداشتند. خسته و غمگین گوشه ای چمپانزه زده بودند. ساعتی بعد نامش خوانده شد، رفت و وسایلش را هم بیرون بردند.

شنیدیم که همان روز آزاد شد. برگه آزادیش زودتر از گزارش توابعها رسیده بود. نماینده اتاق و توابعهای دیگر ناراحت و برافروخته بودند که او از دستشان در رفته است.

بعد از پایان کار انتقالها، درهای اتاقها را دوباره باز کردند. همه برای خبر گرفتن از دوستانشان بیرون ریختند. در اتاق کناری گلی را یافتم. نفسی به راحتی کشیدم. او با من می ماند. اما بیشتر دوستان دیگرمان را برده بودند.

ناهار را در فضایی گرفته و غم بار در اتاق خوردیم. از چهل و چند نفر اتاق ما کمتر از نیمی باقی مانده بودند. نماینده اتاق و سرضیعه و دارودسته اش شادی می کردند و از گوشه چشم ما را می پائیدند و چیزهایی پچ پچ می کردند.

بعد از ناهار از بلندگو اعلام شد که ما هم وسایلمان را جمع کنیم. خوشحال شدم. شنیدیم که به بند دیگری در همان ساختمان منتقل می شویم.

ساعتها در راهرو اصلی ساختمان با چشم بند و چادر نشستیم. دانستیم که ما را به بند ۴ می فرستند. همان بندی که سابق در آنجا بودم. تنها آرزویم این بود که با گلی یکجا باشیم. این را هم شنیدیم که تعدادی از زندانی های لیست سیاه را به قزل حصار فرستاده اند و تعدادی هم که محکومیتشان مشخص نبود، به بند یک و در اتاقهای در بسته.

بالاخره نوبت من رسید. مرا به دفتر بند ۴ بردند. خانم رحیمی مسئول بند را می شناختم. مرا به بند بالا اتاق ۴ فرستاد. از سابق می دانستم اتاق های ۴ و ۶ مخصوص زندانی های چپ است. بطرف اتاق دویدم. نیاز شدیدی به توالیت رفتن داشتم. زندانیها در راهرو جمع بودند و مرا کنجکاوانه نگاه می کردند. چند چهره آشنا هم دیدم سلام کوتاهی کردم و به شتاب بطرف دستشویی دویدم. بعد از گذشتن از پیچ راهرو، جلوی دستشویی که رسیدم وسایلم را زمین انداختم و وارد دستشویی شدم. برخلاف سابق، این بار صافی حلوی دستشویی نبود. بیرون که آمدم یک راست به اتاق ۴ رفتم. چند نفری که از قدم با هم بودیم

به استقبال آمدند. همدیگر را بوسیدیم. از دیدن من یکه خورده بودند. شنیده بودند که اعدام شده ام. گفتم: «می بینید که زنده هستم.»

اتاق نسبت به سابق تغییر کرده بود. همه چیز مرتب بنظر می رسید. دور تا دور اتاق پتوها مرتب بشکل کاناپه چیده شده بود و پتوی تمیزی هم روی آن کشیده شده بود. روی یکی از کاناپه ها نشستم. مثل اینکه وارد خانه ام شده باشم، احساس راحتی داشتم. خوشبختانه کسی کنجکاوئی نکرد. به مرور زمان با سرگذشتهای یکدیگر آشنا شدیم. خیلی چیزها نسبت به دو سال قبل تغییر کرده بود. دیگر جمعیت از سرو کول هم بالا نمی رفت. نوجهم به چند زن مسن جلب شد که به ردیف کنار هم نشسته بودند. سرووضعشان اندکی با مادرهای دیگری که در زندان دیده بودم، تفاوت داشت. با مهربانی مرا نگاه می کردند. بهائی بودند و به این اتهام در زندان بودند. چند زن جوان هم در میانشان دیده می شد.

شنیدم که یکی از هم بندی های قدیمی ام خبر اعدام مرا داده بود. چند دقیقه ای نگذشت که به دیدنم آمد. چون گلی پژمرده بود. در چهره و نگاهش چیزی تغییر کرده بود. پیشترها او را «نارنجک» صدا می زدیم. تنها روش مبارزه را جنگ مسلحانه می دانست و خود مثل نارنجک پرجوش و خروش بود. همیشه می خندید، و از هر فرصتی برای تبلیغ نظرانش استفاده می کرد. اگر چه این کار در زندان زیاد به دل نمی نشست، اما خنده رویی و خوش قلبی اش برای همه جذاب بود.

حالا طور دیگری شده بود. دیگر «نارنجک» نبود. به گفته خودش تواب شده بود. روزهای بعد او را همیشه با کتاب دعا و مشغول نماز و نیایش می دیدم. در قالب جدیدش مضحک به نظر می رسید. در گاودانی ها او را تغییر داده و به شکل کنونی در آورده بودند. می گفتند او از آنچه به سرش آمده بود، چیزی بر زبان نمی آورد. تنها چیزی که گفته، این بود که «همه تغییر کرده اند. تمام آنهایی که شما می شناختید نادم و مسلمان شده اند.»

شاید بهمین دلیل بود که دوستان سابقم در ابتدا با نوعی احتیاط با من رفتار می کردند. نماز خواندن من هم چیز جدیدی بود. گذاشتند تا به مرور زمان مرا محک بزنند.

ن گلی و ن همپیک از دوستان بند ۳ را در اینجا نیاتم. زندانی از پنجره دیده بودند که تعداد زیادی را به بند پاتین فرستاده اند. به گمانم گلی من هم آنجا بود.

شیشه پائینی رنگ خورده بود. اما با خراشیدن رنگ می شد هزار درز در آن ایجاد کرد. جانی به اندازه یک چشم و از آن می شد قدم زدن زندانیها را در حیاط پائین دید. و من گلی را دیدم. تنها نبود، دوستان جدیدی پیدا کرده بود. به بهانه آویزان کردن شورتی به طناب میله ها، خودم را از پنجره بالا کشیدم. دوستی که با گلی قدم می زد متوجه من شد. خندید و مرا به گلی نشان داد. از آن پس اگر می شد یک بار در روز از این راه همدیگر را می دیدیم.

در این اتاق هم، زندانیها با مرزبندی های معینی دسته بندی شده بودند. کنار دیوار دست راست زندانیهای بهایی می نشستند. بین آنها پزشک جوانی هم دیده می شد که به دلیل بهائی بودن هیچ شانسی برای بدست آوردن شغل نیافته بود. از این رو تصمیم گرفته بود بشکل غیر قانونی از مرز پاکستان خارج شود. چون ممنوع الخروج هم بود. در مرز دستگیر شده بود. در دادگاه مدارک زیادی ارائه داده بود تا ثابت کند که بعد از ناامیدی کامل برای یافتن شغلی در ایران، تصمیم به خروج گرفته است. با اینهمه یکسال در زندان ماند. چند بهایی دیگر هم این وضعیت را داشتند. هنگام خروج غیر قانونی از مرز پاکستان دستگیر شده بودند. زن دیگری هم بود که می گفت تمام دارو ندار خود را فروخته و به قاچاقچی داده بود. خودش و شوهرش به زندان افتاده بودند و دختر کوچکشان در به در شده بود. بیشتر وقتها عصبی و افسرده بود. گاه عصرها با صدای بلند گریه می کرد. زنهای دیگر بهائی به او هشدار می دادند «با اینکار دیگران را ناراحت می کنی.» و او داد می زد: «ولم کنید»

پری خانم، زن ۵۰ ساله ای بود که به دلیل فعالیت در انجمن بهائیان همراه همسرش دستگیر شده بود. شوهرش را شکنجه کرده بودند و در پاتیز ۶۳ اعدامش کردند. خود پری خانم هم به ۱۰ سال محکوم شده بود.

با وجود تفاوت در معیارها و نحوه زندگی با زندانیهای بهایی، اما در زندگی جمعی تفاهم و احترام متقابلی داشتیم. بعضی وقتها دوستی های نزدیکی هم بین مان برقرار می شد.

در گوشه راست اتاق جمع هوادارها و اعضاء گروههای اکثریت و حزب توده می نشستند. اینها چون از رژیم دفاع و حمایت کرده بودند، جمع جداگانه و «کمون» خود را داشتند. دیگر زندانیها با آنها وارد رابطه نمی شدند.

در طرف چپ اتاق، زندانیهای می نشستند که وابسته به گروه های چپ بودند. و

اکثریت اتاق با این گروه بود. من هم در میان این دسته می نشستم. اما با دیگر زندانیها هم رابطه داشتم. برای نشستن دور سفره هم، همین ترتیب رعایت می شد. جز نمایندۀ اتاق، توابع دیگری در اتاق نبود. دو سال پیش از آن با او در یک اتاق بودم. آن زمان با هم دوست بودیم. حالا دیگر بکلی تغییر کرده بود. حتی جاسوسی هم میکرد.

بغیر از اتاق ۴، اتاق ۶ هم مخصوص چپی‌ها بودند. بعد از اینکه عدۀ زیادی از افراد اتاق ۶ را به بندهای تنبیهی فرستاده بودند، حالا تعدادشان کم شده بود. توابع و نماینده هم نداشتند. زندانیهای این دو اتاق بایکوت شده بودند. صحبت و رفت و آمد با ما، برای زندانیهای دیگر موجب دردسر می شد. آخرین نوبت حمام که دو یا سه شب در هفته گرم می شد، به اتاق ۴ و ۶ داده می شد. چون ما «نجس‌ها» حمام را «نجس» می کردیم و «مسلمانها» نمی توانستند بعد از ما حمام کنند.

مسلمانهای دو آتشی و بخصوص توابع ها هنگام وضو گرفتن و شستشو از ما فاصله می گرفتند تا «نجس» نشوند. ما به این تحقیرها عادت کرده بودیم و این کارشان بنظرمان مضحک می رسید. اگر چه به این وضع مرتب اعتراض می کردیم. مثلاً بر سر تقسیم غیر عادلانه نوبت های حمام همیشه با اتاقهای دیگر درگیری داشتیم. رحیمی مسئول بند هیچوقت جانب ما را نمی گرفت، اما دعوای داخلی بند را هم تشدید نمی کرد.

با اینهمه چون در اتاق ما غیر از نماینده دفتر که اکثر وقتها بیرون از اتاق بود، توابعی نبود، خود را از بقیه اتاقها آزادتر می دیدیم. مجبور نبودیم به مقررات دست و پاگیر تن دهیم. یا نظاهر به ندامت کنیم.

در بند ما شش کودک زندانی وجود داشت. چون این بند از هواخوری محروم بود، بیشتر کودکان را با مادرشان به بند پائین می فرستادند. نوزاد چند ماهه ای در اتاقمان داشتیم که بعد از چند هفته مادرش او را فرستاد پیش خانواده اش. مهدی پسر ۴ ساله ای هم در همسایگی ما در اتاق ۵، زندانی بود. روزهای اول که وارد بند شده بودم، مرا «جدیدی» صدا می کرد. بعد از چند روز می گفت «اتاق ششی». به او یاد داده بودند که از اتاق ۴ و ۶ فاصله بگیرد و با ما حرف نزند. مهدی پسری دوست داشتنی و بسیار با هوش و زیرک بود. روز اول که خواستم او را ببوسم و دستی به سرش بکشم، متوجه شدم دختر جوانی او را ازمن دور کرد. در یک درگیری مسلمانانه پدر و مادر مهدی کوچولو کشته شده بودند و خودش سالم بدست پاسدارها افتاده بود. اجساد پدر و مادرش شناسایی

نشده بود. مهدی کوچولو را به زندان آورده بودند و به دختر نوایی سپرده بودند تا از او مراقبت کند. نام مهدی را هم خود دختر برایش انتخاب کرده بود و چون فرزندی به او محبت داشت.

یکی از دخترهای جوان اتاق ما که علاقه زیادی به بچه داشت، کوشش بسیار کرد تا با مهدی رابطه پنهانی برقرار کند. اما مهدی در غیاب مادر خوانده اش هم از ما فرار می کرد. دلم می خواست بدانم این کوچولو از زندان و این رابطه ها و مفهوم اتاق ۶ و «نجسی» در سرش چه می گذرد. مادر خوانده و دو خواهر او که آنها هم تواب بودند، با مهدی کوچولو بازی نمی کردند و او را بغل نمی کردند. با تمام مراقبت و محبتشان باز هم رابطه ی خشک و جدی با او داشتند. چیزی را از او دریغ نمی کردند خیلی هم دوستش داشتند. اما ندیده بودم که او را ببوسند.

روزی مهدی کوچولو را از بند بردند. شنیدیم او را بیک خانواده شهید حزب الهی سپرده اند. مادر خوانده اش با اینکه سعی داشت در ظاهر این را به حساب خوشبختی مهدی بگذارد، اما چه بسیار غصه خورد. حتی شنیدم خانواده اش هم حاضر شده بود مهدی را به فرزندی قبول کند. اما مهدی به خانواده ای کاملاً نا آشنا سپرده شد.

در اتاق ۶ دو خواهر کوچولو با مادرشان که به اتهام بهایی بودن دستگیر شده بود، زندانی بودند. خواهر بزرگتر وارد ۶ سالگی می شد. او را فرستادند پیش خانواده مادرش. اما خواهر کوچکتر، روفیا ۳ ساله و بسیار زیبا و دوست داشتنی مانده بود. در چشمهای سیاه و گیرایش کنجکاوی و شیطنت کودکانه اش آشکار بود. این کودک هم اجازه نداشت به اتاق های دیگر برود. آخر او هم «نجس» بود. او حتی اجازه نداشت با مهدی بازی کند. چندبار در راهرو دیده بودم که روفیا با خنده به مهدی نزدیک شد. اما بلافاصله دستی مهدی را عقب کشید.

مادر بزرگ روفیا برای ملاقات از سنگسر مازندران به تهران می آمد. وضع مالی خانواده شان خوب نبود. چند تا لباسی که روفیا داشت، زندانیها دوخته بودند. من و شهبین یک دامن و بلوز بسیار قشنگ از پارچه لباسهای نو خودمان برای روفیا دوخته بودیم. در هفته یک بار سوزن و قیچی و ناخن گیر می دادند.

شهبین عشق و محبت زیادی به روفیا داشت. من و او و روفیا از بازیهای سه نفره ای که جور می کردیم لذت می بردیم. قایم باشک بازی می کردیم. با میله خودکار و کف صابون حبابهای رنگی درست می کردیم که در هوا به رقص در می آمدند و... رقص

حبیبها در هوا بزرگترها را هم به خود جلب می کرد. در گرفتن حبیبها با روفیا مسابقه می گذاشتند و صدای خنده در اتاق می پیچید.

دیری نگذشت که روفیا هم به من علاقه پیدا کرد. صبحها زودتر از خواب بیدار می شد و پیش از رفتن به دستشویی به اتاق ما می آمد و مرا بیدار می کرد. از این علاقه لذت می بردم. کاش آزاد و بیرون از زندان بودیم .
گاه در حین بازی با روفیا، کوچولوی سلول بخاطرم می آمد. می خواستم نزد خود تصور کنم که او حالا چقدر بزرگ شده است. چه خوب که او آزاد شده بود.

زنی ۵۰ ساله در اتاق ما بود. مادر صدایش می کردیم. از همان لحظه ورودم مجذوب چهره سهربان او شدم. صورتش خیلی شکسته نبود، اما موهای سفیدش او را مسن تر نشان می داد. با لهجه گیلکی حرف می زد. همیشه دامن چین دار بلند می پوشید. خاطره مزرعه های برنج کاری و چای کاری را در خاطر انسان زنده می کرد. معلم بود و به این جرم دستگیر شده بود که یکی از آشنایانش که فعالیت سیاسی داشته، مدتی را در خانه او زندگی کرده بود. صراحت در گفتارش با نوعی سادگی آمیخته بود. که در آن فضای زندان، گرچه غریب می نمود، جلوه زیبایی داشت. یکبار برایمان تعریف کرد که در بازجویی او را متهم کرده بودند به اینکه اطلاعاتش را سوزانده است. و او به سادگی و صراحت پاسخ داده بود که هرگز چیزی را نسوزانده، چون اگر چنین بود، پاسدارها هنگام یورش به خانه اش حتماً او را می دیدند. همه از شنیدن داستان خندیدیم. می گفت: «پس از آن بود که معنای سوزاندن اطلاعات را فهمیدم» با پاسدارها هم صریح بود و هم جا افتاده و متین. حتی احترام پنهانی پاسدارها را هم بر می انگیخت.

چند بار نامه هایی را که به خانواده اش نوشته بود، برگردانده بودند. در نامه هایش به طنز همه حقایق را می نوشت. یکبار به خواهرش، که صاحبخانه از خانه بهرویش کرده بود، نوشته بود، تو که غیر از حقوق کارمندی در آمدی نداری «مستکبر» هستی و صاحبخانه هم «مستضعف» است و حق دارد ترا بیرون کند، چون این حکومت «مستضعفین» است علیه «مستکبرین». در پانزین نامه اش که برگشت خورده بود، نوشته بودند جز سلام و احوالپرسی چیزی ننویس. بار دوم در نامه اش نوشت: «سلام، حالتان چطور است. چون گفته اند غیر از سلام و احوالپرسی چیزی ننویسم نامه را تمام می کنم. خدا حافظ»
البته این بار هم نامه برگشت خورد.

مادر به یک سال و نیم محکوم شده بود. و به زودی محکومیتش تمام می شد. پسری نوجوان داشت و هر بار که به ملاقات می رفت و او را می دید می گفت امید من دارد شیر جوانی می شود.

مادر در مرزبندیها و معیارها و ضابطه های موجود در روابط زندان روش خاص خود را داشت. با همه کس مستقل از گروه بندیها رفتاری محترمانه داشت. بقیه هم به او خیلی احترام می گذاشتند. مهربانی ها و دلسوزی هایش به راستی عشق مادری را نداعی می کرد. یک بار سر سفره غذا یکی از زندانیها او را «مامان» صدا زد و بلافاصله سرخ شد. مادر گفت: «زیباترین خطایی است که در زندان می شنوم. خوشحالم که «مامانت» را در من می بینی».

مادر، هم غرور داشت و هم لجباز بود. دوستان نزدیکش بارها از او خواهش و تمنا می کردند که لباس هایش را بشویند، چون همیشه از درد استخوان رنج می برد. مادر اما، به این کار تن نمی داد. همیشه می کوشید بیماری اش را کم اهمیت جلوه دهد یا حتی آن را مخفی کند. بیماری کولیت هم داشت و بیشتر وقتها نمی توانست غذای زندان را بخورد. هر چه می کردیم، اندک گوشت بیشتری برای او بگذاریم، قبول نمی کرد.

گر چه از نظر روحی وضعم بهتر و خودم آرام تر شده بودم، اما وضع جسمی ام بهبود نمی یافت. مرتب دچار لرز می شدم و بیشتر وقتها سردرد هم داشتم. می دانستم این سردردها از نوع میگرن که پیش از این هم داشتم، نیست.

یک روز صبح از خواب که بیدار شدم، احساس ضعف شدیدی کردم و لرز گرفتم. صبحانه را که تکه کوچکی پنیر بود و نان و نصف لیوان چای خوردم و روی یکی از کاناپه ها دراز کشیدم. ساعتی بعد به قصد دستشویی از اتاق بیرون آمدم. سرگیجه داشتم و در راه بیسپوش شدم. وقتی به هوش آمدم خودم را روی زمین راهرو دیدم و متوجه چهره های نگرانی شدم که بالای سرم نشسته بودند. همه چیز دور سرم می چرخید. یک نفر برایم آب و قند آورد. بکمک دیگران چند جرعه نوشیدم. چند دقیقه ای گذشت، بلند شدم و به کمک یک نفر به دستشویی رفتم. بار دیگر بیسپوش شدم. و این بار که به هوش آمدم خود را در اتاق دیدم. پتویی رویم کشیدند و به خوابی شبیه یک بیسپوشی فرو رفتم.

با تکان هایی از خواب بیدار شدم. چشم هایم باز نمی شد. شپین و چند نفر

دیگر کنارم نشسته بودند. ظرفی در دست شهین بود و می گفت «معجون» است باید بخوری. به زحمت چشمهایم را باز کردم اتاق نیمه تاریک بود. ساعت را پرسیدم. حوالی غروب بود. باور نمی کردم این همه مدت خوابیده باشم. پارای تکان خوردن نداشتم. دوستانم اصرار می کردند که چیزی بخورم. به زحمت چند قاشق از «معجون» را خوردم. شیرینی آن دلم را زد. «معجون» مخلوطی بود از خرما، انجیرخشک و قند و گاه شیر خشک. اگر پیدا می شد. مخلوط را با کمی چای یا آب گرم می کوبیدند. چیزی مفوی که به بیمارها انرژی می داد.

با نا امیدي گفتم: «نمی دانم چه ام شده؟ چرا نمی توانم راه بروم؟» دلم می خواست گریه کنم. دوستانی که به بالینم آمده بودند، تشویق ام می کردند که «معجون» را بخورم. پزشک اتاق گفت اسمم را به مسئول دارو داده که بطور اورژانس مرا به بهداری بفرستد. از من می پرسید که آیا سابقه بیماری صرع یا حمله مغزی داشته ام. عاجزانه گفتم: «نه من مریض نیستم. فقط فشار خونم پائین آمده» بعدها می گفتند رنگ چهره ام آنقدر پریده بود که همه وحشت کرده بودند. شراره حتی گریه کرده بود.

می خواستند برایم لگن بیاورند یا روی دست مرا به دستشویی ببرند، اما از تصور آن وحشت داشتم. گفتم به زودی حالم خوب خواهد شد. چند قاشقی از «معجون» خوردم. احساس می کردم عضلاتم دوباره جان می گیرد و می توانم بلند شوم. فردای آنروز مرا به بهداری بردند. دکتر برایم چند سرم خونساز و قرص آهن تجویز کرد. قرص های آهن را تا ماهها می خوردم و به تدریج حالم بهتر شد.

هواخوری نداشتم، اما بعد از اعتراض های زیاد، بالاخره اجازه دادند که لباس های شسته را در حیاط پهن شود. روزی یک بار یک نفر از زندانیهای مورد اعتماد دفتر، لباس های شسته را بیرون می برد و روی طناب حیاط پهن می کرد. البته طناب اتاق ما و ۶ از طناب بقیه جدا بود.

مجبور بودیم در راهرو یا داخل اتاق قدم بزنیم. اتاق کوچک بود و بعد از مدتی قدم زدن سرگیجه می گرفتیم. راهرو هم همیشه شلوغ بود و همگی نمی توانستیم قدم بزنیم. با اینهمه، طوری جور می کردیم که در شبانه روز حداقل دو ساعت حرکت کنیم و بعضیها هم بیشتر از دو ساعت. ورزش هم ممنوع بود. با اینهمه ما برای ورزش کردن به اتاق ۶ می رفتیم. نام اتاق ۶ را منطقه آزاد شده گذاشته بودیم. چون جاسوسی در آنجا نبود. کمر

درد و پا درد از بیماریهای شایع بود. و می دانستیم که دلیل اصلی آن کمبود تحرک است. برای دیدن آسمان پشت پنجره می ایستادیم و گاه می شد که ساعت ها در آسمان خیره می ماندیم. شیشه پنجره پائینی رنگ شده بود تا مانع از دیدن حیاط و هواخوری باشد. به میله های پنجره طنابهای نازک نایلونی وصل کرده بودیم. لباسهای زیرمان را که روزانه می شستیم به این طنابها آویزان می کردیم. همیشه مجبور بودیم آسمان را از لابلای لباسهای زیر تعاشا کنیم.

با اینکه می کوشیدیم بهداشت فردی و عمومی را رعایت کنیم، اما بیماریهای زنان و عفونتهای موضعی شیوع داشت. برای پیشگیری از گسترش این نوع بیماریهای واگیر، لباس های کسانی را که مبتلا به آن بودند، روی طنابهای جداگانه آویزان می کردیم و در صورت امکان طشت لباس آنها را هم جدا می کردیم. شنیده بودم که حتی دختر نوزاد چند ماهه اتاق ۳ هم دچار عفونت زنانگی شده بود.

برای ضد عفونی کردن حمام و دستشویی، کلر در اختیارمان می گذاشتند.

در گرمترین روزهای تابستان، کولرها یکباره خراب شد. گرمایی جهنمی بود. پنجره های اتاق هم بطور کامل باز نمی شد و هوا جریان نداشت. با جمعیتی بیش از ۴۰ نفر در یک اتاق و در گرمای ۴۰ درجه تابستان، بکلی کلافه شده بودیم. بارها به دفتر رفتیم و اعتراض کردیم. می گفتند کولرها بکلی خراب شده اند. سه هفته کولر کار نمی کرد. شبها نمی توانستیم بخوابیم. پتوها را جمع کردیم و روی موکت که زیر و نازک بود می خوابیدیم. بعضی ها حتی موکت را هم کنار زده و روی موزائیک می خوابیدند.

در یکی از این روزها نام من از بلندگو خوانده شد. مضطرب و نگران چادرم را سر کردم و چشم بند زدم و بیرون رفتم. جلوی دفتر ۲۱۶ که ابتدای ورودی بخش زنان است، نشستم. تعداد دیگری زندانی زن هم آنجا در انتظار بازجویی نشسته بودند.

قلبم به شدت می طپید. حدس زدم دادگاه باشد. «خواهر پاسدار» آمد و ما را با اسامی کوچک حاضر و غایب کرده و بخش مربوط به هر یک را تعیین کرد. من باید به بخش دادگاه می رفتم. طپش قلبم تندتر شده بود. بخودم دلدار می دادم که بالاخره این مرحله باید بگذرد. و چه بهتر که زودتر از انتظارش خلاص شوم. نیم ساعتی گذشت و مرد پاسدار مسنی که همه او را می شناختیم و زندانیها را برای بازجویی به این طرف و آنطرف می برد، سر رسید. همگی پشت سر یکدیگر به راه افتادیم. از پله ها پائین رفتیم و

از ساختمان خارج شدیم. بعد از طی مسیری سرایشب وارد ساختمان مرکزی شدیم . اتاق های دادگاه در طبقه سوم بود. به من گفتند که خودم از پله ها بالا بروم و در طبقه سوم خودم را به پاسدار مربوطه معرفی کنم. در راهروی دادگاه هم حدود دو ساعتی نشستم. بالاخره نوبتم رسید. مرا به اتاقی بردند و گفتند چشم بند را بردارم. حاکم شرع، که گویا مبشری بود، پشت میز نشسته بود و مرد دیگری که آخوند نبود، پشت میز دیگری. نمی دانستم چه مقامی دارد. حاکم شرع اول نام و مشخصات مرا پرسید و پس از آن کیفر خواست را خواند. با شنیدن هر کیفر خواست حاکم دگرگون میشد. در همه چیز به شدت اغراق شده بود. در مورد پاره ای هم اصلا از من سؤال نشده بود. نیمی از کیفرخواست هم مربوط به گزارش زندان بود. «زندگی کمونی. اعتصاب غذا. رابط زندان با بیرون . . .» اصلا تصورش را نمی کردم. در پایان کیفرخواست بخشهایی از نظر بازجو خوانده شد که همچون دادستان، تقاضای اشد مجازات را کرده بود. درمانده و تنها بودم . بغض گلویم را می فشرد. حاکم شرع پرسید : «خودت چه می گویی ؟»

نمی دانستم چه بگویم و چگونه از خودم دفاع کنم. احساس میکردم چقدر مظلوم و تنها هستم. در این گیرودار صدای اذان بلند شد. حاکم شرع گفت : «امروز برو دوباره صدایت می کنم .» بیرون آمدم. احساس تلخی داشتم. احساس آدمی بی سلاح و تنها در جنگی نابرابر. به اتاق که برگشتم شهین، مادر و چند نفر از دوستان دورم نشستند و غذائی را که برایم کنار گذاشته بودند، آوردند. اشتها نداشتم. ماجرا را گفتم و با همدردی آنها سبک تر شدم و از بار تنهائی ام کاسته شد. گفتند دو روز تعطیل در پیش است و بهتر است به روز سوم فکر نکنم .

عصر که با روفیا بازی می کردم، قضیه دادگاه را به فراموشی سپردم. آنچه در دم میگذرد زییاست . آینده را بگذار برای روزهای آینده .

پیک نیک در زندان!

فردای آنروز که تعطیلی بود از بلندگو دستور آمد که «تمامی افراد برای بیرون رفتن آماده شوند. با قاشق و بشقاب .» ولوله افتاد. ماجرا چیست ؟ ما را به کجا می بردند؟ چنین چیزی سابقه نداشت. حتی قدیمی ترهای زندان هم نمی توانستند حدسی بزنند بالاخره از گوشه و کنار خبر آمد که قضیه نگران کننده نیست. قرار است ما را به «پیک

نیک « بپرند. «پیک نیک»؟ هر کسی با شنیدن این کلمه می خندید. برویم ببینیم «پیک نیک» در زندان دیگر چیست. مادر و چند نفر دیگر خواستند در بند بمانند. اما از بلندگو گفته شد که برنامه اجباری است.

بالاخره همگی با چادر و چشم بند بیرون رفتیم و در سرایش اوین بطرف ساختمان مرکزی به راه افتادیم. از آن هم گذشتیم و نزدیک سالن ملاقات به راست پیچیدیم. وارد محوطه جنگلمانندی شدیم و بعد از چند صد قدمی به محوطه بازی رسیدیم که باید اطراق می کردیم. چادر و چشم بندها را برداشتیم. در یک گردشگاه واقعی بودیم. طناب برای بازی و تمرین بالا رفتن از طنابهای آویزان. نرده هایی برای خزیدن و نظایر آن که می توانست محلی برای آموزش های نظامی باشد. استخر هم بود. از شدت هیجان نمی دانستیم چه بکنیم. می دویدیم. طناب را می گرفتیم. از نرده های آهنی بالا می رفتیم.

صدای خنده و شادی بلند بود. رحیمی و چند پاسدار زن دیگر هم بودند. اما آن روز کاری به کار ما نداشتند. تذکر و اخطاری در کار نبود. ما آزاد بودیم. چند نفری جرئت کردند و به آب پریدند. باور نکردنی بود. من هم به آب زدم. یکی از توابع ما هم به آب زد و ماهرانه شنا می کرد. او هم می خندید و به دیگران طرز شنا کردن یاد می داد. آنجا ما دیگر «نجس» و «سافق» نبودیم.

مدتی در آب دست و پا زدم. با صدای بلند می خندیدم و آنهایی را که به تعاشا ایستاده بودند، تشویق می کردم بپرند توی آب. چند نفری هنوز مردد بودند. رحیمی هم آمده بود کنار استخر و با خنده ما را تعاشا می کرد. ساعتی بعد از آب بیرون آمدم و زیر آفتاب ایستادم که لباسم خشک شود. اما این چاره ساز نبود. چادر را دور خودم پیچیدم و لباسم را در آوردم و در آفتاب پهن کردم. دیگران هم همین کار را کرده بودند. قیافه هایمان خنده دار شده بود.

وقت ظهر گفتند که با حجاب باشیم. وانت پاری آمد که غذا و هندوانه آورده بود. هندوانه برای دسر؟ سابقه نداشت. گروه گروه دور هم جمع شدیم. عده ای هم داوطلبانه به تقسیم ناهار پرداختند. غذا هم مثل روزهای دیگر نبود. لوبیا پلو در بشقابهای پر.

روفیا آروز مثل پروانه می چرخید. می دوید و به زمین می افتاد.

بعد از ناهار عده ای ترجیح دادند زیر آفتاب بنوبند. من و چند نفر دیگر قدم زدیم. از اینکه نیروی پا و سایر عضلاتم را به کار می گرفتم احساس نشاط می کردم. لباسم خشک شد و آن را پوشیدم. به اتفاق چند دوست دیگر قدری از محیط دور شدیم. دیواری

جلو ما نبود. جلوتر رفتیم. در انتهای محوطه گلخانه‌ای بود، با گلخانه‌های پرورشی و زینتی. می‌دانستیم مرده‌های زندانی «جهاد» آنها را پرورش می‌دهند و برای فروش به بیرون از زندان برده می‌شود. در روزهای ملاقات، زندانی‌ها و خانواده‌ها می‌توانستند از این گل‌ها بخرند و توسط پاسدار به‌مدیگر هدیه بدهند. اما اجازه نداشتیم آن را با خود به بند ببریم. وقتی دیدیم کسی به ما کاری ندارد، مسیر داخل جنگل را پیش گرفتیم. درختهای انبوه، صدای پرندگان و زمزمه نهر آب صفای غریبی داشت. لحظه‌ای به فرار فکر کردم. اما کجا؟ مطمئناً دیواری این محوطه و جنگل را از بیرون جدا می‌کرد. یکی از دوستان که شاید او هم به این موضوع اندیشیده بود، گفت: «آنها بهمین راحتی هم ما را به حال خود رها نکرده‌اند کمی که جلوتر برویم دیوارهای اوین و دیده بایی جلویمان است.»

این دیوارها را زمانی که آزاد بودم، از بلندبهای شمال تهران دیده بودم. عصر قبل از تاریکی هوا گفته شد که برای برگشتن آماده شویم. آن روز همه چیز رنگی دیگر داشت. روزی بود استثنایی. به بند که برگشتیم، باز گرما بود و کلافگی دوباره ما «نجس» شدیم و...

فردای آتروز نماز جمعه بود و حرفهای لاجوردی پیش از خطبه‌ها از بلندگو پخش شد. از خدماتش برای حفظ امنیت کشور سخن می‌گفت و اینکه هرچه کرده به تایید امام بوده و... از خدماتش در زندانها و به ویژه از اوین می‌گفت و اینکه حتی زندانی‌ها را به «پیک نیک» هم می‌برند. همه خندیدیم. یکی به شوخی گفت: «پس لاجوردی از نماز جمعه وقت گرفته بود که گزارش پیک نیک دیروز را بدهد.»

پس، این همه برای تبلیغ بود؟ اما در هر حال لاجوردی برخلاف سالهای قبل که تنها از زور و ارباب سخن می‌گفت، این بار رفاه زندانی و پیک نیک را به میان می‌کشید. دو روز تعطیل را کمتر به دادگاه فکر کردم. اما از غروب روز جمعه دوباره مشوش و پریشان شده بودم.

صبح شنبه منتظر نشست بودم و هر بار که بلندگو صدا در می‌آید قلبم فرو می‌ریخت. تا اینکه اسم خوانده شد. از دوستان خداحافظی کردم و راه افتادم. شهبین تا در بند به بدرقه ام آمد. مرتب سفارش می‌کرد که خونسرود باشم.

چند ساعت بعد در همان اتاق قبلی که نام دادگاه داشت، نشسته بودم. این بار غیر از حاکم شرع، کس دیگری در اتاق نبود. حاکم شرع پرونده را ورق زد و سئوالهایی کرد که اصلاً ربطی به کیفر خواستها نداشت. در مورد زندگی شخصی ام خیلی کنجکاوی می‌کرد.

سئوالهایی می کرد که خشم مرا بر می انگیزخت و بدون توجه به پاسخهای من، حرفهایش جنبه توهین آمیز بخود گرفته بود.

نمی دانستم این سئوالها برای چیست. کنجکاوی شخصی اش است یا تحقیر و خشمگین کردن من؟ متوجه شدم که به پاسخ ها و دفاع من توجهی ندارد و فهمیدم که تاثیری هم در حکم ندارد. می لرزیدم و گریه ام را فرو می خوردم. ساکت شدم.

گفت: «اما من به تو وقت داده ام که حرف بزنی.» پاسخی ندادم. تنها در پایان در پاسخ سئوالش که «آیا حاضری ندامت خود را اعلام کنی» به تلخی جواب مثبت دادم.

دادگاه تمام شد. حال باید منتظر نتیجه آن می ماندم. شاید هم ماهها.

مثل سابق، می توانستیم به کتابخانه اوین، کتاب سفارش دهیم. فهرست کتابها هیچ تغییری نکرده بود. ما هم کثشی برای خواندن آنها نداشتیم. روزنامه داشتیم، که دریچه ای بود به دنیای بیرون. گرچه دریچه ای بس تنگ و پر از سانسور. اما همان هم برایمان ارزش داشت. اخبار و مقاله‌هایی را که با جهان خارج ارتباط داشت، با علاقه دنبال می کردیم. به جنگهای آزادیبخش و ملی و حرکت های مردمی توجه بیشتری داشتیم. مثلاً با جنگ رهایبخش در السالوادور حس همدردی ویژه ای داشتیم. آن روزها در روزنامه ها نوشتند که جبهه «فارابوندومارتی» مذاکره را پذیرفته است. من از هر راه شرافتمندانه ای که به نفع صلح تمام می شد، باطننا خوشحال می شدم. وقتی یکی از هم اناقی‌ها خندید و گفت آنها هم سازش کردند. با خشم گفتم: «چرا شرایط مذاکره را نمی بینی.»

تلویزیون هم داشتیم که بزرگترین سرگرمی ما بود. شبها موقع اخبار سکون می‌کردیم. اخبار داخلی بیشتر به جنگ «مقدس» علیه دولت عراق اختصاص داشت. هر شب خبر و فیلمی از اعزام جوانان به جبهه ها و یا خبری از پیروزیهای ایران داده می شد. به این اخبار بی تفاوت بودیم. می دانستیم که حقیقت گفته نمی شود. با وجود اینکه پیروزی، جنگ همچنان ادامه داشت. از خانواده ها می شنیدیم که فقر و فلاکت بیشتر شده، اجناس ضروری نایاب شده و مردم برای بدست آوردن یک عدد صابون یا دستمال کاغذی ساعتها در صف می ایستند. ما هم در زندان این کمبودها را حس میکردیم. دستمال کاغذی که برای جلوگیری از بیماری های عفونی زنانگی، حاضر بودیم با هر قیمتی آن را بخریم. یا کم بود یا اصلاً نبود. خمیر دندان را جیره بندی کرده بودیم و برای آن مسئولی گذاشته

بودیم. که شبها آن را بدست می گرفت و ذره ای روی مسواک هر کس می گذاشت .
جدول روزنامه سرگرمی ما بود. حل جدول ممنوع بود. اما ما توجهی به آن
نمی کردیم. جدول را با مداد حل میکردیم و بعد آن را پاک می کردیم تا نفر بعدی بتواند
بار دیگر آن را حل کند. یک جدول تا ده ها بار حل می شد. فیلم تلویزیونی را هم همیشه
نگاه می کردیم. جمعه ها حتی برنامه های کودک و نوجوانان را هم با علاقه تماشا می کردیم.
می ترسیدم که ذهنم در زندان پیوسد. می دانستم اگر فعالیت ذهنی ام را در
محدوده تنگ زندان نگه دارم ذهنم تنبل خواهد شد. کتاب هایی بنام «اسناد لانه جاسوسی»
در زندان موجود بود. در یک طرف کتاب اصل سند به زبان انگلیسی و بسیار ریز چاپ
شده بود. و در طرف دیگر ترجمه آن که اصلا امانت در آن رعایت نشده بود. با خواندن
آنها، سعی می کردم زبان انگلیسی را فراموش نکنم. یادگیری زبان های خارجی به جز
عربی ممنوع بود. آشنایی و یادگیری زبان عربی را از سلول شروع کرده بودم. اینجا آن را
ادامه می دادم. تلویزیون و برنامه مدار بسته اولین آموزش زبان عربی داشت. برای دیگران
عربی، زبان خسته کننده ای بود. اما برای من از هیچ بهتر بود. دونفر دیگر هم در
یادگیری زبان عربی به من پیوستند.

ترتیب «کارگری» در بند بین اتاق ها می چرخید. زندانبانها حتی در این مسئله
هم دخالت می کردند. هر شب نام «کارگر» ها از طرف دفتر و پاسدار تعیین می شد.
تنها در بند ما یک چنین مقرراتی وجود داشت. نمی دانم برای دفتر چه اهمیتی داشت
«کارگر» در آن روز شراره باشد یا شهبین یا . . .

هر روز راهرو شسته می شد و موکت در راهرو پهن می شد. دستشویی و حمام را
دو یا سه بار می شستیم و یک بار هم کلر می زدیم.
اما غذا را یکی از توابعها میان اتاقها تقسیم می کرد. حتی این وظیفه را هم از ما
گرفته بودند.

اینجا هم برنامه های مصاحبه اجباری بود. اما برای اتاق ما و ۶ سختگیری زیادی
نمی کردند. همیشه چند نفری هم از اتاق ما به این برنامه می رفتند تا خبرها را بیاورند.
چه کسانی مصاحبه کرده اند؟ چه گفتند؟ قدوسی چه گفت و . . .

یک بار هم از اتاق ما دختر جوانی را برای مصاحبه صدا زدند. شش ماه قبل
حکم او تمام شده بود. اما از مصاحبه «رد» شده بود. حالا دوباره برای مصاحبه صدایش

زدند. آن روز همه ما به حسینیه رفتیم. آرزو داشتیم این بار در «امتحان» قبول شود. تنها به خاطر فعالیت در دوره مدرسه او را دستگیر کرده بودند. سالها از آن زمان گذشته بود. زمانی که فعالیت های سیاسی در مدارس و دانشگاهها علنی بود. رومانيسم قلبی داشت. هر ماه دوبار پنی سلین به او تزریق می شد. از آن گذشته زخم معده هم داشت که در زندان تشدید شده بود.

پشت میکروفون رفت و کوتاه و خلاصه شرح فعالیتش را گفت و در پایان اظهار «ندامت» کرد. توابعهای بند ما علیه اش گزارش دادند، که هنوز «سرموضعی» است و شعار «مرگ بر کافره» در حسینیه بلند شد.

ده روز بعد صدایش زدند و گفتند که باز باید در زندان بماند تا «آدم» شود. خشمگین برگشت. از خشم گریه می کرد و می گفت: «از این توابعها که با سرنوشت آدم اینطور بازی می کنند متنفرم».

یک بار هم نوبت مصاحبه زنی از اتاق ما بود که در ارتباط با حزب توده دستگیر شده بود. قدوسی از او می خواست که بگوید جاسوس بوده است. اما او می گفت که «من جاسوس نبودم». قدوسی می گفت که وقتی خود کیانوری اعتراف به جاسوسی کرده پس همه توده ای ها هم جاسوس هستند و بلافاصله شعار «مرگ بر جاسوس توده ای» در حسینیه بلند شد.

وقتی برگشت بسیار افروخته و پریشان بود. گر چه چند روز بعد آزاد شد. اما وقتی اتاق را ترک می کرد خوشحال نبود که گریه می کرد.

در اتاق ۴ و ۶ کسانی بودند که مدتها و حتی سالها بود محکومیتشان تمام شده بود. اما چون مصاحبه را نپذیرفته بودند همچنان در زندان مانده بودند.

مادر هم حکمش تمام شد. به «دفتر آزادی» خوانده شد. از او خواستند که ندامت نامه بنویسد و مصاحبه کند. نپذیرفت. انگیزه اش را پرسیدند. با صراحت پاسخ داد: «چون مخالف شما هستم» زندانبان ها از صراحت و شجاعتش تعجب کرده بودند. گفتند «ولی تو که کاره ای نبودی» مادر گفت: «وقتی دستگیر شدم نسبت به شما بی تفاوت بودم یعنی نه مخالف بودم و نه موافق. اما وقتی حقایق را در زندان شما دیدم، مخالف شدم».

وقتی مادر برایمان این ماجرا را تعریف کرد، همه خندیدیم. چون دقیقاً خلاف آنچه که مرسوم زندان بود، گفته بود. باید گفته می شد: «با دیدن حقایق در زندان به حقانیت جمهوری اسلام و اسلام پی بردم». به این ترتیب مادر هم مثل خیلی کسان دیگر

سال‌ها در زندان بلانکلیف ماند.

یک نفر از مجاهد‌های اتاق ۳ هم بود که حکمش تمام شده بود، مصاحبه کرده اما «رد» شده بود. او را همیشه در حمام می‌دیدم که ظرفی را می‌شست. بارها و بارها شاید هم ساعتها آن را آب می‌کشید یا می‌دیدم که آستین‌ها و پاچه شلوارش را بالا زده و دست و پایش را می‌شوید تا بتواند وضو بگیرد. ساعتها این کار را ادامه می‌داد. می‌گفتند که به روماتیسم استخوان مبتلا شده است. تنها لباسی که همیشه به تن می‌کرد یک مانتو سرمه‌ای و یک روسری بود. نعیده بودم با کسی حرف بزنم یا لبخندی بزنم. تنها چند بار او را در حال صحبتی کوتاه با شراره دیده بودم. شراره می‌گفت که توابعهای اتاق ۳ با او خیلی بدرفتاری می‌کنند.

روزی هنگام غروب گفته شد برای رفتن به حسینیه آماده شویم. کمی عجیب بود. چون برنامه مصاحبه‌ها معمولا بعد از ظهر حوالی ساعت ۳ شروع می‌شد و تا غروب و وقت اذان پایان می‌یافت. برنامه دعا هم که نمی‌توانست باشد. از اتاق ما چند نفری رفتند. شب که برگشتند، افروخته و ناراحت بودند. شراره که چشمپایش از گریه سرخ بود تعریف کرد که دختری به نام مینا را برای مصاحبه آورده بودند. خود لاجوردی هم حضور داشت و گفته بود که همان شب مینا اعدام خواهد شد. او همان دختر محبوبی بود که تنها توابعها از او نظرت داشتند. شاید در محبوبيت او ضعف خود را می‌دیدند. آن شب را با یاد مینا و خواهرش گذراندم. با از دست دادن او خواهرش چه می‌کرد؟

این ماجرا در شهریور ۶۳ پیش آمد. از گوشه و کنار می‌شنیدیم که از اواخر مرداد، موج اعدام‌ها شدت یافته است. از بند پانین خبر رسیده بود که زنی را به ملاقات شوهرش برده بودند که روز بعد از آن، در ۲۸ مرداد اعدام شد.

برکناری لاجوردی

در اواخر شهریور شایعه برکناری لاجوردی دهان به دهان می‌چرخید. خبر از خانواده‌ها رسیده بود. گویا به مادر یکی از زندانیها که خواستار ملاقات با لاجوردی بود، گفته بودند که او دیگر در اوین نیست.

خبر باور نکردنی بود. برکناری او می‌توانست به سببی دگرگونی سیاست‌های زندان باشد. مدت‌ها بود که می‌شنیدیم میان سیاست‌های لاجوردی و دادستانی انقلاب با

شورایعالی قضایی اختلاف هست. نیز در روزنامه ها می خواندیم که منتظری در پیامهایش نسبت به زندانیها لحن ملایم تری دارد. انتقادهایی هم نسبت به سیستم زندانها می کرد. خیلی دلم می خواست که شایعه برکناری لاجوردی واقعیت داشته باشد. همیشه نام او وحشت را نداعی می کرد. اما بعضی از زندانیها نسبت به خبر بی تفاوت بودند و می گفتند که با جایجایی مهره ای وضع تفاوتی نخواهد کرد.

مهرماه آن سال شخصی بنام مهندس فروتن رئیس زندان اوین شد. یک روز همگی ما را در حیاط جمع کردند و فروتن آمد.

رحیمی از قبل به توابعها گفته بود که اگر لازم شد آنها به نمایندگی از جانب بقیه حرف بزنند. ما هم که حدس زده بودیم شاید فرصتی برای طرح مشکلات پیش آید، خواستهامان را از قبل نوشته بودیم که به دست فروتن دادیم.

نظر بعضی از زندانیها این بود که خواست یا مشکلات را نباید با مسئولین زندان که خود مسبب این وضعیت هستند، مطرح کنیم که نه تنها عبث است بلکه بی پرنسیبی هم هست.

فروتن همه چیز را توجیه می کرد. در مورد مشکل حمام و نداشتن آب گرم و کافی، گفت که خودش مهندس تاسیسات است و می داند که دلیل اصلی آه، نبودن فشار کافی آب برای طبقات بالایی ساختمانهاست. با این توجیه ما که در طبقه دوم ساختمان بودیم، محکوم بودیم که با آب سرد حمام کنیم. در مورد نبود هواخوری هم، بهانه دیگری آورد. در کل حرفهایش، وعده ای به بهبود وضع زندان نداد.

پس، شایعه برکناری لاجوردی واقعیت داشت. یک بار هم در گوشه ای از روزنامه خواندیم که شخصی بنام رئیسی دادستان انقلاب اسلامی شده، بدون اینکه خبر برکناری لاجوردی در جایی مندرج شده باشد. از گوشه و کنار خبر می رسید که حاج داوود رحمانی هم از ریاست زندان قزل حصار کنار گذاشته شده و در پی آن تغییراتی هم در آنجا بوجود آمده است. حتی تعدادی از زندانیها را آزاد کرده اند.

ملاقاتها تقریباً هر بیست روز یک بار بود. در هر ملاقات، تاریخ ملاقات بعدی به خانواده ها اعلام می شد. به این ترتیب اگر خانواده ای یکبار به ملاقات نمی آمد، تاریخ ملاقات بعدی را نمی دانست. برای کسانی که از شهرستان می آمدند، این مشکل بزرگی بود. خانواده ها همدیگر را خبر می کردند و این مشکل را میان خودشان حل می کردند.

این چیزها را که می شنیدیم خیلی خوشحال می شدیم ، از اینکه میان خانواده ها روابط خوبی وجود دارد .

همیشه شب پیش از ملاقات، بند حال و هوای دیگری داشت. آن شب نسبت به شبهای دیگر شلوغ تر می شد. همه می گفتند و می خندیدند. اگر نوبت حمام با شب قبل از ملاقات مصادف می شد، خوشبختی بزرگی بود که با قیافه تمیز به دیدار عزیزانمان می رفتیم . زندانی هایی که فرزندانمان هم به ملاقات می آمدند، خوشحالی شان بیشتر بود. کوشش می کردیم روز ملاقات لباس های تمیز و مرتب بپوشیم . از اینکار دلخوش بودیم ، اگر چه پدر و مادرها ما را در چادر سیاه می دیدند.

اما یکی از شبهای قبل از ملاقات همه ما گرفته بودیم و به ویژه مادر روفیا که باید روز بعد از دخترش جدا می شد و او را به خانواده اش می سپرد.

مادرها اجازه نداشتند فرزندان بزرگتر از دو سال را پیش خودشان نگهدارند. روشن بود که زندان محیط مناسبی برای کودکان نیست. مادرها خودشان بهتر از هر کس این را می فهمیدند، اما این قانون بدون توجه به وضع خانواده ها وضع شده بود. آنهایی که کودکان را پیش خود در زندان نگه می داشتند، به این دلیل بود که برای نگهداری آنها در بیرون از زندان امکانی نداشتند. مادر روفیا که شوهرش هم در زندان بود، خانواده کم درآمندی داشت که نگهداری دو کودک برایشان سنگین بود.

با اینهمه قانون بود و روفیا باید بیرون می رفت. مادرش آن شب گرفته و پریشان بود. باید برای مدنی نامعلوم از دختر کوچکش جدا می شد. هنوز دو ماه از جدایی از دختر بزرگترش نگذشته بود. روفیای کوچولو هم غم مادرش را حس می کرد. آن شب حوصله بازی نداشت پی بهانه می گشت که گریه کند.

فردای آنروز وقتی نام مادر را برای ملاقات خواندند، اشک در چشمش جمع شد اما بردباری اش را از دست نداد. ما همه روفیا را بوسیدیم . او گریه می کرد و نمی دانست که چرا همه می خواهند او را ببوسند. برایش هدیه ای درست کرده بودیم . مادر وسایل او را که از قبل آماده کرده بود، برداشت و بیرون رفت .

روفیا با خنده و بازیهاش جزء شیرینی از زندگی ما بود. تا هفته ها جای خالی او را در کنارم به تلخی حس می کردم .

یک روز در میان تازه واردین آزاده را دیدم. خوشحال از اینکه بار دیگر او را می‌بینم، جلو رفتم که احوالپرسی کنم. اما مرا گنگ و غریب نگاه کرد. گفتم که در روزهای اول دستگیری اش که در بهداری بود شبی در کنار تخت او خوابیده بودم. باز چیزی به یادش نیامد و پاسخی نداد. از وضع پایش پرسیدم. بی تفاوت گفت خوب شده ام. پرسیدم در این مدت کجا بودی؟ گفت: «نمی‌دانم».

روزهای بعد او را می‌دیدم که تنها در راهرو پشت در اتاقشان نشسته، همیشه کتابی به دست. هنگام خواندن لبهایش را به شدت تکان می‌داد. حتی در هواخوری که قدم می‌زد، تند و تند کتابی را می‌خواند. یا مات به گوشه ای زل می‌زد و گاه با خودش حرف می‌زد. از یکی از هم اتاقیهایش شنیدم که در تمام این مدت در انفرادی گوهر دشت بوده است. در چهره جوان او دیگر اثری از شادی و شور و حیات دیده نمی‌شد.

سه سال بعد که بار دیگر او را دیدم، حال روحی اش خوب شده بود. بسیار سرحال بود، اما جسمش هنوز بیمار بود. کلیه اش بعد از شکنجه به شدت آسیب دیده بود و پایش بعد از عمل جراحی هنوز بهبود نیافته بود. در تابستان سال ۶۷ او را اعدام کردند.

شپین را از اوائل سال ۶۱ که دستگیر شده بود، می‌شناختم. آن روزها رابطه مان تنها به یک سلام محدود بود. بیست ساله بود و بسیار شوخ و شلوغ. با چند تا از هم سن و سالهایش دور هم جمع می‌شدند و بازی و خنده و شوخی می‌کردند و سربه سر دیگران می‌گذاشتند. شادی آنها مرا یاد دورانی از زندگی خودم می‌انداخت که به دبیرستان می‌رفتم. شپین همیشه یک شلوار سربازی به تن داشت. روزی که با دوستانش به سینما رفته بود، همین شلوار را به تن داشت که پاسدارها به آنها مشکوک شده و دستگیرشان کرده بودند. آنها که هوادار یکی از گروههای چپ بودند، در سینما با هم قرار گذاشته بودند. همه با تعجب می‌پرسیدیم چطور جرئت کردی و شلوار سربازی پوشیدی. این کار در سال ۶۱ به معنی آن بود که: «بیانید سرا دستگیر کنید». شپین می‌گفت: «اینطور لباس پوشیدن را دوست دارم خودم را راحت تر احساس می‌کنم».

بعد از دو سال و نیم، او دیگر آن دختر شوخ و بڈله گو نبود. دیگر صدای خنده های بلند او را نمی‌شنیدیم. احساس می‌کردم از چیزی سرخورده است. فضای زندان او را بسیار آزرده بود. از توابعها که همه روزه او را می‌پایند، نفرت داشت. از دوستانش هم آزرده بود. می‌گفت اینها آدمها را آنطوری که خودشان فکر می‌کنند، دوست دارند نه

آنطور که آدمها هستند. حس میکردم از زندان خسته شده، اما دوستانش او را نمی‌فهمیدند. زمانی که او را دیدم، بسیار تنها بود. می‌گفت در این مدت خیلی‌ها را دیده که زمانی ادعاهای بزرگ داشتند و بعد سقوط کرده‌اند. گاه در حین حرف زدن قطره اشکی به چشمانش می‌دوید. دردش را می‌فهمیدم و تسلی‌اش میدادم که در نهایت این زندان لعنتی مفسر است نه آدم‌ها. اما او به شدت به آدمها بد بین شده بود. می‌گفت زندان را هم آدمها می‌سازند.

محکومیتش بزودی تمام می‌شد. احساس می‌کردم دلش می‌خواهد آزاد شود، اما برای مصاحبه تردید دارد و رودربایستی با دوستانش. من بی‌آنکه بگویم چه تصمیمی بگیرد، اندرزش می‌دادم می‌بایست آنطور که خودش صلاح می‌داند و تشخیص می‌دهد، تصمیم بگیرد. باز زندان هر کس به دوش خود او است. بعد از مدتی به من گفتم که تصمیم گرفته نماز بخواند. هیچوقت در این باره با هم صحبت نکرده بودیم. اندکی وحشت کردم. نکنند از من تاثیر گرفته. اما نه اینطور نبود او در آن زمان نیاز داشت که دیگر به عنوان یک «سرموضعی» انگشت نما نباشد. در تصمیم‌گیری‌اش دخالت نکردم.

رفته رفته از نظر عاطفی و روحی به من وابستگی پیدا می‌کرد. این را وقتی فهمیدم که دوست صمیمی دیگری هم یافته بودم. با زن جوانی که به تازگی از بند ۳۰۰۰ به اتاق ما آمده بود. دوست شده بودم. خیلی زود با هم صمیمی شدیم. نقاط اشتراک زیادی ما را به هم پیوند می‌داد. از نظر روحی و شخصیتی با هم خیلی تفاهم داشتیم. در هواخوری‌ها که هفته‌ای یکبار در روزهای جمعه اجازه داده بودند، چند بار با هم قدم زده بودیم. ساعتها حرف زده و خندیده بودیم.

شهبین دیگر به حباط نمی‌آمد. من می‌دیدم که از پشت پنجره ما را نگاه می‌کند. گویی این حق را به من نمی‌داد که دوستان دیگری هم داشته باشم. دوستم هم متوجه این حالت شهبین شده بود. هر چه کوشیدیم دوستی مان را سه نفره کنیم، شهبین تن نمی‌داد. از اینکه شهبین را می‌آزردم ناراحت می‌شدم. شاید با بدبینی به انسانها در تجربه تلخ زندان، سرا هم گناهکار می‌دانست. می‌دانستم که یک چنین فکری بی‌انصافی است. اما دیوارهای تنگ زندان. انسان را هم تنگ نظر می‌کند. خودم هم سال‌های بعد از این تنگ‌نظری‌های عاطفی به دور نبودم. تنگ‌نظری‌ها هم در عرصه سیاست رخ می‌نمود که البته خیلی خطرناکتر بود و هم در عرصه دوستی. در دوستی‌ها می‌شد فهمید و اغماض کرد. اما در سیاست قابل اغماض نبود و شهبین از نظر سیاسی تنگ‌نظر نبود. در زندان وسعت

اندیشه را آموخته بود.

اواخر پانیز شهین را به همراه دو نفر دیگر از پیش ما بردند. بردن آنها آنقدر غافلگیر کننده بود، که ما حتی فرصت خداحافظی نیافتیم. شنیدیم آنها را به بند یک، بند تنبیهی ها که در اتاقهای آن بسته بود، برده اند. بعدها شهین با روحیه خوب هنگام پایان محکومیتش از زندان آزاد شد.

خودکشی مادر رضوان

نیمه شبی در ماه شهریور بود که با صدای جیغ و فریادهای خفه از خواب پریدم. بقیه هم بیدار شده بودند. حاج و واج یکدیگر را نگاه می کردیم. نمی دانستیم صدا از کجاست؟ صداها تکرار شد. به طرف پنجره دویدیم. در سالن پانین جنب و جوش غریبی بود. چند نفر از پله ها پانین دویدند. چند نفری کنار پنجره آمدند دستشان را به گلویشان گرفته بودند. صدای همه آنها را می شنیدم.

به یقین حادثه ای در بند پانین اتفاق افتاده بود. چند نفری هم کنار پنجره آمده بودند. برای کسب خبر یک نفر بطرف در خروجی بند رفت. بسته بود. چند نفر از اتاقهای دیگر هم آنجا جمع بودند. آنها شنیده بودند که چند نفر از پله ها به سرعت بالا آمده بودند و در دفتر را می کوبیدند. صدای باز شدن در و صدای پاسدار را تشخیص داده بودند. و دیگر هیچ. از نگرانی کسی توان خوابیدن نداشت. در این میان خبری شایع شد که موش در بند پانین دیده شده و به این دلیل زندانیها وحشت زده شده اند. شایع از توابع یا از دفتر بود. البته این شایعه را کسی باور نکرد تا به آن بخندد.

فردای آنروز از پنجره دیدیم که زندانیهای بند پانین کمتر در هواخوری قدم می زنند. با هم حرف هم نمی زدند. گاه صدای گریه بلند می شد.

ظهر که «کارگر» دیگ غذا را از راهروی بیرونی به داخل می کشید، تصادفا یکی از زندانیهای پانین را دیده بود. اتفاقی که زیاد پیش می آمد. با اشاره خبر گرفته بود که شب قبل یک نفر خود را دار زده است.

از آن روز نگهداری کیسه های نایلونی نان ممنوع شد. باید هنگام تحویل نان، آنها را از کیسه های نایلونی بیرون می آوردیم. این نایلونها برای ما استفاده زیادی داشت. می شد حدس زد که حادثه خودکشی با نایلون ارتباط داشته است.

چند ماه بعد که در زندان قزل‌حصار گلی را دیدم، حادثه را برایم چنین تعریف کرد: مادر رضوان، ۵۰ ساله، را مرتب به بازجویی می بردند و شلاقش می زدند، او زنی کم حرف بود یا شاید سکوت را در زندان ترجیح می داد و کمتر از بازجویان و زندگیش حرف می زد. نزدیکانش تنها چیزی که می دانستند این بود که دختر و داماد او فراری هستند و احتمالا جای آنها را از مادر رضوان می خواستند.

بعد از آخرین بازجویی، اطرافیان رضوان متوجه شده بودند که مطلقا با کسی حرف نمی زند. در اتاق کمتر ظاهر می شود و بیشتر مواقع زیر پله های راهرو می نشیند. متوجه شده بودند که او همیشه بقچه ای را با خود حمل می کند و حتی هنگام خواب آن را زیر سرش می گذارد. گلی دیده بود که روز و شب قبل از حادثه مادر رضوان به آسمان خیره شده بود. شب حادثه یکی از زندانی ها از خواب بیدار می شود و برای خوردن آب به حمام می رود. همه زندانیها در خواب بودند. در حمام را که باز می کند، در فضای نیمه تاریک حمام متوجه هیکلی می شود که در دو قدمی او در هوا آویزان است. از حمام بیرون می دود. آنقدر ترسیده بوده که حتی نمی توانست جیغ بکشد. از صداهای خرخر و گنگ و مبهم او چند نفری بیدار می شوند. اول گمان می کنند که دچار حمله عصبی شده و می کوشند آرامش کنند. او مرتب با دست حمام را نشان می داد. به طرف حمام می دوید و بعد صداهای جیغ، پیکر مادر رضوان که زبانش از گلو بیرون افتاده بود در هوا معلق بود. او با طنابی از نایلونهای بسته های نان خود را به دار آویخته بود.

گلی بعد از حادثه فهمیده بود که مادر رضوان چرا در روزهای آخر، بقچه اش را از خود دور نمی کرد. قطعا طنابی را که دور از چشم همه بافته بود، در بقچه می گذاشت. تا مدتها پس از این حادثه، زندانیها به خصوص هم‌اتاقی های گلی شبها با کابوس از خواب می پریدند. خود گلی هم تا مدتها دچار کابوس می شد. می گفت: «مادر رضوان، درست بالای سر من می خوابید. پاهایش بالای سر من قرار می گرفت. اینقدر نزدیک بود. بعد جای او خالی مانده بود و باورش مشکل بود.»

نماینده اتاقشان دختر جوانی که به مادر رضوان توجه ویژه ای داشت و از او مراقبت می کرد، بعد از این حادثه شدیداً دچار ناراحتی و افسردگی شد. حتی او را بازجویی کردند تا شاید سرنخی از راز خودکشی مادر بدست آورند.

ساعت ده و نیم شب، زمان خاموشی بود. ما یکساعت قبل از آن رختخواب ها را می‌انداختیم و دراز می کشیدیم. سکوتی نسبی در اتاق برقرار می شد. کسی با صدای بلند حرف نمی زد، صدای تلویزیون را اگر روشن بود پائین می آوردیم .

شب‌ی زیر پتو دراز کشیده بودم و خسته از شلوغی و سروصدای روزانه در خود فرو رفته بودم. ناگهان با صدای خفیف ناله ای در بالای سرم بخود آمدم. سارا به حالت غش افتاده و سرش به رعشه افتاده بود. دهان بسته اش کف کرده بود و رنگ چهره اش به تیرگی می زد. یک نفر دهان او را با فشار دست باز کرد و قاشقی را بین دندان هایش گذاشت. پزشک زندانی اتاق هم رسید. اما چاره ای نبود. حمله باید خود بخود رفع می شد. دقایقی بعد به هوش آمد نگاهی به دوستان دور و برش انداخت لبخند محجوبی زد چشمانش را بست و خوابید.

سارا به نازگی از انفرادی های گوهر دشت آمده بود. دوستش را پیش از این در سلول شناخته بودم. هر دو وقتی داشتند اعلامیه تحریم انتخابات را پخش می کردند، دستگیر شده بودند. سارا پر از صمیمیت و مهربانی بود.

یک شب زن مسنی را به اتاق آوردند که بیمار بود و دیوانه به نظر می رسید. در باره دستگیریش مطالب بی سروته و متناقضی می گفت. گاه از مرگش در اثر یک تیراندازی، گاه از برادرش و یک آشنای دیگری حرف می زد که به نظر می رسید آخوند بوده باشد. می گفت قلبش درد می کند و چند بار هم سکنه کرده است. چند روزی فکر همه ما را بخود مشغول کرده بود. حتی بعضی ها از تائر گریه کردند. از او مراقبت می کردیم و نمی دانستیم چرا دستگیر شده است. بعد از چند روز حالش بخودی خود خوب شد و دیگر اثری از بیماری در او دیده نشد.

در اتاق حوصله اش سر می رفت و در راهرو می نشست و می گذاشت که دیگران سر به سرش بگذارند. ارمی بود و با لهجه حرف می زد. می گفت سلطان شده و اسمش زهرا است، اما همه او را به همان نام سابقش صدا می زدند. هنوز چیزی از علت دستگیریش نمی دانستیم .

یک روز در روزنامه عکس و نام او چاپ شده بود و زیر عکس توضیح داده شده بود که به علت کلاهبرداری از خانواده های زندانیها دستگیر شده است. کسانی که از او شکایتی دارند به دادستانی مراجعه کنند. مدتها بود که می شنیدیم از خانواده ها برای

آزادی یا سرخصی یا ملاقات فرزندان و نزدیکانشان پولهای کلانی اخاذی می شود. می شد حدس زد که این شیادی ها بدون زدو بند با دادستانی امکان پذیر نبود. خانواده هایی بودند که پس از پرداختن پولهای زیاد متوجه دام و فریب آنها شده بودند. ما بارها در این باره به خانواده هایمان هشدار داده بودیم. با خواندن خبر روزنامه، حس همدردی ما نسبت به این زن از بین رفت. دانستیم که با تعارض خود ما را هم فریب داده است. او حتی در تقسیم سهیمه پنیر زندان هم تقلب می کرد.

تلویزیون اتاق ۶ خراب شده بود و ساکنین آن برای دیدن و شنیدن اخبار شب به اتاق ما می آمدند. بنا به مقررات، زندانی ها اجازه رفت و آمد به اتاقهای دیگر را نداشتند. یک شب که زندانی های اتاق ۶ برای دیدن اخبار به اتاق ما آمده بودند، نماینده اتاق ما به آنها دستور داد که از اتاق بیرون بروند. هیچکس به حرفش توجه نکرد. این بار با صدای بلند حرفش را تکرار کرد. چند نفری به او اعتراض کردیم که با این سروصداها مزاحم گوش کردن ما می شود. باز بنای داد و فریاد را گذاشت. دستشان را می کشید و می خواست آنها را به زور از اتاق بیرون بفرستد. همه به خشم آمده بودیم. مادر که از همه خشمگین تر شده بود، برخاست و در حالیکه صدایش از خشم می لرزید، رو به نماینده کرد و گفت: «آنقدر بی شخصیت شده ای و شرافت را زیر پا گذاشته ای که از بیرون انداختن سبهمان هم شرم نداری؟»

نماینده اتاق که در وضع بدی قرار گرفته بود به راهرو رفت و شروع کرد به داد و فریاد. چند توپ دیگر دورش جمع شدند و دلداریش می دادند. بالاخره رفت به دفتر زندان و ماجرا را گزارش داد.

چند دقیقه بعد مادر را به دفتر احضار کردند. رحیمی پاسدار که روحیه مادر را می شناخت و به نوعی هم احترام او را داشت، مادر را متهم کرد به اینکه به نماینده که خود هم یک زندانی است، فحش داده یعنی به او گفته بیشراف و او را رنجانده است. مادر با صراحت همیشگی اش توضیح داده بود که «هرگز به کسی فحش نداده و نمی دهد بلکه به نماینده گفته است که شرافتش را از دست داده.»

بالاخره رحیمی بعد از مدتی بحث و گفتگو با مادر، سرو ته قضیه را هم آورده بود. ما با شنیدن ماجرا از مادر پرسیدیم که به راستی فرق میان شرافت خود را از دست

دادن با بی شرف بودن چیست ؟ مادر به سادگی پاسخ داد : «فرق بسیار دارد.»
آن شب همه گرفته و رنجیده بودیم . مادر بیشتر از همه .

* * *

یک بار دیگر فروتن رئیس جدید زندان به دیدار بند آمد. این بار به تک تک اتاق ها سر زد. ما را هم با حجاب فرستادند به اتاق ۶. فروتن آمد و روی زمین نشست و از رحیمی خواست که از اتاق خارج شود. ظاهراً می خواست جلب اعتماد کند. شروع کرد به سخنرانی. حرفهایش خیلی پیش پا افتاده بود. متوجه نبود که این حرفها برای یک عده زندانی سیاسی تا چه حد خنده دار است. از معجزات و برکات انقلاب اسلامی گفت. از اینکه حالا مردها حداقل مطمئن هستند که زنش از آن خودشان است. از اینکه قبل از انقلاب آنقدر فساد بود که در میهمانی ها یا پارتی ها زنها ، اشتراکی می شدند.

کسی توجهی به این حرفها نداشت. همه سیخواستند هر چه زودتر صحبتها به مسایل و مشکلات عمومی و فردی زندان کشانده شود. یکی از زندانی ها که به اتهام رابطه با سازمان فدائیان اکثریت دستگیر شده بود، گفت که چند بار به منتظری نامه نوشته اما مطمئن نیست که به دستش رسیده باشد. از فروتن پرسید که آیا می تواند نامه را شخصا به دست منتظری برساند؟ فروتن نامه را گرفت اما قول قطعی نداد. یک نفر دیگر خواستار کتاب شد. در بین صحبتها فروتن مدام به پیامهای بی سیمی که در دست داشت و بوق میزد، گوش می کرد. بعد از مدتی که گفتگوها داغ شد، آن را خاموش کرد. چند نفری از اینکه ماهها و حتی سالها بلاتکلیف هستند، شکایت داشتند. فروتن از آنها خواست هر کدام جداگانه مورد خود را بنویسند. چند نفری قبول نکردند. گفتند این یک مسئله عمومی است. مادر هم اجازه صحبت خواست و با همان لحن ساده و همیشگی اش از فروتن پرسید: « شما که می گوئید در آلمان تحصیل کرده اید و با مقامات دیگری مثل خامنه ای که رئیس جمهور است و مرتب به این کشور و آن کشور حتی به کشورهای کمونیستی سفر می کنند، شما با مشکل شرعی تان، مسئله نجس و پاکی چه می کنید؟ این را به اتاق ۵ هم بگوئید تا همان را بکنند.»

همه از این پریش غیرمنتظره و مقایسه طنزآمیز مادر به خنده افتاده بودیم و به زحمت جلوی خنده مان را گرفته بودیم. فروتن مات و مبہوت نگاه می کرد. مادر اضافه کرد: «فلاسک چای که هر روز می آورند. برای ما و اتاق ۵ مشترک است و ما هر روز بر سر چای و شستن فلاسک با هم دعوا داریم. چون از نظر آنها ما نجس هستیم و نباید به فلاسک دست

بزنیم. تکلیف ما چیست؟ آقای رئیس جمهور این مشکلش را چگونه حل می‌کند؟ به این اتاق ۵ هم بگویند همان را بکنند.»

بالاخره فروتن هم خنده اش گرفت اما به زحمت می‌کوشید تا جلوی خودش را بگیرد. گفت که او هم چند بار جزو هیئت تدارکات بازدید مقامات از کشورهای دیگر بوده است. در این سفرها یک هیئت آشپزی ویژه‌ای با خود می‌برند و برغذا و نوشابه آنها نظارت میکنند. بعد اضافه کرد: «اما حل این مسئله خیلی ساده است می‌شود یک فلاسک دیگر تهیه کرد.»

اما این مسئله ساده هیچوقت حل نشد. توابعی اتاق ۵ می‌گفتند اول ما باید چای را بریزیم بعد شام. اما بفیر از جنبه توهین آمیز قضیه، تقسیم چای هم به نسبت تعداد زندانی هر اتاق، مشکل دیگری بود. شاید به نظر فروتن و یا هر کسی که از بیرون نگاه کند قضیه ساده و گاه مضحک بنماید. اما این قضیه ظاهراً ساده و مضحک سالها باعث رنج و آزار روزمره ما بود.

فروتن برای رفتن عجله داشت. اما خواسته‌ها، شکایتها و اعتراض‌ها زیاد بود. چند نفری در راهرو هم به دنبالش رفتند و از رفتار توابعی شکایت کردند. فروتن دوروبرش را نگاه کرد و با خنده گفت: «من هم از آنها می‌ترسم.»

یک روز هم آخوندی به بازدید آمد که خود را عضو «هیئت عفو زندانیان» معرفی کرد. پیش از آن نامی از چنین هیئتی نشنیده بودیم. کلی نصیحت کرد و گفت: «بزرگترین افتخار و احترام زن این است که در خانه باشد نه در زندان.» گفت که پسرش را ترور کرده اند اما با این حال کینه‌ای نسبت به زندانیها ندارد و قصدش این است کمک کند تا آنها همه به خانه و زندگیشان بازگردند. سعی می‌کرد با لحنی احترام آمیز حرف بزند.

هوا رو به سردی می‌رفت. پانیز فرا رسیده بود. پانیز برای من فصل خاطره‌ها بود. خاطره‌هایی از روزهای خوش مدرسه و صدای خش خش برگهای خشک زیر پاها در خیابان درختی پاستور تهران. شبی هم که دستگیر شدم. باد پانیزی می‌وزید. شبی هم که برادرم تیرباران شد یکی از شب‌های پانیز بود. و پانیز پیش از آن سال در گاودانی قزل‌حصار. آرزوی معجزه‌ای را می‌کردم تا شاید اوضاع تغییر کند.

حالا می‌توانستم از پنجره بیرون را نگاه کنم. اما در حیاط درختی نبود که رنگ

پانیز را در آن ببینم. تنها از خنکای مطبوع هوا می شد فرا رسیدن پانیز را حس کرد. شبها پشت پنجره به تعاشای آسمان می ایستادم و فکرم به پرواز درمی آمد و به بیرون از زندان سر می کشید. سرو صدا و شلوغی آزار دهنده اتاق را دیگر نمی شنیدم. به عشقی می اندیشیدم که در پی آن شب پانیزی تنها خاطره اش با من مانده بود خاطره شیرینی که به زندگی خاکستری زندان، رنگ می داد. رنگهای آبی، سبز، سرخ که دوستشان داشتم.

با سرد شدن هوا بار دیگر بحث بر سر باز یا بسته بودن پنجره در گرفت. تعدادی نمیزی هوا را بر وجود سرما ترجیح می دادند و اصرار داشتند که پنجره ها باز باشد و تعدادی از وجود سرما می نالیدند. برای من این همه بی تفاوت بود. پنجره برایم تعاشای آسمان بود در شبها و فرو رفتن در رویا. و روزها دزدان نگاه کردن گلی و دیگر زندانیهای بند پانین که در حیاط قدم می زدند.

گلی با اشاره به من فهمانده بود که ۵ سال محکومیت گرفته است.

یک شب پس از برگشت زندانیها از حسینیه متوجه غیبت یکی از هم اطاقی ها شدیم. به همراه سایرین برای رفتن به حسینیه از بند بیرون رفته بود. پس از آن کسی او را ندیده بود. اتاقها، حمام و دستشویی را گشتیم. اما هیچ کجا نبود بعید بود که اشتباهی وارد بند پانین یا بندی دیگر شده باشد. نگران شده بودیم. تردید داشتیم که موضوع را به دفتر زندان اطلاع دهیم. اما گویا نماینده اتاق به دفتر گزارش کرده بود. چند بار نام او را از بلندگو خواندند. اما پیدایش نشد. تا اواخر شب منتظر نشستیم.

دو سال پیش در راه حسینیه، پاسداری دختر جوانی از بند ۲۴۶ را از نه صف بیرون کشیده و به بهانه بازجویی او را با خود برده و به او تجاوز کرده بود. زندانیها غیبت او را به دفتر اطلاع داده بودند. دختر را شب به بند برگردانده بودند. به شدت گریه می کرد. پاسدارهای زن در بازجویی از او ماجرا را فهمیده بودند. قول داده بودند که پاسدار خاطی را شناسایی کنند. اما دختر که چشم بند داشت، نتوانسته بود مشخصات پاسدار را بدهد.

اواخر شب هم اطاقی ما پیدایش شد. می خندید. نفسی به راحتی کشیدیم. تعریف کرد که هنگام رفتن به حسینیه از زیر چشم بند دره اوین را تعاشا می کرده و چند قدمی از صف عقب افتاده بود. علیپور یکی از «خواهر پاسدارها» که بساز بد دهن و تند بود، او را از صف بیرون انداخته و گفته بود: «لازم نیست تو به حسینیه بیایی برگرد بند» او هم

ظاهرا راه برگشت را پیش گرفته بود. اما به تازگی به اوین آمده بود و راه را نمی شناخت. در محوطه سرگردان مانده بود. پاسدارهای سرد او را گرفته بودند و قضیه را به رئیس جدید زندان گزارش داده بودند. فروتن ابتدا کاراین زندانی را به فرار تعبیر کرده بود، اما پس از شنیدن توضیحاتی او، علیپور را فراخوانده و به شدت سرزنش کرده بود.

این ماجرا ساعتها کش آمده بود. وقتی آن را برایمان تعریف می کرد، مدتها خندیدیم. اما شاید کینه علیپور که در این ماجرا کمی ادب شده بود، باعث شد که پس از مدت کوتاهی، این زندانی را به بند «تنبیسی» فرستادند.

تاریخ سالگرد اعدام برادرم را دوستان نزدیک می دانستند. آن شب مرا به اتاق ۶ دعوت کردند و خواستند که خاطراتی از او برایمان تعریف کنم. از همدلی شان دلگرم و خشنود شدم. گل سرخی هدیه گرفتم که با کاسوا و سنجاق قفلی درست شده بود. گل سرخی که تا مدتها آن را به سینه سنجاق کرده بودم. دوست دیگری یک روسری به من هدیه داد که گوشه ای از آن را گلدوزی کرده بود.

زمستان نزدیک می شد. چند روزی بود که مادر در تدارک آجیل شب یلدا بود. پوست پرنفال ها را جمع می کرد به قطعات کوچک می برید مقداری از آنها را در آب نمک و مقداری را در آب قند می خیساند و روی شویاز می چید. اجازه داده بودند برای شب یلدا هندوانه بخریم. به رسمیت شناختن سنت های ملی در زندان برایمان غیر منتظره و بی سابقه بود. تلاش داشتیم تا این بلندترین شب سال را در فضایی دوستانه و صمیمی دور هم جمع شویم.

آن شب بعد از اخبار تلویزیون، در اتاق جمع شدیم. البته طبق معمول در گروههای متفاوت. مادر که مخالف این دسته بندیها بود، همه چیزهایی را که از پیش تهیه کرده بود، وسط اتاق چید. مقداری تخمه هم که از خرپوزه های فصل تابستان کنار گذاشته بود، آورد. گروه ما هندوانه نخریده بود. چون اجازه خرید آن را در شب یلدا تبلیغ عوامفریبانه زندانبانها می دانست اما بهایی ها و توده ای ها که هندوانه خریده بودند، آن را قاچ کرده در وسط اتاق گذاشتند. مادر و یک نفر از خانم های بهایی، چند شعر از حافظ خواندند. بعضی از اشعار حافظ و شاعرهای دیگر به کمک حافظه این و آن در گوشه دفتری نوشته شده بود. نماینده اتاق و توپ دیگری که تازگی به اتاق ما آمده بود، کتاب حافظ داشتند و نماینده هم چند شعر از حافظ خواند. با اینکه شعرها را به درستی و زیبایی می خواند، اما

به دل نمی نشست. کاش این دو، آن شب در اتاق نمی ماندند.

چندی پس از آن، یک روز، که داشتم نماز ظهر را در راهرو می خواندم، اسم چند نفر را از بلندگو خواندند. اسم من هم جز آنها بود. حدس زدم برای جواب دادگاه باشد. شش ماه از تاریخ دادگاه من می گذشت. نماز را قطع کردم، چادر و چشم بند را برداشتم و بیرون رفتم. پس از نشریقات همیشگی، ما را به طبقه سوم ساختمان مرکزی محل دادگاهها بردند. به نوبت ورقه ای را جلویمان گذاشتند که امضا کنیم. باید می نوشتیم «رویت شد». من به ده سال زندان محکوم شده بودم. تاریخ شروع محکومیت از تاریخ دادگاه به حساب می آمد. یعنی سه سال زندانی که از سرگذرانده بودم، در محکومیت نمی گنجید. در آن لحظه به ده سال فکر نمی کردم. خوشحال بودم که زنده می مانم. با بی تفاوتی ورقه را امضا کردم.

به بند که رسیدم، دوستانم جلو دویدند. من می خندیدم. آنها هم. مادر گفت: «خیلی بی انصافی است که پس از سه سال زندان کشیدن بار دیگر به ده سال محکوم شده‌ای.» گفتم: «سهم نیست، فعلا که سرنوشت ما با زندان رقم خورده.»

ناهارم را کنار گذاشته بودند. سرد شده بود، اما با اشتها خوردم و بعد دراز کشیدم. دلم کمی گرفته بود. اما احساس آرامش می کردم از اینکه بالاخره تکلیفم روشن شده است. حال باید خودم را برای سال های طولانی زندان آماده می کردم. دیگر دچار خوش خیالی های گذشته نبودم و به خیال هیچ معجزه ای هم نبودم.

روز ملاقات، خواهرم از شنیدن میزان محکومیت کمی درهم رفت. سپس گفت: «خوشحالم که بالاخره از بلا تکلیفی در آمدی و ترا زنده می بینم.» پرسید که این ده سال از چه زمانی حساب می شود؟ گفتم: «از تاریخ صدور رای دادگاه.»

گفت: «اما تو شش ماه قبل دادگاه رفته ای. پس این شش ماه چه می شود؟ نباید ورقه را امضاء می کردی. باید اعتراض می کردی.»

خندیدم و گفتم: «تاریخ صدور رای همان شش ماه قبل است. اما شش ماه در مقایسه با ده سال چه جایی دارد؟» خندید و گفت: «یک روز هم مهم است.»

زندانی بودنم باری بر دوش خانواده ام بود. خواهرم برای هر ملاقات باید یک روز معطل می شد و از اداره اش مرخصی می گرفت. برخورد زندانبانها با خانواده ها هم بسیار توهین آمیز بود. گرچه ملاقات در زندگی زندان ارزش و جایگاه ویژه ای دارد، اما از اینکه خانواده ها هم بنوعی در محکومیت زندانی هاشان سهیم می شدند، برای ما دردناک بود.

پس از اینکه تکلیف محکومیتم روشن شده بود، بارها از خواهرم خواستم که دیگر کمتر به ملاقاتم بیاید، که جای نگرانی و دلواپسی از سرنوشت من نیست. او هر بار می‌گفت: «دل خودم برایت تنگ می‌شود.» یک بار هم با قاطعیت خواست که دیگر این حرف را تکرار نکنم. و به این ترتیب پیوند خانوادگی ما نه تنها در طول سال‌ها صدمه ندید بلکه محکم‌تر هم شد.

شایع بود که به زودی کسانی را که محکومیتشان مشخص شده، به قزل حصار خواهند فرستاد. از بند پانین هم چند نفر و از جمله گلی را به آنجا منتقل کرده بودند. من هم در انتظار این انتقال بودم. کنجکاو بودم تغییراتی را که شنیده بودم، در آنجا صورت گرفته، از نزدیک ببینم.

یک روز صبح در اتاق‌ها را بستند و از هر اتاق اساسی چند نفری را برای انتقال خواندند. از اتاق ما، تنها نام مرا خواندند. چند دقیقه‌ای بیشتر فرصت برای آماده شدن ندادند. به کمک دوستانم وسایلم را جمع کردم. جدا شدن از دوستان خوبی که در این چند ماهه پیدا کرده بودم، چقدر سخت بود. حتی به در و دیوار اتاق هم انس گرفته بودم. حالت کسی را داشتم که خانه و خانواده‌اش را ترک می‌کند و نمی‌داند آیا آنها را بار دیگر خواهد دید یا نه؟ هم اتاقی‌ها و دوستانم به نوبت مرا در آغوش می‌گرفتند، اما من یارای خداحافظی نداشتم. دستپاچه بودم. وقتی نوبت مادر رسید، اشکم جاری شد. او دلداریم داد و گفت: «زندان همین است» و چند بار تاکید کرد که مواظب خودم باشم. همه دوستان این را بمن گوشزد می‌کردند.

در اتاق باز شد. من هنوز فرصت خداحافظی با همه را پیدا نکرده بودم. اما پاسدار با خشونت بازوی مرا گرفت و بیرون کشید.

در راهرو بیرونی مدتی به انتظار نشستیم. از بندهای دیگر هم کسانی را برای انتقال بیرون می‌آوردند. ما را حضور و غیاب کردند و بعد وسایلمان را بدست گرفته و همراه پاسدار مردی از پله‌ها پانین رفتیم. صدای خش خش کیسه‌های نایلونی در فضای پله‌ها بلند بود. بعد از مدتی انتظار در محوطه بیرونی، اتوبوس آمد. سوار شدیم.

پس از خارج شدن از در اصلی زندان، باید چشم بندها را برمی‌داشتیم. اما پرده‌های ضخیمی که به پنجره‌های اتوبوس آویخته بود، مانع دیدن خیابان بود. چند نفری که جرئت کرده و پرده را اندکی عقب زدند، با تشر زاننده و پاسدار مواجه شدند. سرک می‌کشیدیم که بتوانیم از پنجره جلوی اتوبوس، بیرون را تماشا کنیم.

زنگ تفریح در زندان

پس از نیم ساعتی که به قزلحصار نزدیک شدیم، دستور آمد دوباره چشم بند بزنیم. اتوبوس جلوی ساختمان ایستاد. پیاده شدیم و به داخل سالی رفتیم. از زیر چشم بند، اطرافم را نگاه کردم. همه چیز برایم آشنا بود. در واحد ۳ قزلحصار بودیم. ساعتی آنجا روی زمین یا روی ساک ها نشستیم. کسی آمد که چهره اش را می شناختم زندانی بود. اسامی را برای حضور و غیاب خواند.

نان و پنیر آوردند. خیلی گرسنه بودم. در این فاصله با چند آشنا مشغول گفتگو شده بودم. بهناز را از سال ۶۰ می شناختم. ماهها با هم در یک اتاق بودیم. اواخر آن سال بطور غیر مترقبه آزاد شده بود. و حالا بار دیگر او را در زندان می دیدم. این بار چهره اش شکسته می نمود. گفت: «دو سالی که آزاد بودم، هیچ کار مفیدی نکردم. دنبال ادامه تحصیل دانشگاهی را گرفتم. جواب منفی دادند. دنبال کار گشتم، اما شغلی پیدا نکردم. کنترل خانواده هم روی من شدید شده بود. اجازه نمی دادند به تنهایی جایی بروم. نمی توانستند استقلال مرا قبول کنند. شده بودم لاله مادر بزرگم. همه جا با او بودم. از این وضع خسته شده بودم که قراری برای ارتباط گیری با گروه... به دستم رسید. هنوز برای برقراری ارتباط تصمیم نگرفته بودم. پیش از هر چیز می خواستم با نظرات سیاسی و عملکردهای جدیدشان که سه سال از آن بی خبر مانده بودم، آشنا شوم. اما، از سر بد بیماری های همیشگی، درست سر همین فرار دستگیر شدم. در بازجویی های اولیه بر سر مخالفت با رژیم ایستادگی کردم. اما پس از مدتی تو خالی بودن گروههای سیاسی برایم روشن شد و رفته رفته از ایستادگی و مخالفت دست برداشتم».

سر انجام سرخوردگی و وازدگی بهناز به تنفر از دیگر زندانیها و به ویژه آنهایی که مقاومت می کردند، انجامید. پس از آن بهناز را همیشه تنها می دیدم. به همه کینه داشت و علنا جاسوسی می کرد.

بالاخره نوبت تقسیم بندی ما رسید. من و چند نفر دیگر و از جمله بهناز را که اتهام چپ داشتیم، به بند ۷ فرستادند. در دفتر بند با نوشین روبرو شدم. یک سال پیش از آن در تنبیهی های گاودانی با هم بودیم. تصادفا هم در «جعبه ها» در کنار هم قرار گرفته

بودیم. فقط تخته ای بین ما فرار داشت و ما در هر وعده غذا آهسته قاشق را به تخته می‌زدیم. او همیشه خودش را یک سرو کردن بالاتر از دیگران می‌دید. خود را مقاوم تر و داناتر از بقیه می‌دانست. برخوردش نسبت به دیگران همیشه از موضع برتر بود.

و حال که با مقنعه دفتر و قلم به دست روبروی من نشسته بود، چهره و نقش دیگری داشت. مسئول بند شده بود و با زندانبانها همکاری میکرد. این خبر را در اوین شنیده بودم اما حالا دیدن خود واقعیت برایم مشکل‌تر بود. به سردی اسم و مشخصات مرا پرسید و یادداشت کرد. گویی که هرگز ما یکدیگر را نمی‌شناختیم.

با احساس تلخی از دفتر بیرون آمدم. داخل بند که شدم گلی و چند دوست دیگر به استقبال آمدند. با دیدار آنها تلخی چند لحظه پیش را فراموش کردم. خوشبختانه مرا با گلی و چند دوست دیگر که از اوین یکدیگر را می‌شناختیم، در یک سلول گذاشتند.

بند ۷ قرینه بند ۸ بود و در ابتدای ورودی بند یک محوطه نسبتاً بزرگی بود که به آن «زیر ۸» می‌گفتند. بعد وارد راهرو نسبتاً پهنی می‌شدیم که در دو طرف آن سلولها قرار داشت. دوازده سلول کوچک که در هر یک تخته سه طبقه گذاشته بودند. در فاصله بین شش سلول اول و سلول های انتهایی دستشویی و حمام قرار گرفته بود.

تمیزی و روشنی بند از همان اول جلب نظرم را کرد. میله ها و دیوارها به نازگی رنگ شده بود. بوی نم و رطوبت احساس نمی‌شد. تراکم جمعیت هم کمتر بود.

برای قدم زدن به حیاط رفتم. چند نفر در حیاط مشغول دویدن بودند. آنها را می‌شناختم مدتها با هم در یک بند زندگی کرده بودیم. انتظار داشتم که با دیدنم جلو بیایند. اما گویی آنها اصلاً مرا نمی‌شناختند. در روزهای بعد هم چند چهره آشنا و قدیمی زندان را می‌دیدم که بدون کوچکترین اظهار آشنایی از کنارم می‌گذشتند.

رازی دیگر. بیگانگی نوشین و دوستان سابق که حالا راه دیگری در زندان در پیش گرفته بودند. برایم قابل فهم بود. اما بیگانگی دیگران چرا؟ شاید هنوز از سرگذشت من در زندان اطلاعی نداشتند؟

شب هنگام فرشته که مسئول بند ۷ بود، قفل در «زیر ۸» را به شدت به میله ها کوبید. همه زندانبان فرو نشست. فرشته اعلام کرد که حجاب بگذاریم، آقای میثم وارد بند می‌شود. گلی که دو هفته زودتر آمده بود، گفت که میثم رئیس جدید زندان است. دقایقی بعد مرد نسبتاً جوانی که حدوداً ۳۵ ساله می‌نمود، وارد شد. کاپشن سه‌بازی به تن داشت و چهره اش را ریش انبوهی پوشانده بود. سلام کرد و کنار در «زیر ۸» روی

صندلی‌ای که فرشته آورده بود، نشست. گفت: «آمده‌ام تا در باره مشکلات صحبت کنیم.»
بی تکلف می‌نمود و ضمن گفتگو به چهره مخاطبینش نگاه می‌کرد. خشونت و
بی‌حرمتی هم در گفتارش نبود.

زندانیها در قسمت جلوی راهرو نشسته بودند تعدادی هم در سلول مانده بودند.
چند نفری صحبت کردند. گفتند مشکل عمده بند نبود آب گرم برای حمام و بیماری گال
است. خیلی صریح حرف می‌زدند و لحنشان اعتراضی بود. تمنايي در کار نبود. حتی آنجا
که میثم در توجیه کمبود یا نبود آب گرم، مشکلات فنی را بر شمرد، یک نفر گفت: «شما
که همان توجیهاات حاجی را می‌کنید.» با این حرف چهره میثم افروخته شد و صدایش
لرزشی از خشم گرفت.

یکی از زندانیها که حرفه اش پرستاری بود، در مورد گسترش گال صحبت کرد.
گفت: «باید هر چه زودتر این بیماری در بند ریشه کن شود وگرنه همه گیر خواهد شد.
گال به دلیل نبود امکانات بهداشتی بوجود آمده و روز به روز فراگیرتر می‌شود. پزشک هم
بدون توجه به پیشرفتگی بیماری تنها به دادن پماد اکتفا کرده و بیمارها شبها نمی‌توانند
از شدت خارش بخوابند.»

میثم گفت: «فکری برای گال خواهم کرد و: دکتر متخصص هم به زندان می‌آورم.»
اولین بار بود که می‌دیدم زندانی‌ها چنین راحت و بدون تکلف با رئیس زندان
حرف می‌زدند. باور کردنش مشکل بود. اما گویی اوضاع به راستی با دوره حاج داوود
رحمانی تفاوت کرده بود.

غیر از مجاهدها که چادر سیاه به سر داشتند، بیشتری‌ها چادر رنگی پوشیده
بودند.

خانمی هم که پرستار بود و به تازگی از اوین به اینجا منتقل شده بود، در ضدیت
با بقیه زندانیها وارد صحبت شد. می‌خواست از موضع یک پرستار پاسخ آن کسی را که به
تندی با میثم حرف زده بود، بدهد. پیش از شروع، مقدم بر هر چیز به آن زندانی گفت:
«اول از همه صورتت را بپوشان.» و بلافاصله جواب شنید «به تو ربطی ندارد.»

فرشته، مسئول بند، این خانم را مسئول دارو و نظافت بند کرده بود اما زندانی‌ها
اعتمادی به او نداشتند. او را از همان زمان دستگیری می‌شناختم. نشان شوهرش را
می‌خواستند. اما او مقاومت کرده و آنها را سر یک قرار دروغی به خانه شان برده بود.
بعدها که از بچه اش هم دور شده بود، همیشه عصبی می‌نمود. گویی بابت فشارهایی که بر

او تحمیل شده بود، از بقیه طلبکار بود. یک سال بعد از آن شوهرش به همراه دیگر اعضای گروه دستگیر شدند. و او دوباره زیر بازجویی رفت. او را بابت ندادن اطلاعات در موقع دستگیری دوباره تحت فشار گذاشته بودند. بازجو گفته بود اگر او در حین دستگیری سر نخ می داد، حادثه آمل (۳۰) پیش نمی آمد. پس از آن دیگر روحیه مقاومتش را از دست داد. بعد از سالها بار دیگر او را می دیدم که این بار گویی بابت تمام درد و رنج و فشارهایی که بر سرش آمده بود، زندانی ها را گناهکار می دانست و به ویژه «سرموضعی ها» را. نسبت به آنها کینه می ورزید. بقیه هم او را تحقیر می کردند.

در نقل و انتقال های جدید او، بهناز و چند توپ دیگر را به این بند آورده بودند. در فضای مقاوم بند، که به بند سرموضعی ها معروف بود، آنها وصله ناچوری به حساب می آمدند. خودشان هم بیشتر از بقیه از حضور در این بند رنج می بردند. پس از چند هفته آنها را به بند دیگری منتقل کردند.

روز دوم فرشته به سراغم آمد. پیش از این با هم دوست بودیم. آمده بود که وضع جدیدش را توجیه کند. اصرار داشت به من بقبولاند که به سبب شکنجه ها و شرایط «جعبه ها» نبوده که تغییر کرده است بلکه خودش به این انتخاب رسیده است. عدم صداقت او با خودش و با من، میلی به ادامه گفتگو در من بر نمی انگیخت. آدم دیگری شده بود.

در حین صحبت با او متوجه شدم چند نفر با خشم مرا نگاه می کنند. می دانستم که فرشته از طرف زندانبانها بایکوت شده است. گر چه قضاوت دیگران چندان برایم مهم نبود، اما این نوع برخوردها و پیشداوریها برایم سنگین و درد آور بود. پیش از هر چیز عدم صداقت فرشته سدی بود میان ما. اگر او به خودش و به من دروغ نمی گفت و صادقانه می پذیرفت که توانش زیر شکنجه های روحی و شلاق محدود بود، شاید وضع او را می فهمیدم و حتی می توانستم رابطه محدودی با او برقرار کنم و شاید می توانستم به او کمک کنم تا ننگ زندانبانی را بر خود نپذیرد.

چند شب بعد بنفشه به دیدارم آمد. مدتها در بند ۸ و بعد در گاودانی با هم بودیم. او همیشه آدم بسیار شوخی بود هنوز هم به رغم چین و چروکهای زودرس چهره اش سرحال و مقاوم می نمود. هیچوقت در گفتار، ادعاهای بزرگ نداشت. اما در عمل مقاومت زیادی از خود نشان داده بود. جزو معدود کسانی بود که ده ماه «جعبه» را تحمل کرده

شورایعالی قضایی اختلاف هست. نیز در روزنامه ها می خواندیم که منتظری در پیامهایش نسبت به زندانیها لحن ملایم تری دارد. انتقادهایی هم نسبت به سیستم زندانها می کرد.

خیلی دلم می خواست که شایعه برکناری لاجوردی واقعیت داشته باشد. همیشه نام او وحشت را تداعی می کرد. اما بعضی از زندانیها نسبت به خبر بی تفاوت بودند و می گفتند که با جایجایی مهره ای وضع تفاوتی نخواهد کرد.

مهرماه آن سال شخصی بنام مهندس فروتن رئیس زندان اوین شد. یک روز همگی ما را در حیاط جمع کردند و فروتن آمد.

رحیمی از قبل به توابعها گفته بود که اگر لازم شد آنها به نمایندگی از جانب بقیه حرف بزنند. ما هم که حدس زده بودیم شاید فرصتی برای طرح مشکلات پیش آید، خواستهامان را از قبل نوشته بودیم که به دست فروتن دادیم.

نظر بعضی از زندانیها این بود که خواست یا مشکلات را نباید با مسئولین زندان که خود مسبب این وضعیت هستند، مطرح کنیم که نه تنها عبث است بلکه بی پرنسیبی هم هست.

فروتن همه چیز را توجیه می کرد. در مورد مشکل حمام و نداشتن آب گرم و کافی، گفت که خودش مهندس تاسیسات است و می داند که دلیل اصلی آه نبردن فشار کافی آب برای طبقات بالایی ساختمانهاست. با این توجیه ما که در طبقه دوم ساختمان بودیم، محکوم بودیم که با آب سرد حمام کنیم. در مورد نبود هواخوری هم، بهانه دیگری آورد. در کل حرفهایش، وعده ای به بهبود وضع زندان نداد.

پس، شایعه برکناری لاجوردی واقعیت داشت. یک بار هم در گوشه ای از روزنامه خواندیم که شخصی بنام رئیسی دادستان انقلاب اسلامی شده، بدون اینکه خبر برکناری لاجوردی در جایی مندرج شده باشد. از گوشه و کنار خبر می رسید که حاج داوود رحمانی هم از ریاست زندان قزل حصار کنار گذاشته شده و در پی آن تغییراتی هم در آنجا بوجود آمده است. حتی تعدادی از زندانیها را آزاد کرده اند.

ملاقاتها تقریباً هر بیست روز یک بار بود. در هر ملاقات، تاریخ ملاقات بعدی به خانواده ها اعلام می شد. به این ترتیب اگر خانواده ای یکبار به ملاقات نمی آمد، تاریخ ملاقات بعدی را نمی دانست. برای کسانی که از شهرستان می آمدند، این مشکل بزرگی بود. خانواده ها همدیگر را خبر می کردند و این مشکل را میان خودشان حل می کردند.

برای اخبار و دعا باز نمی شد. آنهم به دلخواه مسئول تلویزیون که خود از کسانی بود که از «جعبه ها» بلند شده بود. پرسیدم: «کی؟»
 «...» «ره»، جاسوسی هم می کرد.»

باورم نمی شد! «ره» که آنقدر خوش قلب بود؟ که همسرش را تیرباران کرده بودند؟ بنفشه به یادش آمد که من و «ره» از دوستان صمیمی هم بودیم. گفت: «خیلی ها عوض شدند. باورش مشکل است. اما زندان جای بدی است.» می گفت بر سر تقسیم مسئولیتها رقابت بود. نوشین، مسئول بند ۳، چند رقیب دیگر هم داشت، اما حاجی او را انتخاب کرد. اول کسی دیگری کاندید نبود. کسی که دو سال پس از دستگیری اش برای فرار از «جعبه ها» همه اطلاعاتش را داد، حتی اطلاعاتی در باره مادرش و برادرهایش. چون سریش بود حاجی آزادش کرد.»

بنفشه می گفت و می گفت و من احساس می کردم چیزی گلیم را می فشارد. دلم می خواست به صدای بلند جیغ بکشم.

در همین اثنا سیما، یکی دیگر از دوستان قدیمی گاودانی، سر رسید. نتوانسته بود بخوابد. آمده بود «زیر ۸» قدم بزند که ما را دید و به سراغمان آمد. حالت مرا که دید رو به بنفشه گفت: «چرا همه ماجرا را یک شبه می خواهی. تعریف کن.»

گفتم که نمی توانم تا فردا انتظار بکشم. یک سال در انتظار این بودم که حقایق این دوره را بشنوم. پرسیدم: «بالاخره ماجرای «جعبه ها» چطور تمام شد. این دیگر برایم یک معماست.»

این بار سیما حرف را ادامه داد و گفت که تغییر مدیریت زندان غیر مترقبه و به دور از انتظار بود. وقتی هیئت مدیریت جدید که میثم هم از آنهاست، به زندان آمدند هنوز «جعبه ها» برپا بود. آنها حتی «جعبه ها» را هم دیدند. عکس هم گرفتند. در بند ۳ گفته بودند: «آنچه که بر شما رفته شکنجه بود. این ننگ برای اسلام است که آدمها را اینطوری طرفدار خود بکنند.» حتی گفته بودند که وقتی عکس «جعبه ها» را به منتظری نشان دادند، گریه کرده بود. اعلام کرده بودند که هر کس شکایتی دارد که از طرف حاجی آسیب جسمی یا روحی دیده است، حضوری یا کتبی اطلاع بدهد.

بنفشه خندید و رو بمن گفت: «باور نمی کنی که چه پاسخ هایی به او داده شد. یک از توابعها بلند شده و گفته بود حاج آقا! آنچه به ما گذشته شکنجه نبوده، نعمتی بوده که ما آدم بشویم. دیگری هم که پرده گوشش پاره شده بود و همیشه چرک داشت هیچ اعتراضی

گفتم: «مگر می شود آنها بگویند شکنجه بوده و این طرف بگوید نه نعمتی بوده. دیگر دارم دیوانه می شوم.» سیما به طنز گفت: «همه ما دیوانه شده ایم.»

بنفشه خلاصه کرد: «امکانات بند یکباره زیاد شد. برای بند ۸ هواخوری گذاشتند و از مقررات نفس گیر کم شد. حالا هم قزل حصار آن چیزی شده که خودت می بینی. کتاب به زندان راه پیدا کرده. فروشگاه و هواخوری هم مرتب است.»

اما من سوال دیگری هم داشتم. یعنی هنوز یک معما برایم لاینحل مانده بود. چرا بعضی از دوستانی که در گذشته با هم بودیم به استقبال و احوالپرسی من نیامدند. سیما گفت: «مسئله تنها محدود به تو نیست. خودت به مرور جواب این پرسش را پیدا خواهی کرد.» بنفشه ضمن تایید حرف او اضافه کرد: «تحت تاثیر این حوادث بی اعتمادی در بین زندانیها و به ویژه زندانیهای قدیمی زیاد شده و به این بی اعتمادی ها، رنگ سیاسی هم داده می شود.» در آن زمان موضوع را خوب نفهمیدم، این معما را باید با تجربه خودم حل می کردم.

صبح نزدیک می شد. منگ و آشفته به رختخواب رفتم. در راهرو چند نفر از زندانیهای مذهبی را دیدم که برای نماز یکدیگر را بیدار می کردند.

در هر سلول قفسه ای برای کتاب با مقواهای ضخیم یا چوب درست شده بود. در گذشته این قفسه ها که به همت زندانیها ساخته شده بود، خالی از کتاب بوداما حالا کتابهای نسبتا متنوعی به چشم می خورد. می گفتند چندی پیش زندانیها اجازه پیدا کرده بودند کتاب بخرند. من که پس از سالها این همه کتاب می دیدم، حالت آدم گرسنه ای را داشتم که یکباره با سفره ای پر از غذاهای متنوع روبرو می شود و انتخاب غذا برایش مشکل است.

یادگیری زبان عربی که از چند ماه پیش در اوین شروع کرده بودم، در اینجا دیگر کششی برایم نداشت. انگلیسی را ترجیح می دادم. چند کتاب انگلیسی هم بود. تمایل شدیدی به خواندن رمان داشتم. اما کتاب رمانی وجود نداشت.

در این بند دو نفر توده ای هم بودند که از طرف بقیه تحریم شده بودند. یکی از آن دو، شکوفه را از اوین می شناختم. این انزوا که با تحقیر توأم بود، او را بشدت رنج می داد. یک بار برایم تعریف کرد که متوجه شده است از لیوانی که آب می خورد، دیگران

آب نمی خورند. یک بار هم به او گفته شده بود «کتابی که در دست داری متعلق به من است و من اجازه نمی دهم تو آن را بخوانی».

شکوفه اعتراض کرده و گفته بود که اما کتابها عمومی است. پاسخ شنیده بود: «من برای خواندن عموم گذاشته ام اما نه برای توده ای ها». شکوفه از این برخوردها رنج می کشید می گفت: «معنی تلخ تبعیض را حس می کنم».

آن روزها زخم معده گرفت و به سختی قادر به غذا خوردن بود. اما دوست دیگرش خون سردتر بود و اعتماد به نفس بیشتری داشت. یک بار متوجه شدم وقتی او خواست در بازی والیبال که از پیش شروع شده بود، وارد شود، تعداد دیگری از بازی کنار رفتند. من نمی توانستم به این شیوه های غیر انسانی تن بدهم. گرچه به مذاق بسیاری خوش نیامد و خودم هم در تهدید و تحریم و بی اعتمادی قرار گرفتم.

از هنگام ورودم به این بند، وجود گیتی مدام آزارم می داد. همیشه پانین میله های «زیر A» می نشست و سرش پانین بود و گویی هیچ تعلقی به آن محیط ندارد. با کسی حرف نمی زد. ندیده بودم که برای قدم زدن یا انجام کاری بلند شود. شبها که همه خواب بودند، به دستشویی می رفت. حمام هم نمیرفت شنیده بودم که او هم ماهها در «جعبه ها» بود و پس از آن، همچنان این حالت در یک جا نشستن را ادامه داده بود.

بقیه اصرار می کردند که به حمام بروند. حاضر بودند حتی حمام را برای او خالی بگذارند. اما قبول نمی کرد و می گفت «وجود میکروب لازمه حیات است». حاضر نبود پیش پزشک زندان برود. گویا خودش هم دانشجوی روانشناسی بود. وضع او روز به روز بدتر می شد. گاه حتی در همان جانیکه می نشست، شکمش را خالی می کرد.

یکی از امکانات جدید. اجازه سیگار کشیدن به زنها بود. البته این شامل کسانی می شد که بالای ۳۰ سال داشتند و اجازه خانواده هم شرط بود. بعد از سالها شبی با سیما و دوست دیگری سیگار کشیدم. پس از آن، بار دیگر به آن کشش پیدا کردم و بالاخره برای خرید سهپیه سیگار داوطلب شدم.

در این بند از نماز خواندن بیشتر از گذشته احساس سرشکستگی می کردم. گرچه دیگر نظم و ترتیب نماز را رعایت نمی کردم. سنگینی نگاهها را حس می کردم و بعضی هم رو بر می گرداندند. شاید هم بیش از هر چیز ناخشنودی خودم بود که چنین توهمی را در من بر می انگیزت. خودم را منزوی می دیدم و گاه از خودم نفرت پیدا

می‌کردم. در یک سال گذشته جنگهای زیادی با خود داشتم و در این مدت آسیبهای روحی زیادی را متحمل شده بودم. در پیامدش. آن روزها خود را خسته و فرسوده می‌دیدم. اعتماد به نفس ام همچون ساقه ای باریک آسیب پذیر شده بود.

در این خم و راست شدن ظاهری برای نماز از خود بیزار می‌شدم. اما چرا از ترک آن ناتوان بودم؟ می‌دانستم که دیگر، حداقل در آن دوران، فشاری از این بابت بر من نیست. اما بر آن بودم که خودم و تنها با خودم این مسئله را حل کنم و در بازه‌اش تصمیم بگیرم. از اینکه تحت تاثیر فضا یا دیگران دست بکاری بزنم که از درون خودم بر نیامده باشد. بیشتر از خودم متنفر می‌شدم. هنوز هم نمی‌دانم چرا از این بابت با خودم آنقدر سختگیر بودم. در سلول ما بقیه هم نماز می‌خواندند و خیلی از زندانیها در شرایطی مجبور به این کار شده بودند. شاید هم من نسبت به پیشداوری دیگران و یا عقب نشینی خودم اغراق می‌کردم.

آن روزها به شدت عصبی و حساس شده بودم. در جمع کوچک ده نفره سلول ما مناسبات بسیار انسانی و عاطفی برقرار بود. پروین که زنی پخته و سردو گرم چشیده بود، نسبت به همه و به ویژه بمن خیلی مهربان بود. گلی هم که متوجه کشمکشها و جدالیهای روحی ام بود، تلاش میکرد کمک کند و تنهایی نگذارد. بیمار که می‌شدم. به ویژه هنگام سردردهای کلافه کننده به سراغم می‌آمد و با مهربانی کنارم می‌نشست. می‌خواست که سرو پیشانی ام را ماساژ دهد. همیشه در پی آن بود که کاری برایم بکند. لباسهایم را بشوید و... من بر می‌آشتم و خشمم را بر سر او می‌ریختم. با خودم بیرحم بودم با نزدیکترین دوستم هم بیرحمانه رفتار می‌کردم. دلم می‌خواست به او بگویم دست از سرم بردار! بگذار تنهایی باشم! نگفته، احساسم را می‌فهمید. اما تنهایی نمی‌گذاشت دورادور مراقبم بود.

بعدها در برابر بزرگواری و عشق گلی، احساس شرمندگی کردم. شاید هم اگر او بجای آنهمه گذشت و محبت، مرا به خاطر بدخلقی‌ها و رفتار حماقت آمیزم سرزنش می‌کرد یا حداقل نرمش کمتری به خرج می‌داد، به حال من بهتر می‌بود. در آن روزها حتی از اندیشیدن به عشقی که همواره در سالیان اسارت مایه آرامش و نرمی روحم بود. سرباز می‌زدم.

به مناسبت سالگرد انقلاب بار دیگر کتابهایی را برای فروش در راهرو بیرونی به نمایش گذاشتند. من و چند نفر دیگر به قصد خرید کتاب رفتیم. بقیه که چنین نمایشی

را عوامفریبی رژیم می دیدند، از خرید کتاب امتناع کردند. هیچ کتابی به زبان خارجی موجود نبود. بیشتر کتابها در باره مذهب و اسلام بود. ما تنها چند کتاب خریدیم. گویا بار قبل کتابها متنوع تر بود.

در یکی از همین روزها همه را به حیاط فرستادند. فرشته گفته بود: «برادرها» برای کارهای فنی داخل بند می شوند. کار که تمام شد در را باز کردند. اولین کسی که داخل بند شد، حیرت زده برگشت و در حیاط با صدای بلند فریاد زد: «بچه ها! تلویزیون رنگی!» ما به تصور اینکه شوخی می کند، توجهی به او نکردیم. اما وقتی خودمان وارد بند شدیم با کمال حیرت دیدیم که تلویزیون تصویر رنگی دارد.

در همین روزها راهرو با موکتی نو فرش شد.

در روزهای دهه فجر معمولا کسانی برای بازدید از زندان می آمدند. در یکی از این شبها سرحدی زاده (۳۱) آمده بود. در راهرو بزرگ یک سخنرانی عمومی داشت. از بند ما کسی در این برنامه ها شرکت نمی کرد. پس از آن خودش خواسته بود به دیدار بند ۷ بیاید. سلام کرد و روی زمین، تصادفا کنار گیتی، که در جای همیشگی اش سر به پاتین نشست بود، نشست. فرشته با دستپاچگی صندلی آورد اما سرحدی زاده در همانجا که نشسته بود، ماند. تعدادی از زندانی ها هم آمدند و در راهرو نشستند.

دقایقی سکوت بود. کسی نمی دانست این بازدید اصلا برای چیست و چهها باید گفت. بالاخره سرحدی زاده با صدای آهسته ای از گیتی پرسید: «شما چه خواسته ای دارید؟» گیتی آهسته زیر لب پاسخ داد: «خواسته شخصی ندارم.»

گویا سرحدی زاده پاسخ او را نشنید یا اینکه قانع نشد. سؤال خود را تکرار کرد. در این اثنا دختر جوانی شروع به صحبت کرد. او با لحنی صریح و حتی تند خطاب به سرحدی زاده گفت: «نیازی به شمردن تک تک خواسته ها و کمبودها نیست. شما خودتان در زندان بوده اید و می دانید که زندانی چه حقوقی می خواهد و زندانی جمهوری اسلامی از چه امکاناتی محروم است. همان امکاناتی که شما در دوره شاه از آنها بهره مند بوده اید و یا برای آن اعتصاب کرده اید.»

سرحدی زاده سرش را پاتین انداخت و ابروانش را در هم کشید. دختر که در آن زمان ۲۰ ساله بود و حکم ابد داشت، زندانی رشت بود و برای تبعید به قزل حصار فرستاده شده بود. او ادامه داد: «شما خود مدتی ریاست سازمان زندانها را به عهده داشتید و بیشتر از همه از آنچه در زندانها گذشته و می گذرد اطلاع دارید. بنابراین می خواهید ما

چه بگوئیم ؟ دوست دارید برای حقوق ابتدایی مثل آب گرم و حمام به شما التماس کنیم . شما خودتان حقوق زندانی را می شناسید.»

سرحدی زاده به مومی می مانست که در اثر سخنان دختر جوان در هم فرو می رود. سرش پائین و چهره اش در هم رفته بود. با صدایی گرفته و پائین گفت : «من برای این حرفها اینجا نیامده بودم .» برخاست و بیرون رفت .

یک شب هم یکی از مسئولین دادگاههای شرع یکی از شهرهای خوزستان به بازدید آمد. گویا در آن زمان دیگر مسئولیت سابق را نداشت . او برای اطلاع از وضع کسانی که از زندانهای خوزستان به قزل حصار فرستاده شده بودند، آمده بود. در بند ما هم تعدادی از این تبعیدی ها بودند که خواستار انتقال به شهرهای خودشان بودند.

اما در صحبتهای این آخوند جوان چیزهایی جلب نظر می کرد. او در باره لزوم آزادی و گوناگونی نظرات صحبت می کرد و ضمن صحبتهایش مثالی هم از «چه گوارا» آورد. از خود سوال کردم اگر او به راستی چنین فکر می کند چگونه رأی به محکومیت زندانی ها داده است ؟ یا شاید وقتی از پشت عینک اهدایی جمهوری اسلامی به دنیا می نگرد، تناقضی در گفته ها و عملش نمی بیند. آن روز با خود شرط کردم که هرگز عینکی را از کسی به هدیه نگیرم !

یک شب دیگر میثم به بند آمد تا ترنیب داروهای گال و جوشاندن لباسها را بدهد. یکی از زندانیها که پرستار بود و گویا آن روزها کارآموزی اش را در زمینه گال و بیماریهای پوستی می گذراند، گفت : «گر چه گال هنوز همه افراد را در برنگرفته اما باید اصل را بر این گذاشت که بند آلوده به این میکرب است. پس لباسهای همه ما باید جوشانده شود و باید همه از دارو استفاده کنند.»

میثم ابتدا قبول نمی کرد. بیهانه می آورد که مثلا ما ۱۵ نفری که به تازگی از اوین آمده ایم، آلوده به گال نیستیم. یکی از بین ما گفت: «اما ما ضروری نمی بینیم که ضد عفونی شویم .» پس از مدتی بحث، بالاخره میثم قبول کرد. اما موضوع چگونگی جوشاندن لباسها هنوز حل نشده بود. او می گفت که لباسها را در آشپزخانه در دیگهای بزرگ می جوشانند. اما بچه ها می گفتند که اعتماد ندارند آنها کار را با دقت کافی انجام دهند. لباسها می بایست مدت معینی جوشانده شود و گرنه میکرب گال ریشه کن نمی شود. پیشنهاد کردیم که یک کپسول گاز و چند دیگ به داخل بند آورده شود. میثم مخالف بود و مسئله کمبود کپسول گاز را مطرح کرد. یک نفر به طنز گفت: «چه رژیم ! که نمی تواند یک کپسول

گاز تهیه کند!»

میثم هم به تمسخر جواب داد: «همین رژیم می تواند همه شما را یک شبه به زندان بیاورد.» بالاخره میثم پذیرفت که مسئله گاز را حل کند.

بعد از ساعتها بحث، ترتیب برنامه جوشاندن لباسها، حمام و پماد داده شد. چند روز پس از آن گاز آوردند. سه شبانه روز مشغول جوشاندن لباسها و ملافه ها بودیم. لباسها را بعد از جوشاندن برای پهن کردن در هوای آزاد به حیاط می بردیم. هوا آنچنان سرد بود که دستهایمان از سرما کرج و بی حس می شد. بیشتر لباسهایمان را هم برای جوشاندن داده بودیم و مجبور بودیم با حداقل لباس سر کنیم و به خاطر تراکم زیاد بخار مجبور می شدیم تمام پنجره ها را هم باز بگذاریم.

پس از آن نوبت حمام رسید. آن روز آب برخلاف سابق کاملاً گرم بود. پس از استحمام پماد مالیدیم و بعد لباسهایی را که قبلاً جوشانده بودیم، پوشیدیم. همگی شکل و قیافه خنده داری پیدا کرده بودیم. لباسها بالکل شکل و رنگ اصلی شان را از دست داده، چروکیده و درهم رفته بود. به این ترتیب گال از بند ما رفت.

سردردهای دائم، عصبیتها و آشفتگی های روحی ام را تشدید می کرد. با کمک یکی از دوستان هم سلولی که تجربه پرستاری داشت، حدس زدم که عفونت سینوزیت پیدا کرده ام. در اوین مجبور بودیم با آب سرد حمام کنیم. و من که هیچ حدسی در این باره نداشتم، بدون اینکه سرم را بطور کافی بپوشانم به حیاط می رفتم.

پزشک هم که خود زندانی بود نمی توانست بیماری را دقیق تشخیص دهد. امکانات عکس برداری و آزمایش هم کافی نبود. اما بالاخره تشخیص خودم درست از آب در آمد. با خوردن آنتی بیوتیک از دردهایم کاسته شد. بعلاوه تا گرم شدن هوا، همیشه حتی داخل بند هم سر و پیشانی ام را با روسری پشمی می پوشاندم.

بهار نزدیک می شد، اما هوا همچنان سرد بود. در تدارک نوروز، خانه تکانی کردیم. یک روز همه وسایل را به حیاط بردیم و سقف و درو دیوارها و زمین را شستیم. بغیر از نظافت روزانه، هفته ای یک بار هم درو دیوارها را می شستیم. ماهی یک بار هم موکت را برای تکاندن به حیاط می بردیم و کف زمین را می شستیم. شاید برای کسی که از بیرون شاهد ما بود، این همه نظافت چیزی جز وسواس نبود. اما ما به کارکردن نیاز داشتیم

وانگهی وجود بیماری های مختلف عفونی، هر کسی را در زندان نسبت به بهداشت حساس می کرد.

آخرین چهارشنبه سال ، تصادفا نوبت هواخوری ما به بعدازظهر افتاده بود. جوانترها با مقداری چوب و مقوای جعبه میوه ها و نفتی که برای سوزاندن نوار بهداشتی می دادند، آتش درست کرده بودند. آتش چهارشنبه سوری ما گر چه پر دود بود اما شعله هم داشت و ما از روی آن پریدیم .

فرشته وقتی متوجه ماجرا شد که دیگر کار تمام شده بود. او به حیاط آمد و با خشم ما را دعوا کرد. کسی پاسخی نداد، گویی که اصلا او را نمی دیدیم. در این مواقع خشمگین تر می شد.